طوطی

زکریا هاشمی

طوطی

زکریا هاشمی

حقوق باز نشر الکترونیکی این کتاب توسط پدیدآورندهٔ آن
به صورت اختصاصی در اختیار باشگاه ادبیات قرار داده شده است.



ازانتشارات
هدف ـ اتریش

****

نام کتاب : طوطی
نویسنده : زکریا هاشمی
ناشر : بنگاه مطبوعاتی هدف
نوبت چاپ : پنجم ۱۳۷۷
(اکتبر ۱۹۸۸)
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

بمناسبت سی وسومین سال استقبال از این
کتاب تجدید چاپ پنجم را تقدیم مینمائیم

زکریا هاشمی ۱۹۹۸
اتریش

۱

دستهایمان را زیر بغل هم قفل کردیم که نخوریم زمین . هر طرفی‌که بهروز تلو تلو میخورد مرا هم همراهش میکشید ، هر طرفی که من تلو تلو میخوردم بهروز را میکشیدم . هر دو مست و بی اراده میرفتیم . یك مست دیگر بمن تنه زد و دور شد . ایستادم ، بهروز هم ایستاد . مرد مست دور شده بود . گفتم .

« بی معرفت می‌بینه که ما داریم میریم باز تنه میزنه . »

بهروز همانطور که سر جایش وول میخورد و با زور اطراف را می‌پائید گفت « کی تنه زد ؟ »

« اون بی همه‌کس . اوی ! وایسا ببینم ! »

« غلط کرد بابا ، ولش . »

به بهروز نگاه کردم و گفتم « غلط کرد ؟ »

گفت « آره بابا غلط کرد . »

با گله گفتم « آخه همینجور ولش کنیم بره ؟ »

بهروز گفت «خب آره دیگه . گفتم که غلط کرد . »

«خیلی خب غلط کرد .» راه افتاد و مرا هم همراهش کشید و گفت « قربون تو . بریم . »

« کجا بریم ؟ »

گفت « تا حالا کجا میرفتیم ؟ »

گفتم « الان که دم شهرنو هستیم . »

گفت « خب همیشه همین جائیم . »

گفتم « نه ، همیشه اینجا نیستیم . »

با اعتراض گفت « پس کجا هستیم ؟ »

هر دو ایستادیم . بعد گفتم « بیشتریشو از اون در بالا میریم . »

گفت « آخرش میریم تو شهرنو ، مگه نمیریم ؟ » بعد زیر بغلم را چسبید و کشید و از میان جمعیت گذشتیم و از دروازه جنوبی رفتیم تو . تنه میزدیم و تنه میخوردیم و میرفتیم جلو ، تا رسیدیم به عده‌ای که دور هم حلقه زده بودند .

و ایستادیم . صدای دامب و دامب دمبکی مخلوط با صدای ناری بگوشمان رسید . گفتم

« بریم ببینیم چه خبره ؟ »

گفت « من دلم میخواد برم تماشا . »

گفتم «این بدبخت که دیگه تماشا نداره . »

چند نفری را که جلویمان بودند هل دادم کنار و رفتیم جلو . زنی بود ژولیده و درهم با چشمهای قی‌کرده ، درحدود چهل‌ساله ولی بنظرشصت ساله میآمد . پیراهن‌پاره‌اش انتظارداشت‌که صاحبش‌بیاندازش‌دورولی‌صاحبش با چندوصله‌ناجوربهمدیگر قفاش‌کرده‌بود وامکان دور انداختنش باین‌زودی‌ها نبود . چشمهای‌قی‌آلود زن‌آبکی ودستهایش‌کبره بسته بود وانگشتان‌زمختش باخشونت روی تارهای سیم کشیده میشد و صدائی بعنوان ساز بیرون‌میداد . مرد کوری کنار زن یك زانو نشسته و دمبکی را زیر بغل گرفته و ته سیگار خاموشی به لب در عالم تاریکی خودش دامب و دامب روی پوست تو خالی و پوك میکوفت و راهی برای خودش باز میکرد .

پاکت سیگارم را درآوردم و سیگاری آتش زدم . زن چشمش بمن افتاد . با اشاره از من سیگار خواست . سیگار خودم را بهش دادم و یك سیگار دیگر برای خودم آتش زدم . زن از زدن دست کشید و مشغول پك زدن به سیگارش شد . مرد هم صدای دامب و دومبش را قطع کرد و کبریتی از جیبش درآورد و با زحمت نصفه سیگارش را آتش زد و دود را بلعید و بعد مقداری باقی مانده دود را با نفس داغش بیرون داد .

مردم مسخره میکردند ، میخندیدند و بعضی‌ها هم پولی میانداختند

و دور میشدند . دور و ور زن کمی خلوت شد . بعد یك جوان مست با موهای فری که باقیمانده روغن از زیر موها روی پیشانی‌اش برق میزد گفت « ده یاالله بزنین دیگه . » زن تار را بصدا درآورد و مرد هم بلافاصله شروع به زدن دمبك کرد . زن صدائی از حنجره گرفته‌اش بیرون داد ، صدائی که از حنجره یك سفلیسی بیرون میآمد وزیر دامب و دومب دنبك خفه میشد . همان جوان مو فرفری گفت « حاجی رو بخون . »

زن بدون گفتگو آهنگش را عوض کرد و با صدای خفه و خراش‌داری خواند .

« گری گری حاجی شکم گنده . . گری گری شکم گنده . . گرگری کونش پر دمبه . . گری گری زنش لنگاشو هوا کرده . . . گری گری نوکرش وسط پاهاش خواب رفته . . گری گری دخترش پس و پیششو خراج کرده . . . گری گری حاجی شکم گنده . . . . . »

مردم کف میزدند و میخندیدند و هم‌آهنگی میکردند و جوانك مو فرفری هم‌بشکن‌زنان وسط معرکه قرکمرش را خالی میکرد . یك‌تومان‌پول خورد انداختم در دامن‌زن و دست بهروز را گرفتم از آن معرکه دور شدیم.

بهروز نزدیك کیوسکی شد و مقداری تخمه جاپونی خرید و باتفاق در خیابان به راه خودمان ادامه دادیم . بهروز تخمه‌ای را شکست و گفت « تو اون یه تومنو دادی که بره سوخته بگیره ؟ » نگاهش کردم و گفتم « سوخته ؟ نه . من نگفتم سوخته بگیره ؟ »

گفت « فکر میکنی این پولائی راکه از مردم میگیره‌چیکار میکنه ؟ »

با اعتراض گفتم « من چه میدونم ، خب شیکمشو پر میکنه دیگه . » پوست تخمه‌ها را از دهانش تف کرد و گفت « ها ! ... نه داشم همشو پول دود میده ، انقدر میکشه تا بی خبرتر از مابشه . »

گفتم « خب بشه . بمن چه ؟ اصلا بتو چه ؟ »

گفت « من میگم تو کاری بیخودی کردی . »

گفتم « خب حالا میگی چیکار کنم ؟ » بعد گفتم « اوی مادر قحبه ، چرا بمن تخمه نمیدی ؟ »

مشتی تخمه از جیبش درآورد و داد بمن . پوست تخمه را تف کردم

و گفتم « خب حالا تو کدوم سوراخ بچپیم ؟ » تخمه‌ای بدهان انداخت و گفت « تو سوراخ‌طاوس. » هر دو زدیم زیرخنده. بعدگفتم « پسر اگه در این شهر نو رو ببندن چیکار کنیم ؟ »

با خاطرجمعی گفت « خیالت تخت باشه. »

نزدیکی‌های خانه طاوس دهانه یك کوچه پهن عده‌ای دورهم جمع شده هالتر میزدند .

به بهروز گفتم « بهروز ؟ »

گفت « چیه ؟ »

« هالتر نمیزنی ؟ »

« حالشو ندارم . »

« من میخوام بزنم »

« بزن . »

نزدیك جمع شدیم . یکی از «و فرفری‌ها مقداری سنك اضافه کرد و با زور بلند کرد چند نفری ماشاءاله گفتند . جوانك هم باد در زیر بغل انداخت و کنار ایستاد . نوبت رفیقش شد ، او کتش را درآورد و داد دست جوان اولی و هالتر را بلند کرد . برای او هم ماشاءاله گفتند . نزدیك هالتر شدم و به صاحب وزنه گفتم « داشم ، همه سنگها رو بزن بینم . » همه چپ چپ مرا پائیدند . منهم بی‌اعتنا و مغرور پاکت سیگارم را از جیب پیراهنم درآوردم و دادم به بهروز و روی هالتر خم شدم و بعد از کمی مکث و جا بجا کردن انگشتان دستم روی میله ناگهان یکضرب انداختم بالا . از مست بودن و زیادی سرعت ، کم مانده بود وزنه را از پشت پرت کنم اما بخیر گذشت . بهروز دو ریال پول خورد داد به صاحب وزنه چند نفری هم بمن ماشاءاله‌گفتند . از آن معرکه هم گذشتیم. بهروز تخمه‌ای شکست و گفت « اما خوب خیطشون کردی ها . »

گفتم « مادر جغی میگفت صد کیلوئه . »

گفت « خب زیاد بود دیگه . »

گفتم « بابا چهارتا چرخ دنده مگه چقدر وزنشه ؟ فوقش پنجا شص کیلو باشه ، اینجور میگن که مرد مو خرکنن تا چند دفعه هالتر بزنن تا

پول زیادتر بگیره . »

گفت « بهرصورت از اون جوجه جاهلها بهتر زدی . »

« خب بی‌معرفت آخه ناسلامتی یه موقع باشگاه میرفتیم . » بهروز دم دری ایستاد و گفت « رسیدیم. » و بعد آهسته در خانه طاوس را زد . از داخل صدای در بازکن بلند شد .

« کیه ؟ »

بهروزگفت « واز کن . »

« تو کی هستی ؟ »

« منم وازکن . »

« من کیه ؟ »

گفتم « اقدس ؟ »

صدا گفت « شمائین بهروز خان ؟ »

بهروز بی‌حوصله گفت « اه زهر مار ، زود باش دیگه . » زن در را باز کرد و سلام داد .

پرسیدم « بچه‌ها هستن ؟ »

گفت « آره »

بهروز گفت « همشون ؟ »

زن رو به بهروز گفت « آره اقدس جونتم هس ، چی میخوری ؟ یه خورده هم بده‌من. »

بهروز کمی تخمه ریخت توی مشت اقدس مراغه‌ای و از راهرو داخل حیاط شدیم . حیاط خیلی شلوغ بود . تمام تختها اشغال شده از جاهلها و جوجه جاهلها و راننده و شاگرد راننده بود . ما دو نفر بی‌اعتنا بمردم یکراست رفتیم به اطاق طاوس ، خانم رئیس . طاوس تا ما را دید با خوشحالی از جایش بلند شد و گفت « به به چه عجب راه گم کردین . » توی اتاقا سه نفر مرد غریبه روی یخدان‌هائی که دور اتاق پهلوی هم گذاشته شده بودند نشسته بودند . یخدانها متعلق به دخترهای زیر دست خانم رئیس بود که لباسها وچیزهای قیمتی‌شان را درآن میگذارند وتمام صندوق‌هادرشان قفل‌بود . من و بهروز بی‌اعتنا با آن‌سه‌مردرفتیم روی‌صندوقی نشستیم ، ریخت

و لباس آن سه بیشتر به راننده‌های بیابانی میآمد و با تحقیر من و بهروز را می‌پائیدند . سیگاری آتش زدم رو به طاوس گفتم

« اینجا واسه اتاق انتظار خیلی کوچیکه . »

طاوس گفت « اینجا که اتاق انتظار نیس. »

گفتم « الان که هس. » یکی از آن سه‌نفر که‌نزدیك من نشسته بود با لحن ترکی و داش‌واری گفت « تو حیاط خیلی جا هس. »

یکی به سیگار زدم و گفتم « پس چرا اینجا هسی ؟ »

گفت « تو جات تنگه. »

گفتم « تو ، تو کلاته . زر زیادی هم نزن. »

گفت « زر تو میزنی. »

گفتم « من زر میزنم ؟ » ناگهان با عصبانیت از جایم پریدم و بموهای چرب و چرکین‌اش چنگ انداختم و بطرف در کشیده‌ش . از درد خم شده بود ، دم در اتاق که رسیدم با شدت به‌بیرون پرتش کردم و تی‌پائی هم نثار لمبرهایش کردم . یکی از رفقایش بلند شد که بمن حمله کند که سومی جلویش را گرفت . طاوس هاج و واج وسط اتاق ایستاده و مرتب میگفت « چی شد ؟ چی شده هاشم آقا ؟ »

خواستم به آنها حمله کنم که بهروز مانع شد . مرد اولی از بیرون فحش داد و حمله کرد . سومی پرید جلو و او را گرفت و با خود کشید بیرون آهسته در گوشش چیزی گفت و طاوس هم آن یکی را که در اتاق بود با التماس برد بیرون . بهروز دست مرا گرفت روی یخدان نشاند و بعد گفت ،

« پد . . . تو چه زود از کوره در میری. »

دنبال سیگارم گشتم دیدم روی فرش له شده . دوباره سیگاری آتش زدم و گفتم « خیال میکند که از زیر دم فیل افتاده ، ننه سگ . » بهروز با ملایمت گفت « بابا اون بدبخت که کاری نداشت . »

گفتم « دلم نمیخواد توبه اتاق که میرم دور و برم آدمای غریبه باشن . »

گفت « خب من به طاوس میگفتم دس به سرشون میکرد دیگه . »

« مگه خودم چلاقم ؟ » در همین بین پری ژاپنی آمد و با عشوه نزدیك ما شد و گفت « به به هاشم هر چائی ! . . . سلام‌هاشم هر جائی .» زیر لب جواب سلامش را دادم و زیر چشمی پائیدمش. گفت « چته ؟ باز که مثه سگ هار میغری . »

گفتم « بتو چه که چمه. » خودش را انداخت بغلم و دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و گفت « موقع‌هائیکه عصبانی هسی ازت خوشم میاد . »

گفتم « نه بابا . »

گفت « بی شوخی میگم . »

گفتم « خوش اومدن و نیومدنت و اسم یکیه . » یکمرتبه لب پائینم را با دندانهای تیزش نیش زد و از بغلم پرید کنار و ایستاد و زد زیر خنده خواستم از جایم بلند شوم که اقدس بچه‌دار رفیق بهروز با مهین و فاطی و اقدس مراغه‌ای داخل شدند . با آنها احوالپرسی کردیم . پری ژاپنی میخندید . اقدس بچه‌دار روی زانوی بهروز نشست و مشغول ور رفتن شدند. من داشتم سر به‌سر مهین میگذاشتم که یکمرتبه ژاپنی از پشت مرا بغل‌کرد و گوشم را گاز گرفت . صدایم درآمد . خواستم بگیرمش که با خنده دوید و از اتاق خارج شد . سایرین هم زدند زیر خنده .

طاوس با غرغر داخل اتاق شد و رو به دخترها گفت « مشتریها بیرون منتظرن اونوقت شماها همتون اینجا جمع شدین ؟ »

مهین گفت « واه ! .. همین الان اومدیم »

طاوس گفت « خیلی خب حالا برین بیرون پهلوی مهموناتون . »

فاطی گفت « من مهمون ندارم . »

طاوس گفت « اوناها دوتا اون گوشه منتظر وایسادن » با دست از پنجره به بیرون اشاره کرد بعد رو به اقدس مراغه‌ای سر دسته گفت « برو مهمونا رو رابنداز ، باون دوتام ژتون بده »

از جایم بلند شدم رفتم دم پنجره و ته سیگارم را انداختم بیرون . طاوس تمام دخترها را که بیرون کرد رفت کنار سماور نشست . از پنجره توی حیاط را می‌پائیدم . ژاپنی داشت دوسه نفر را می‌پخت . طاوس برای من چای ریخت . بهروز باتفاق رفیقش اقدس از اتاق خارج شدند و رفتند

بسوی خوابگـاه . ژاپنی از توی حیـاط چشمکی بمن زد . از لب پنجره آمدم کنار وسط اتاق روی فرش دراز کشیدم . طاوس گفت « بیچاره‌ها تازه از تبریز اومده بودند . »

گفتم « چیکار کنم ؟ »

گفت « بد کردی . »

« دلم خواس . »

« چائی نمیخوری ؟ »

« نه . »

گرما کلافه‌ام کرده بود ، چشمانم از مستی سیاهی میرفت . دستم را بردم به‌پیشانی و چشمهایم را بستم طاوس آهسته پهلویم خزید و قلقلکم داد بی‌حوصله دستهایش را ردکردم و گفتم « ولم‌کن بابا توهم حوصله داری . »

یکمرتبه دستش رفت وسط پاهایم. بی‌اختیار مچاله شدم و زانوهایم به شکمم چسبید و با تعجب گفتم « چرا همچی میکنی ؟ »

با پر روئی گفت « خوش بحال اونکسی‌که باهات میخوابه . »

خودم را کشیدم کنار و گفتم « چقدر کم اشتهائی . »

با التماس گفت « خب چی میشه یه شبم با من بخوابی ؟ »

گفتم « جواد مگه مرده ؟ »

گفت « دلم میخواد تو باشی . »

جنبیدم و تقریباً یك پهلو شدم و گفتم « خجـالت بکش. دیگه از تو گذشته . »

با ناراحتی گفت « مگه من چمه ؟ »

جوابش را ندادم . اما پیرزن ول کن نبود و دو مرتبه شروع کرد به وررفتن و لاس زدن. رودربایستی و خجالت من او را جری‌تر کرد. بعد از چند دقیقه‌ای دست از سرم کشید . با خود گفتم راحت شدم .

چشمانم در اثر مستی سنگینی میکرد . بعد از چند لحظه‌ای حس‌کردم که مایعی لیز و گرم از پشت گوشم روی صورت و گردنم سرازیر شد . و یکمرتبه از جا پریدم و دست بردم به صورتم . طـاوس بالای سرم ایستاده میخندید و یك قوطی روغن زیتون هم در دستش . صورتم را با چادرش پاك

کردم و گفتم « مگه مرض داری ؟ » از خنده خم و راست میشد زیر لب چندتا فحش دادم اما او مرتب می‌خندید . بهروز درحالی‌که دگمه پیراهنش را می‌بست از در آمد تو و اقدس هم از پشت سرش. بهروز در حالی‌که به موهای سرش دست میکشید گفت

« چیه هاشم چرا دلخوری ؟ »

گفتم « خیال میکنه که دختر چهارده ساله‌اس ، چون ننه‌اش شوخی میکنه . » بلند شدم و ایستادم و سیگاری آتش زدم ، طاوس هنوز میخندید. بهروز با خنده گفت

« عیبی نداره بابا بریم یه قدمکی بزنیم وبرگردیم . » روکرد به‌اقدس و گفت « پشه‌بند یادت نره . »

اقدس موهـای سرش را از پیشانی‌اش کنار زد و گفت « باشه . هاشم باکی میخوابه ؟ »

بهروز گفت « نمیدونم . هاشم با کی میخوابی ؟ »

با دلخوری گفتم « هرکی شد . »

طاوس قوطـی روغن زیتون را گذاشت روی طـاقچه بخاری و گفت « پری میگه هاشم هرجائی . هاشم هرجائی راس میگه دیگه . »

گفتم « چون باتو نمیخوابم ؟ »

گفت « آرزوشم ندارم »

گفتم « الحمداله . »

اقدس‌پرسید « بالاخره باکی میخوابی ؟»

گفتم « هرکی‌باشه. »

گفت « پری؟ مهین ؟ ما ... »

حرفش را قـطع کردم و گفتم « به مهین بگو شب خواب نگیره . »

بهروز راه افتاد و گفت « خب پس راه بیفت . »

«طاوس ما تا یه ساعت دیگه برمیگردیم . »

اقدس گفت « خوش اومدین »

از اتاق رفتیم توی حیاط ، بهروز رفت مستراح و منهم روی تخت‌گوشه حیاط نشستم . حیاط خیلی شلوغ بود . همه جورآدم ، دو به دو و سه به‌سه

پهلوی هم و دورهم نشسته وایستاده وراجی میکردند با مزه این بود که هر کی از خودش تعریف‌میکرد و منم میزد ، یکی میگفت په! پسر تومری همچی زدم تو گوشش که چهارتا ملق زد . اون یکی میگفت ده نفر ریختن سرم همچین تار و مارشون‌کردم . . . یکی دیگر میگفت چطوری زدم ، اینجوری زدم ، زدم ، زدم . . . همه میزدند و میکشتند و لت و پار میکردند. ته سیگارم را انداختم زمین زیر پایم له کردم . یکمرتبه در حیاط با شدت باز شد و بطرفین کوبیده شد و جوانی گردن‌کلفت نعره زنان عربده‌کشان کاردی بزرگ در دست مست و سرکش داخل حیاط شد و یك‌ریز فحش میداد و نعره میکشید و « آی . . خوار مادرتون ، آی آنا باجوزون اوراسونا . . . » ترکی و فارسی قاتی میکرد و فحش میداد ، هیچ معلوم نبود که طرفش کیست یك‌ریز فحش میداد و داد میزد و دستش را روی هوا میچرخاند و میگفت « چی‌خی‌رسیس‌چوله یا یُخ ؟ آقزویزوسیکیم » (« میرید بیرون یا دهنتو نو گاـ ») در یك چشم بهم زدن در حیـاط به آن شلوغی پرنده پر نمیزد . آخرین نفری که فرار میکرد یك کونه چاقو خورد به‌گرده‌اش ، طفلك خیال کرد که چاقو خورده‌هوار زد « آی سوختم! » و در رفت . هیچکس در حیاط نبود جز من که گوشه حیاط روی تخت کز کرده بودم ، و بهروز که آمد آهسته پهلویم‌نشست ، جوان هجوم‌آوردطرف مادوتا و باغیظ‌گفت « مادرسگها از جونتون سیر شدین ؟ بگیر ببینم . »

دستش‌با چاقو رفت بالا. میدانستم که میخواهد زهرچشم بگیرد و چاقو را برای‌ترساندن در دست گرفته بود. در یك لحظه تیغه کارد رو به آسمان شد و با دسته کارد ضربه وارد آورد . ولی هنوز دستش روی هوا بود که دست راست من میان ساعد و بازویش جای گرفت و با دست چپم مچش را چسبیدم وبعقب فشار دادم . بهروز هم چاقوی ضامن‌دار بزرگش را درآورد. آماده بود . کارد از دستش روی آجرهای کف حیاط غلتید ، بلافاصله محکم خوابانده‌م زیر گوشش . یکمرتبه افتاد به دست و پایم و گفت « من سنه نوکرم کوچیکتم ، چاکریتم : باقشلائین . . . »

گفتم « من بعد از این آدمتو بشناس ، توکه سهلی اگه اربابتم زکی ترکه هم بود خوار مادرشو به عزاش مینشوندم . » یکمرتبه دور برداشتم و

صدایم را بلندتر کردم و گفتم « اگه زکی و زینال و محمود مسگرم با تموم نوچه هاشون هم بریزن سرم ننه‌شونو بعزاشون مینشونم . »

پسرك پاك جاخورده بود خیال کرد که ماهم کسی هستیم حسابی افتاد به دست و پا وگفت :

« بابا گفتم که من نوکرتم ، مخلصتم ، غلط کردم . » طاوس و اقدس و بهروز بامکافات مرا آرام کردند و باتفاق رفتیم توی اتاق و روی صندوق‌ها نشستیم فوری چند تا کانادا و پپسی آوردند و سیگار تعارف کردند و خلاصه آشتی‌کردیم. بابای آشپزکارد را آورد تو و از دستش گرفتم و دادم به‌طاوس و گفتم « این اینجا باشه یادگاری . »

جوان گفت « قابلی نداره . » بعد با لبخند زورکی رو کرد به‌بهروز و گفت « خوش کردم امشب با هم می بزنیم .» هر کاری کردیم که از زیرش در برویم نشد . آخرش خداحافظی کرده سه نفری از حیاط خارج شدیم . توی خیابان که رسیدیم بهروز آهسته زیرگوشم گفت « هاشم مواظب باش کلك ملك توکار نباشه .» گفتم « بیخ خیالش جرئتشو نداره. »

دم شهرنو داخل‌کافه‌ای شدیم و نفری یك پنج سیری عرق خوردیم . پولش را بهروز داد ، خواستیم بیائیم بیرون که سه چهار نفر جوجه جاهل با موهای فری روغن زده‌آمدند توو با جوانك سلام علیك کردند و جوان ما دوتا را بآنها معرفی کرد و آنها اصرار کردند که باعاشون چند گیلاس عرق بخوریم ولی ما بهر ترتیبی بود بهانه آوردیم و از آنها خدا حافظی کردیم وآمدیم بیرون .

۲

از در شهرنو رفتیم تو. بهروزگفت « اما هاشم قصر در رفتیم‌ها . »

گفتم « آره، ناکسای ازجنده خور. »

گفت « خلاصه بخیر گذشت »

چندکوچه به‌خانه طاوس مانده بودکه گفتم « بهروز حالا زوده بریم . خوبه به دوسه‌تا خونه سربزنیم . »

گفت « باشه . »

راهمان راکج‌کردیم و داخل یك‌کوچه باریك شدیم و در اولین حیاط را زدیم و رفتیم تو. از مستی روی پا بند نبودیم . برای اولین‌بار بودکه این خانه را میدیدیم . خانمهای بدی نداشت .

حیاط خیلی شلوغ بود .گفتم « چه شلوغه . »

گفت « شب جمعه‌اس . »

دونفری رفتیم‌گوشه حیاط و ایستادیم . بهروز سیگار درآورد وتعارف کرد . بعد از اینکه سیگارمان راآتش زدیم بهروز رفت روی تخت پهلوی عده‌ای نشست . منهم همانجا ایستاده به دیوار تکیه دادم و به سیگارم پك میزدم . ناگهان درحیاط باز شد خانم رئیس درحالی‌که چادرش را دردستش گرفته بود از راهروی باریك وارد حیاط شد و داد زد « چه خبره ؟ وای الان رئیس داره میاد . زود باشین برین بیرون . »

خانم رئیس وسردسته و دربازکن مردم را بیرون‌کردند وبلافاصله در بازکن پشت در راانداخت خانم رئیس رفت طرف بهروز و با عصبانیت داد زد « ده یاالله زودباش دیگه جا خوش‌کردی ؟»

بهروز بی‌اعتنا گفت «واسه چی برم ؟ لابدکار دارم که‌اومدم دیگه. »

زن گفت «الان رئیس میاد .»

بهروز گفت «بیاد .»

زن گفت «پدر مادرمونو درمیاره .»

بهروز گفت «خب در شهرنو رو ببندن .»

زن با التماس گفت «قربونتم بیابرو .»

من همانطور گوشه حیاط به دیوار تکیه داده به سیگارم پك میزدم که دختری خوش‌قیافه با روئی ترش بطرفم آمد و با تشدد گفت «اوی مگه نمیفهمی مگه باتو نیستن ؟ بیا بروگورتو گم کن دیگه .»

بر اندازش کردم و به سیگارم پك زدم . با عصبانیت دستم راگرفت و کشید و گفت «اوی مگه‌کری ؟ با توأم !»

او را هل دادم خواستم فحشش بدهم که بهروز داد زد « اوی خـانم چیکارش‌داری ؟ .. مگه نمیبنی اون لاله . »

دخترك بی‌اختیار دستم را رهاکرد و با تعجب گفت «لاله ؟»

بهروز گفت «آره مگه نمی‌بینی ؟»

من بی‌حرف و معصوم به‌زن خیره شدم ، یکی دوتا از جنده‌ها ازاتاق آمدند بیرون وآفتابه برداشتند .

دخترجوان رو به‌بهروزکرده وگفت «تورو خدا لاله ؟»

بهروز با شیطنت اما جدی گفت «ده باور نمیکنی ؟»

دخترك با دلسوزی وناراحت بطرفم برگشت و دستم راگرفت وگفت « آخ ای !... بیـااین گوشه وایسا تا رئیس رد بشه .» همـانطورکه میرفتیم به‌گوشه حیاط به بهروز نگاه کردم . بهروز چشمکی زد . زن رفت طرف بهروز .

آخرین پك را به سیگارم زدم وانداختم زمین خواستم با پاهایم له‌اش کنم‌که ناگهان چشمم به چیزی براق کنارکفشم روی زمین افتاد . یك لنکه گوشواره بزرك طلا بود. خم شدم از زمین برداشتم و در دستم سبك وسنگینی کردم . خیلی سنگین بود .آهسته نزدیك دخترك شدم و با قیافه خاص لالها باو خیره شدم . زن با دلسوزی نگاهم میکرد . مشت‌بسته‌ام را بردم جلویش.

او با تعجب به‌مشت بستهام خیره شد بعد بصورتم نگاه‌کرد . اما چیزی نفهمید رویش را گرداند بطرف بهروز وگفت «چی میخواد بگه ؟ »

بهروز خندید وگفت «نمیدونم ، لابد میخواد باهات سیگار بکشه .»

زن به چشمهایم خیره شد و بعد اشاره کرد که برویم توی اتـاق . لبخندی زدم و سرم را جنباندم . گفت «پس‌چی میخوای ؟» چنده‌های دیگر دور ما جمع شده بودند . من به‌مشت بستهام اشاره‌کردم .گفت«تودستت‌چیه؟» و روکرد به‌بهروز پرسید «تو دستش چیه ؟»

بهروز با بی‌اعتنائی‌گفت «من چه‌میدونم . »

زن با چشمان خندانش دوبـاره بمن خیره شد وگفت « دستتو بازکن ببینم .»

چشمهایم را هم گذاشتم صورتم را بردم جلو نزدیك او . بهروز گفت « میگه صورتمو ماچ‌کن تا دستمو بازکنم .»

زن آهسته‌گوشه لبم را بوسید . چشمهایم را باز کردم باوخیره شدم. زن با مهربانی‌گفت «خب بازکن دیگه .» مشتم را بازکردم و گوشواره طلا میان‌کف دستم درخشید . دخترك مات‌زده نگاهی به‌گوشواره ونگاهی به‌چشمان من انداخت وصورتش از هم واشد و با خوشحالی‌گوشواره راگرفت و باتعجب گفت «کجا بود ؟» دخترهای دیگر همه مـاتشان زده بود حتی بهروز هم با تعجب بمن‌نگاه میکرد. من با سر و چشمهایم‌گوشه حیاط را نشان دادم .

دخترك یکمرتبه پرید بغلم ودستهایش را دورگردنم حلقه کرد و چند ماچ آبدار ازصورت و لبهایم برداشت و با خوشحالی‌گفت «تو چقد خوبی .» و بعد روکرد به خانم‌رئیس و دیگران‌گفت «بچه‌هاگوشوارمو این پیداکرد! و انوقت بهم پس هم داد.» با خوشروئی دستم راگرفت وکشید برد بـطرف اتاقش‌در رابازکرد ورفتیم تو ومرا روی تخت نشاند وگفت «اینجابنشین الان برمیگردم .» ورفت‌بیرون پهلوی بهروز و چیزی از او پرسیدکه من نشنیدم. شنیدم بهروزگفت « د ... دروغش چیه دیگه.» دخترك راه‌افتاد آمد بطرف اتاق و آمد تو و با چشمانی خندان و لبخندی نرم نزدیکم شد و روی تخت پهلویم نشست وگفت :

«سرشبی گوشوارمو گم کردم، خیلی دنبالش گشتم گفتم شاید یکی‌از

اون بی‌پدر مادرای باج خور ازم بلند کرده باشن . چه خوب شد، قیمت همین یکدونش صد وپنجاه تومنه .» کیف کوچکش‌را از روی بخاری برداشت بازش کرد لنگه گوشواره را گذاشت توی کیفش . داخل کیف پر بود از ژتونهای رنگین... عده ژتونها مطابق است باآدمهائی که در یك روز با او خوابیده باشند. ژتونها عین آدمها رنگین بود . کیف را ازش‌گرفتم ، ژتونها را روی تخت خالی‌کردم . زن باتعجب نگاهم میکرد . شروع‌کردم بشمردن ژتونها هفده تا بود . هفده‌تا شش تومان و ده تومان . من‌هم نفره هیجده‌همی بودم ، اما من ژتون نداشتم . خودش مرا برده بود توی اتاق . فکر میکردم که عوض دستمزدیکه گوشواره‌اش را پیدا کردم میخواست با من بخوابد . ژتونها را دوباره ریختم توی‌کیفش و گوشواره را هم انداختم داخل ژتونها و کیف را بستم و بهش پس دادم . نگاهم‌کرد ولبخند زد . باحالت دلسوزی بمن نگاه میکرد . یك لنگه گوشواره را هم از گوشش باز کرد گذاشت توی کیفش بعد در کیف را بست و زیر تشك بالای سرش گذاشت . همان طور که خم شده بود بلوزش کشیده شد بالا و قسمتی از کمر و شکمش نمایان شد . دستم را آهسته به روی کمر لختش مالیدم . موقعیکه راست نشست دستم زیر بلوزش از پشت به پستانهای برجسته‌اش لغزید .

برعکس جنده‌های نا آشنا خیلی با من محبت‌وار رفتار میکرد . گویا بپاس خوبی‌ای که‌کرده بودم میخواست تلافی کند . آهسته دگمه‌های بلوزش راباز کرد . پستانهایش آزادانه زیر نور لغزید ونمایان شد. یك‌کمی باآنها بازی کردم بعد او آهسته دگمه‌های پیراهن مرا باز کرد و هر دو پیراهنمان را درآوردیم نگذاشت زود بهش طرف شوم . میخواست خودش‌هم لذت ببرد. خیلی طول کشید تا به هیجان آمد . هر دو خیس عرق بودیم . مثل اینکه توی سینه وگلویم هم عرق کرده بود . بعد که نفسش تازه شد آهسته گفت :

«چقدر دلم میخواست که تو با من رفیق بودی . . . آدم مثه تو کم دیدم ... اصلا ندیدم ... تو شهرنو که آدم خوب پیدا نمیشه . اگرم پیداشه گیر ما نمیاد . »

بحرفهایش‌گوش میکردم اما بطاق خیره بودم ، طفلك‌توی دنیای‌خودش

بود . انگار دیگر جنده نبود . میپائیدمش وحرفهای آهسته‌اش را میشنیدم . میگفت ــ « آدم خوبه همیشه با یه مرد باشه . نه ساعتی با چند تا نامرد . یه رفیق داشتم ، کاش اصلا نداشتم ، الان تو زندونه ، ناکس آدم کشته . بیچاره اون آدم . . . دوتا شریك جرم باسش پیدا شد ، اینقدری نمونده زندونیش تموم بشه ، یه جنده بدبختوهم با چاقو زخمیش کرد . رفیقش بود، رفیق اون مرد . بیچاره اون مرده ... تازه با من رفیق شده بود که افتاد تو زندون . حالا منه بدبخت باهاس هفته‌ای دو بار واسش خوراکی و پول ببرم . اگه نبرم ؟!! نمیدونم والله .. تو رفیق من میشی ؟ »

نگاهش کردم ، به چشمانم نگاهی کرد و گفت

«میشی ؟ از تو خوشم اومده ، تو مثه اونای دیگه نیستی .»

جوابی ندادم . همانطور خوابیده دستم را دراز کردم از بالای سرم پیراهنم را برداشتم سیگار در آوردم آتش زدم و دودش را به طاق فرستادم. آهسته میگفت :

« اسمم طوطیه ، دینم یهودیه ، اینجا هائیده صدام میزنن ، کسی از دینم خبر نداره ، فقط بتو میگم ، شنیدم که مسلمونا نترسن، خودشون میگن که نترسیم، آدم میکشن که نترسن ، اما یهودیا ترسون چون آدم نمیکشن. بیچاره اون مرد . اونم مسلمون بود ، واسه اینکه مسلمون بود کشته شد . تو یه موقع چوب نترسیتو نخوری ؟ دلم میخواد تو رو دوست داشته باشم ، اصلا میخوام کسی‌رو در زندگیم دوست داشته باشم ، تو میخوای با من باشی؟ آره ؟ »

نگاهش کردم . با خودم گفتم از کجا معلوم که من مرد باشم ، الان تورو گول زدم لال شدم ، لال شدم که تو دلت واسم بسوزه تا بیشتر با من مهربون باشی ، اونوقت از من چه توقع داری ؟ پکی به سیگار زدم .

دوباره پرسید «با من میشی ؟ »

لال بودم ، باورم هم شده بود که لالم . گفت « میترسی ؟ » نگاهش کردم . گفت

« آره بهتره که بترسی ، اونوقت میفهمی که چیکار میکنی ، اما یه جواب که باهاس بهم بدی ... اسمت چیه ؟ »

بعد از لحظه‌ای سکوت بلند شد و نشست و به چشمانم خیره شد و لبخندی زد و گفت:

« تو لالی ، یادم رفته بود تو لالی و نمیتونی حرف بزنی ، خب لابد گوشتم نمیشنوه ؟ حتماً . مگه تو لال مادرزادی ؟ »

چشمانش آب دواند و دلش برایم سوخت . یکمرتبه از جایم نیم خیز شدم و توی بغلم فشردمش . آب چشمش از روی شانه‌ام لغزید و افتاد توی گودی خط پشتم و سرازیر شد . پشتم سوخت و قلقلکم داد. آهسته گفت «دلم میخواد با کسی درددل کنم . »

ازش جدا شدم ولباسم را پوشیدم و بعد بلوزش را انداختم روی‌شانه‌اش. اوهم لباسش را به‌تن‌کرد وگفت «کاش امشب اینجا میخوابیدی.» ناگهان دوید توی حیاط . از پنجره او را دیدم‌که با عجله رفت بالای سر بهروزکه روی تخت افتاده خوابش برده بود . تند بهروز را از خواب بیدارکرد . بهروز دستپاچه از خواب پرید گفت «چیه چیه ؟ »

زن گفت «میشه رفیقت امشب اینجا بخوابه ؟ »

از پنجره به بهروز اشاره کردم که برویم .

زن با التماس گفت « حالا چی میشه امشب اینجا بخوابه ؟ فردا که جمعه‌س . »

بهروز گفت «فرداشب . »

زن گفت « قول میدی فردا بیاریش ؟ »

بهروز گفت «آره »

گفت «حتماً ؟ . »

بهروز جواب داد «حتماً . »

من بیست تومان گذاشتم روی تخت و خواستم بیایم بیرون که دخترك که دوپده بود توی اتاق ناگهان چشمش به‌پول روی تخت افتاد . باناراحتی دستم راگرفت وکشید دم تخت بعد پول را برداشت و چپاند در جیب پیراهنم هر کاری کردم‌که پول را بدهم نگرفت . تا دم در همراهیمان کرد . بهروز زودتر رفت بیرون منهم ماچش کردم و یکمرتبه پول راگذاشتم توی پیراهنش میان پستانهایش و با سرعت از در آمدم بیرون ناچار بدون اینکه بتواند

کاری بکند با خنده برایم دست تکان داد ، و ما دور شدیم .

راهمان را از کوچه‌ای کج کرده رفتیم طرف خانه طاوس ، یکمرتبه بهروز زد زیر خنده و گفت

«خب لال مادر قحبه چرا انقدر معطل کردی ؟ »

گفتم «حیوونی ، دلم واسش سوخت . »

گفت «دلت واسه کسی نسوزه .»

برایش تعریف کردم که چه شد و چه گفت .

بهروز گفت «حواست‌رو جفت کن خر نشی .»

گفتم « حواسم جفته .»

در خانه طاوس را زدیم . اقدس با غرغر در را باز کرد و رفتیم تو ، روی دوتا از تخت‌ها در حیاط پشه‌بند سفید زده بودند . لباسهایمان را در آوردیم دادیم به اقدس بچه دار رفیق بهروز و او هم برد در اتاق در صندوق خودش‌گذاشت وآمد دست بهروز را گرفت و برد طرف تخت و باتفاق رفتند زیر پشه‌بند . موقعیکه از مستراح آمدم صدای بهروز و اقدس را میشنیدم . اقدس‌میگفت «زیر بغلمو بخارون .» رفتم طرف تخت «مهین وگوشه پشه‌بند را زدم کنار ، مهین لخت مادرزاد بدون پوشش خوابیده بود . چند لحظه‌ی همانطور به بدن لختش خیره شدم . بعد آهسته سریدم بغلش ، جنبی زد و پشت کرد ، دستم را گذاشتم روی لمبرهای سفتش و بازی کردم ، یکمرتبه رویش را برگرداند و با دلخوری گفت «از اونوقت تا حالا کجا بودی ؟»

گفتم «توکافه .»

گفت «آره توبمیری.»

گفتم «جون تو .»

گفت « آنقدر عرق بخور تاجونت بالا بیاد . »

همانطور که با پستانهایش ور میرفتم دهانش را با یك ماچ بستم . بحال آمد . بد مصب حشری تا صبح رُسّم را کشید .

تاریکی جا خالی‌کرد وروشنی جایش را پر نمود . پلکهایم باسنگینی چندبار بهم خورد و چشمانم باز شد غلطی زدم و بعد از تخت آمدم پائین . زانوهایم‌کرخت شده بود و تحمل هیکل سنگینم را نداشت . کفشهایم را بپا

بعد از لحظه‌ای سکوت بلند شد و نشست و به چشمانم خیره شد و لبخندی زد و گفت:

« تو لالی ، یادم رفته بود تو لالی و نمیتونی حرف بزنی ، خب لابد گوشتم نمیشنوه ؟ حتماً . مگه تو لال مادرزادی ؟ »

چشمانش آب دواند و دلش برایم سوخت . یکمرتبه از جایم نیم خیز شدم و توی بغلم فشردمش . آب چشمش از روی شانه‌ام لغزید و افتاد توی گودی خط پشتم و سرازیر شد . پشتم سوخت و قلقلکم داد. آهسته گفت «دلم میخواد با کسی درددل کنم . »

ازش جدا شدم ولباسم را پوشیدم وبعد بلوزش را انداختم روی‌شانه‌اش. اوهم لباسش را به‌تن‌کرد وگفت «کاش امشب اینجا میخوابیدی.» ناگهان دوید توی حیاط . از پنجره او را دیدم‌که با عجله رفت بالای سر بهروزکه روی تخت افتاده خوابش برده بود . تند بهروز را از خواب بیدارکرد . بهروز دستپاچه از خواب پرید گفت «چیه چیه ؟ »

زن گفت «میشه رفیقت امشب اینجا بخوابه ؟ »

از پنجره به بهروز اشاره کردم که برویم .

زن با التماس گفت « حالا چی میشه امشب اینجا بخوابه ؟ فردا که جمعه‌س . »

بهروز گفت «فرداشب . »

زن گفت « قول میدی فردا بیاریش ؟ »

بهروز گفت «آره »

گفت «حتماً ؟ . »

بهروز جواب داد «حتماً . »

من بیست تومان گذاشتم روی تخت و خواستم بیایم بیرون که دخترك که دزدیده بود توی اتاق ناگهان چشمش به‌پول روی تخت افتاد . باابراحتی دستم راگرفت وکشید دم تخت بعد پول را برداشت و چپاند در جیب پیراهنم هر کاری کردم‌که پول را بدهم نگرفت . تا دم در همراهیمان کرد . بهروز زودتر رفت بیرون منهم ماچش کردم و یکمرتبه پول راگذاشتم توی پیراهنش میان پستانهایش و با سرعت از در آمدم بیرون ناچار بدون اینکه بتواند

کاری بکند با خنده برایم دست تکان داد ، و ما دور شدیم .

راهمان را از کوچه‌ای کج کرده رفتیم طرف خانه طاوس ، یکمرتبه بهروز زد زیر خنده و گفت

«خب لال مادر قحبه چرا انقدر معطل کردی ؟»

گفتم «حیوونی ، دلم واسش سوخت .»

گفت «دلت واسه کسی نسوزه .»

برایش تعریف کردم که چه شد و چه گفت .

بهروز گفت «حواست‌رو جفت کن خر نشی .»

گفتم «حواسم جفته .»

در خانه طاوس را زدیم . اقدس با غرغر در را باز کرد و رفتیم تو . روی دوتا از تخت‌ها در حیاط پشه‌بند سفید زده بودند . لباسهایمان را در آوردیم دادیم به اقدس بچه دار رفیق بهروز و او هم برد در اتاق در صندوق خودش‌گذاشت وآمد دست بهروز را گرفت و برد طرف تخت و باتفاق رفتند زیر پشه‌بند . موقعیکه از مستراح آمدم صدای بهروز و اقدس را میشنیدم . اقدس‌میگفت «زیر بغلمو بخارون .» رفتم طرف تخت مهین وگوشه پشه‌بند را زدم کنار ، مهین لخت مادرزاد بدون پوشش خوابیده بود . چند لحظه‌ای همانطور به بدن لختش خیره شدم . بعد آهسته سریدم بغلش ، جنبی زد و پشت کرد ، دستم را گذاشتم روی لمبرهای سفتش و بازی کردم . یکمرتبه رویش را برگرداند و با دلخوری گفت «از اونوقت تا حالا کجا بودی ؟»

گفتم «توکافه .»

گفت «آره توبمیری .»

گفتم «جون تو .»

گفت «آنقدر عرق بخور تاجونت بالا بیاد .»

همانطور که با پستانهایش ور میرفتم دهانش را با یك ماچ بستم . بحال آمد . بد مصب حشری تا صبح رُسّم را کشید .

تاریکی جا خالی‌کرد وروشنی جایش را پر نمود . پلکهایم باسنگینی چندبار بهم خورد و چشمانم باز شد غلطی زدم و بعد از تخت آمدم پائین . زانوهایم‌کرخت شده بود و تحمل هیکل سنگینم را نداشت . کفشهایم را بپا

کردم رفتم بالای سر بهروز و اقدس ، گوشه پشه بند را کنار زدم و دیدم تنگ در بغل هم فرو رفته‌اند . گوشه شمد را گرفتم ویکمرتبه از رویشان پس زدم. هردو از خواب پریدند و هر دو بی‌اختیار دستشان رفت طرف شمد و روی خودشان را پوشاندند . بهروز بالحن اعتراض گفت « پسر چرا اول صبحی مزاحم میشی ؟ » زدم زیر خنده و گفتم « زهر مار ، چه خبر تونه ؟ پاشین دیگه . »

بهروز غلطی زد وگفت « دکی ! تو هم ... »

اقدس گفت «هاشم ؟ »

گفتم « چیه ؟ »

گفت « زیر بغلمو بخارون ... »

پشه بند را انداختم و گفتم « دیگه چیکارت‌کنم ؟ »

بعد از اینکه دست و صورتم را شستم متوجه صدای نفس نفس بهروز و اقدس شدم . گفتم :

« تف ! یه بارکی پشه بند رو هم وردارین دیگه . » و رفتم توی اتاق. مهین لباس پوشیده بود و حوله تمیزی برایم‌آورده بود .

بعد یکی یکی زنها هم آمدند و سلام کردند . بهروز و اقدس هم با هم آمدند . بعد سفره انداختند و دسته جمعی مشغول خوردن صبحانه شدیم . داشتم چای آخری را میخوردم که اقدس مراغه‌ای‌گفت :

« هاشم آقا میدونی دیشب چه بلائی سرمون اومد ؟ »

گفتم « نه . »

اقدس بچه دار با خنده خیلی بلندگفت « جات خالی هاشم ، دیشب یه آبگوشت حسابی خوردیم . » یکمرتبه همه صورتشان در هم شد و صدای آه آهشان درآمد . اقدس مراغه‌ای گفت :

« آبگوشت شاش خوردیم . »

ژاپنی با غیظ گفت « دیشب یه عده بی پدر مادر از جنده کمتر بی همه چیز مست تو قابلمه آبگوشت شاشیدن . مام بی خبر همگی سرسفره نشستیم و شامومونو خوردیم ، داشتیم سفره رو جمع میکردیم که یکیشون از دم پنجره گفت شاش ما نوش جونتون ، اونوقت در رفتند . »

PersianPDF.com

ناراحت شدم سیگاری آتش زدم و بلند شدم . بهروز چند بار فحش داد و گفت «طاوس خونشه ؟ »

اقدس مراغه‌ای گفت « آره دیشب بعد از شما رفت خونش .»

بهروز سری جنباند و سیگاری آتش زد و بلند شد. انعام در بازکن و اقدس مراغه‌ای را دادیم و بعد از خدا حافظی از حیاط رفتیم بیرون .

۳

دکاندارها جلوی مغازه‌شان را آب و جارو میکردند . چند تا سگ ولگرد و کثیف هم میان آشغال پنبه و کثافتها میلولیدند . بوی ترشیدگی از محل زباله‌ها میآمد . راهمان را کج‌کردیم رفتیم توی یك کوچه بن‌بست. داخل قهوه خانه شدیم . درانتهای قهوه‌خانه پرده‌ای را پس زده درکوچکی را باز کردیم و وارد پستوی تاریکی شدیم . دو سه نفر داشتند سوخته میکشیدند . بی اعتنا به آدمها دریچه‌ای را بازکردیم و داخل یك محوطه بزرگتری شدیم . بهروز زیلوئی راکه از دیوار آویزان بود پس زد ودر را بازکرد. داخل قهوه‌خانه بزرگی‌بود. چند نفری ازنشسته‌ها بما بفرمازدند . از قهوه‌خانه واردخیابان جمشید شدیم . هوس‌کردیم که سوار درشکه بشویم. بعد از اینکه سوار شدیم بهروز مقصد را گفت و درشکه به راه افتاد و تلك تلك کنان میرفت . بهروز درحالی‌که به پشتی تکیه میداد چشمانش را بست وآهسته گفت « خیلی خسته‌ام .»

گفتم « منم .»

منهم تکیه دادم وچشمهایم را بستم .

گفت « خوبه امروز جمعه‌س . »

گفتم « آره . »

گفت « بریم خونه ما دو سه ساعتی بخوابیم . »

گفتم « آره خوبه . »

صدای یکنواخت سم اسب روی پلکهای چشم اثرگذاشت ... درخواب و بیداری حس کردم که چیزی زانویم را قلقلك میدهد . چشمانم را باز

کردم دیدم سورچی با چوب قنوتش روی زانویم فشار میآورد همینکه دید بیدار شدم پشت کرد و با لحن تریاکی‌گفت « رشیدیم آقا . »

بهروز را تکان دادم و گفتم « بهروز بلندشو رسیدیم . »

کرایه درشکه‌چی را دادیم و پیاده شدیم و خسته و خواب آلود راه افتادیم . خانه بهروز در یك کوچه بن بستی بود . رفتیم تو. صدای رادیو بلندبود. نمایشنامه‌کمدی روزجمعه را اجرا میکردند. مادربهروز ازپنجره ما را دید و پرسید « کجا بودین که صبح باین زودی با همین ؟ »

گفتم « دیشب بهروز شب‌کار بود منم رفتم پهلوش . حالا صبح با هم اومدیم . »

بهروز گفت « آره تا صبح بیدار بودیم . »

مادرش پرسید « چائی نمیخورین ؟ »

بهروز گفت « نه . رادیورو هم یواش کن . »

رفتیم توی اتاق بهروز و دوتا متکا انداختیم روی فرش با لباس افتادیم . خیلی زود خوابمان برد - ساعت درحدود یك بعد از ظهر بود که مادر بهروز ما را از خواب بیدار کرد . بعد از اینکه دست و صورتمان را شستیم رفتیم توی اتاق مادر بهروز . سفره پهن بود و پدرش هم پای سفره نشسته بود . بعد از احوالپرسی‌خوراکمان راخوردیم . داشتیم چای‌میخوردیم که برادرهای بهروز هم آمدند . پای بیست و یك درست شد و همه سرگرم بازی شدیم . مادر بهروز یك ظرف بزرگ پالوده طالبی‌آورد و بهرکداممان یك لیوان پر داد . چراغها روشن شده بودکه بهروز بلند شد و گفت « من باهاس برم سرکار . »

پدرش گفت « بازم شب کاری ؟ »

بهروز گفت « آره . »

منهم بلند شدم گفتم « منم میام . »

برادر بزرگ بهروز گفت « تو دیگه کجا ؟ »

گفتم « منم باهاش برم خونه . »

آمدیم بیرون و سر خیابان سوار تاکسی شدیم رفتیم خیابان اسلامبل پیاده شدیم در یکی از پاساژها به یك عرق فروشی رفتیم .

همینکه سر میز خالی نشستیم گارسون نزدیك شد . گفتم « یك پرس خوراك بره و كشك بادمجان با یه بطر عرق كشمش ۵۵ بیار . »

بهروز گفت « عرقو بذار تو یخ . »

نصف بطری خالی شده بود، دوتائی وراجی میکردیم که پیر مرد روزنامه فروش نزدیك میز ما شد و گفت «كیهانه ، كیهان ، سلام آقایون محترم . » بهروز گیلاس خودرا پركرد و داد به پیر مرد و او هم گرفت وسركشید و گفت « قربون آقایون . » بی اعتنا رفت سرمیز دیگر . بهر میزی كه میرسید یك گیلاس میگرفت و میخورد و میرفت به میز دیگر تا بالاخره آخر سر رفت جلوی بار و آخرین جیره‌اش راگرفت و خورد و سیگاری آتش زد و سرش را انداخت پائین رفت طرف در و گفت « قربان همگی . خدا حافظ . » و از در كافه خارج شد . عرقمان تمام شده بودكه یك نیم بطر دیگر خواستیم وبعد از اینكه خوب سرحال آمدیم حساب را دادیم آمدیم بیرون سوار تاكسی شدیم زیر كافه شكوفه پیاده شدیم و قدم زدیم تا سرخیابان جمشید ، آنجا هوس كردیم انگور بخوریم . دم یك چرخ طواف ایستادیم و یك كیلو انگورخواستیم. داشتم پول انگور را میدادیم كه یك نفر ازپشت داد زد « خود بهروز خانو ، سلام هاشم خان . » ممدعلی خان بود بارفیقش سالم . چهار نفری براه افتادیم . من پاكت انگور را از بغل پاره كردم جلوی آنهاگرفتم هریكی‌خوشه‌ای برداشتیم ، وپاكت خالی را انداختم توی جوب آب . انگور را نشسته حبه حبه میخوردیم و میرفتیم . ممدعلی خان گفت « اگه عشقتونه یه ساعتی با ما باشین . »

گفتم « عشقست . »

ممدعلی خان و سالم از جلو و من و بهروز هم از عقب داخل كوچه تاریكی شدیم ، مقداری‌كه رفتیم آنها دم یك دری ایستادند . ممدعلی خان دو تقه بریده به درزد و ساكت ایستاد بعد از دقیقه‌ای درباز شد وآنها بدون تعارف از جلو و ما از عقب داخل شدیم ، در بسته شد . راهروی باریك و تاریك ودرازی بود . بهروز كبریت‌كشید تا توانستیم جلوی پایمان را ببینیم . از راهرو به حیاط و از حیاط راهروی‌كوچكتری رسیدیم .

راهنما زیلوئی راكه از در آویزان بود زد كنار و داخل اتاقی شدیم،

اتاق خالی بود ، صدای خنده و شوخی عده‌ای مرد بگوش میرسید . راهنما دراتاق دیگری را باز کرد یکمرتبه همهمه و سر و صدا و شوخی خفه شد و نور مخلوط با دود از در زد بیرون. ممدعلی خان وسالم از جلو و ما دونفر هم از عقب داخل اتاق‌کوچک سه در چهار شدیم . درحدود پانزده شانزده‌تا مرد جوان و مسن دور تا دور اتاق ایستاده و چمباتمه زده عرق میخوردند و سیگار میکشیدند . ممدعلی‌خان و سالم با اشخاص درون اتاق سلام و بفرما زدند و بعد از لحظه‌ای سکوت‌با کمی رودربایستی بما دو نفر هم بفرمازدند. من میان این عده احساس غریبی و تنهائی‌کردم .

اتاق خیلی‌کوچک بود ، جا برای نشستنی نبود، چراغ نفتی‌لامپادار میان اتاق روی‌زمین بی فرش با زحمت صورت‌آدمهای خشن و عرق خور و تریاکی را روشن میکرد . توی درگاهی بالای اتاق یخدانی بزرگ بود و پیر زنی پهلویش چمباتمه زده بودکه بطریهای خالی و گیلاسهای عرق جلویش صف‌کشیده بود . زنک شیره‌ای خوب بامردها دم‌خور شده بود . من و بهروز نزدیک در سر پا جا گرفتیم . کم‌کم زمزمه ها اوج گرفت و بلند شد و گیلاسهای عرق را بدست گرفته بسلامتی ما تازه واردها خوردند عرق از سر و روی همه میریخت ، بوی عرق کشمش و عرق بدن با دود سیگار قاتی شده و قشر سنگینی از دود بالای سرآدمها در فضای اتاق موج میزد .

من و بهروز هم با سایرین هم گیلاس شدیم و بسلامتی همدیگر و سایرین خوردیم ، و چند حبه انگور هم بعوض مزه انداختیم به دهانمان . آنقدر وقتی نگذشته بود که درحدود ده نیم بطر خالی شد . معلوم نبود که پول اینهمه عرق را چه جوری وکی میدهد . ما به رسمشان وارد نبودیم .

کمی بعد از آن دخمه آمدیم بیرون درست مثل این بود که از زیر خاك از توی قبر تاریک به روی زمین توی روشنائی آمده باشیم . هوای شهر نو خیلی سبکتر و تمیزتر بود. بهروز گفت « بریم پیش هائیده . »

گفتم « نمیدونم. حالا بریم ؟ »

بهروز با خنده جواب داد « آی تخم جن . گلوت گیر کرده‌ها . »

گفتم « نه بابا . »

گفت « دیگه نمیخواد واسه ما ... »

گفتم «نه آخه ...»
گفت «چی ؟»
گفتم «آخه خوب تاون میده .»
به خودش گفت «حدسم غلط نیس»
به‌نزدیك خانه‌طوطی رسیدیم گفتم«خب من‌لالم تو مادر قحبه‌هم دیلماج.»
هر دو زدیم زیر خنده و در را زدیم ، در باز شد ، در بازکن سلام داد من با سر جواب سلامش را دادم و از راهرو باریك داخل حیاط شدیم ، جنده‌ها احوالم را پرسیدند ، چون من لال بودم با من بیشتر مهربانی میکردند ، خانم رئیس‌داد زد «هائیده ؟... زودباش .» هائیده مهمان داشت. من و بهروز روی تخت نشستیم. خانم رئیس دوتا کانادا اورد داد . هنوز کانادا تمام نشده بود که هائیده از اتاق آمد بیرون و با اعتراض گفت « چه خبره بابا ـ »
همینکه چشمش بمن افتاد صورتش از هم باز شد و دوید بطرفم و پرید توی بغلم وصورتم را ماچ کرد و با خوشحالی به بهروز سلام داد و بعد رفت آفتابه برداشت . موقعیکه برگشت رو به بهروزگفت « خیلی ممنون که آوردیش .»
بعد نزدیکم شد و سرم را بشکمش چسباند و با موهای سرم ور رفت تا اینکه اتاق خالی شد ، فوری دستم را گرفت و از روی تخت بلندم کرد و بطرف خودش کشید . بعد از اینکه وارد اتاق شدیم چفت در را انداخت و به در تکیه داد و بمن خیره شد. آهسته نزدیکش‌شدم وشانه‌هایش راگرفتم و بخودم چسباندم و لبهایش را بوسیدم . همانطورکه بمن چسبیده بود از زمین بلندش کردم آهسته روی تخت گذاشتمش و پهلویش درازکشیدم و دستم را بردم زیر بلوزش . دستم با بدن داغش تماس پیدا کرد ، دگمه‌های بلوزش باز شد و پستانهای سفتش افتاد بیرون . صورتم را میان پستانهایش قایم کردم . دامن و تنکه‌اش را باهم از بدنش کشیدم بیرون .
صورتم را از سینه‌اش برداشته لبهایش را ماچ کردم ، لبم را برد توی دهانش و دستهایش را محکم دور گردن وکمرم قفل‌کرد .
گاهی نوازشم میداد ، گاهی چنگم میزد . لب پائینم سر شده بود . سعی‌کردم لبم را آزاد کنم ولی نتوانستم . مقاومتم کم‌کم داشت تحلیل میرفت، او هم نفسش تند شد و پلك چشمانش افتاد و ناخنهایش پوست بدنم را آزرد

و لبم سوخت... لبم آزاد و دستهایش از دورکمرم ول شده کنار بدن‌کرختش افتاد. آهسته بلند شده نشستم . دستم را به‌لبم زدم ، لبم خونی بود ، لبم را مکیدم و سیگاری آتش زدم و بعد لباسم را پوشیدم . چشمانش بسته بود و به‌آرامی نفس میکشید . لحظه‌ای به بدن سفید قشنگش خیره شدم و بعد با شمد رویش را پوشاندم و بیست تومان گذاشتم روی متکا نزدیك سرش و از اتاق خارج شدم .

بهروز که با یکی از جنده‌ها لاس میزد تا مرا دید با خنده گفت « راحیت شدی ؟ » بعد از جایش بلند شد باتفاق راه افتادیم . همان زنی که بهروزباهاش لاس میزد دنبال‌ما راه افتاد. بهروز رو به‌اوگفت «خداحافظ .» که ناگهان صدای هق‌هق گریه هائیده از اتاق به‌گوش رسید . بهروز ایستاد باتعجب بمن و به در اتاق نگاه‌کرد. زنك فوری دوید رفت توی اتاق هائیده . به بهروز اشاره کردم که برویم ، بهروز خواست داخل اتاق هائیده بشود که با زور کشیدمش طرف خودم و بردمش بیرون . همینکه تنها شدیم پرسید « قضیه چیه ؟ »

گفتم « هیچی .»

گفت « نه مادر قحبه حتماً یه کاریش‌کردی .»

گفتم « نه جون تو .»

گفت « پس بیخودی‌گریه میکرد ؟»

گفتم « چه میدونم .»

گفت « هاشم تو یه کاریش‌کردی .»

گفتم « واله باله کاریش نکردم»

با خودش‌گفت « چه‌میدونم والله .»

گفتم « موافقی بریم یه دوتا آبجو بخوریم ؟ من خیلی تشنمه .»

گفت « بریم .»

داخل یك کافه شدیم ، خیلی شلوغ بود . سرپائی نفری دوتا آبجو خوردیم و راه افتادیم . خیابان اصلی شهرنو از تمام خیابانهای شلوغ‌تهران هم شلوغ‌تر بود . من و بهروزگرم صحبت بودیم‌که ناگهان تنه محکمی بمن خورد ، برگشتم ببینم‌که‌کیست .

نمیدانم میخواستم از او عذرخواهی کنم یا فحشش بدهم . جوانی بود قوی هیکل با سری تراشیده ، نزدیکم شد و با عصبانیت گفت « خوار مادر سگ مگه چشمت کوره ؟ »

یکمرتبه از غیظ سر تا پایم لرزید و روبرویش ایستادم ، بدون اینکه حتی کلمه‌ای حرف بزنم با غیظ پائیدمش . بهروز ناراحت آمد جلو و با آن صدای چند رگه‌اش داد زد « خوار مادرسگ خودتی و ایل و تبارته ، چشمتم کور، دندتم نرم .» جوان ناگهان پرید طرف بهروز مشتش روی هوا بودکه زانوی من زیر دلش جای‌گرفت ، از درد به‌خود پیچید ، محکم با مشت‌زدم به‌پیشانی‌اش‌که همان لحظه نوك کفش بهروز خورد به سینه مردك و دو نیرو درهم‌آمیخت و جوان از جاکنده شد و با پشت افتاد توی لجن . هنوزبخودم نیامده بودم که چهارپنج نفر دورم را محاصره‌کردند ، دیگر جای معطلی نبود ، دعوای شیر تو شیرعجیبی شروع شد. جیب برها هم از فرصت‌استفاده کرده و بلافاصله وارد معرکه شدند . بهروز داد میزد و لگد میپراند ومشت میزد و دور خودش میچرخید . جوان سر تراشیده دستش را بـرد جیبش و چاقوی‌کوچکی درآورد و تیغه‌اش را راست‌کرد و دندانهایش را بهم فشرد و رو به‌من حمله کرد . خودم را آماده حمله‌اش‌کرده بودم . چند نفری که اطراف ما بودند از ترس جا خالی‌کردند . جوان با فحش و ناراحتی پرید روی من، فوری خودم را به‌پشت انداختم زمین و دستهایم را حائل‌کمرم‌کرده و پای چپم را به‌پشت زانوی مرد بردم و با تندی باکف پای راستم زدم به‌زانوی او. در یك لحظه کوتاه مانند تنه خشکیده درخت خرما از پشت روی زمین ولو شد وپشت سرش چاك برداشت .

فوری از زمین بلند شدم و بکمك بهروز شتافتم . بهروزکتك میخوردو کتك میزد .

دو پاسبان با باطوم افتاده بودند وسط ، اما جداکردن این عده مست و عصبانی باین زودی‌ها میسر نبود . دراین هیروبیر ساعت بهروز راازدستش زدند .

بهروز بشدت عصبانی شده دائم فحش میداد و عربده میکشید . چند مشت و لگد وباطوم هم از پاسبانها نوش‌جان‌کرد . چشمانم از عصبانیت سرخ

شده بود و هی مشت ولگد میپراندم . در حین شلوغی ناگهان یکی نعره زد و با چاقو حمله‌کرد . اولین‌کسی‌که جلویش بود کاردی‌اش‌کرد . جوان قوی هیکل هم دومرتبه با سر خونی چاقو بدست حمله‌کردکه دورخیز گرفتم روی هوا بلند شدم‌با پا محکم‌زدم به‌سینه‌اش و اورا روی زمین خواباندم. خواستم که حمله دوم را بکنم‌که یکمرتبه صدای سه تیر هوائی بلند شد . دعوا ادامه داشت . دعوا هرکی هرکی شده بود، همه همدیگر را میزدند . دراین موقع سه پاسبان دیگر بکمك رسیدند چند تیر هوائی دیگر بلند شد . بالاخره پاسبانها موفق شدندکه دونفر از چاقوکشها را بگیرند . هنوز من و بهروز در حال زد وخورد بودیم‌که پاسبانها بهروز و دونفر دیگر راگرفتند،عده‌ای هم فرارکردند . بالاخره من و جوان سرتراشیده هم دستگیر و روانه‌پاسگاه شهرنو شدیم . در میان راه جوان فحش میداد ولگد ومشت بطرف من‌پرتاب میکرد ، حواله‌ای دادم ، لگد پرتاب‌کرد پایش باد هوا را شکافت وبی‌نتیجه سر جای خود برگشت . تااینکه بالاخره وارد پاسگاه شدیم .

گزارش‌ها داده شد . یکی یکی داخل اتاق افسر نگهبان شدیم و بصف ایستادیم . تا افسر نگهبان چشمش بمن و بهروز افتاد از جایش بلند شده نزدیك ما شد . دوتائی از خجالت سرمان را انداختیم پائین .

افسر نگهبان گفت « حالتون چطوره بچه محلهای شلوغ ؟»

پاسبان وسایرین همه متوجه ما شدند. آهسته سرم را بلندکردم و گفتم « سلام . »

بهروزهم سلام داد .

افسر گفت « سلام ... شماها و شهرنو ؟ »

بهروز جواب داد « فکر نمیکنم شهرنو اومدن گناه باشه . »

افسر گفت «نه ، گناه نیس ، اما این وضع !!؟ »

گفتم «جناب سروان برا هر کی اتفاق میفته . »

جواب داد «شما با یه عده لات و باج خور همدم شدین . »

بهروزگفت « اگه براتون تعریف کنم متوجه میشین‌که ما هیچ تقصیری نداریم . »

جواب داد «یا با تقصیر یا بی‌تقصیر بالاخره دعوا کردین . »

گفتم « جناب سروان شما تو کوچه واسه خودتون دارین میرین . اگه یه نفر پشت‌پا بهتون زد و انداختتون زمین ، فحشتونم داد چیکار میکنین ؟ »

جواب داد «هیچکس بیخود پشت پا نمیزنه و فحشم نمیده .»

بهروز گفت « حالا اومدیم و زد ؟ »

جواب داد « فکر میکنم آدمهائی باشن که باین موضوعات رسیدگی کنن . »

گفتم « در اون حال اگه چاره‌ای نباشه ؟ »

گفت «همه جور چاره هس . »

گفتم « اگه طرف بی‌دلیل چاقو کشید ؟ »

پرسید «کی چاقو کشید ؟ »

گفتم « اون با اون یکی . »

همه برگشتند طرف آن دو نفرکه من اشاره کرده بودم . جوان‌گردن کلفت با سر و صورت خون‌آلود گفت :

« جناب سروان به درجه‌تون قسم که اونا منو زدن ، من اصلا چاقو نداشتم . »

افسر جواب داد «خفه ، تیغ کش لات باج خور .»

جوان گفت « به سرتون قسم دروغ میگن . »

افسر با ناراحتی گفت « خفه شو بی‌شعور ... تو هفته‌ای دو سه شبش اینجائی . »

جوان با التماس گفت « والله بخدا تقصیر اونا بود .»

بهروز گفت «ساعتمو از دستم زدند .» دستش را نشان داد .

افسر گفت «گم شده یا زدن ؟ »

بهروزگفت «نه از دستم کشیدن بندش باز شد . مچم زخم شده .» مچ دستش را نشان داد . من با تعجب به مچ دست بهروز نگاه کردم . راست میگفت . جای خراش بند ساعت معلوم بود .

افسر به سرپاسبان گفت «جیبهاشونو بگرد .»

توی جیب هیچکدام نبود . حتی چاقوهم نبود نمیدانم چاقو را کجا رد کرده بودند .

افسر نگهبان پرسید « غیر از اینها کسای دیگه‌ای هم بودن ؟ »

بهروز جواب داد « بله جناب سروان خیلی بودن . »

پرسید « شما دونفر تنها بودین ؟ . »

گفتم « بله ... دعوا رو این راه انداخت . بعد یه هو دیدم هفت هش نفر دورمونوگرفتن . یه مرتبه هرکی هرکی شد . »

افسر گفت « اگه ببینیشون میشناسین ؟ »

من و بهروز دو نفری‌گفتیم « نمیدونیم ... »

افسر به پاسبان گفت « اون دفتررو بیار بینم . »

سر پاسبان‌یک دفتربزرگ آورد نزدیک میزش بازش‌کرد . صفحه‌ها عوض نوشته پرعکس بود. افسرنگهبان بمن و بهروز اشاره کردکه نزدیك بشویم ،گفت :

«این عکسها رو ببین میشناسین یانه ؟ »

هردو یکی‌یکی را نگاه‌کردیم . خیلی‌ها بنظرمان آشناآمدند ولی توی معرکه دعوا ندیده بودیمشان . بالاخره نتوانستیم کسی را متهم کنیم . مایوس بهافسر نگهبان نگاه‌کردیم . افسر نگهبان به دونفر پاسبان اشاره‌کرد و سه عکس را نشان داد وگفت «برین اینارو بگیرین وبیارین .»

دو پاسبان احترام گذارده خارج شدند ، افسر نگهبان رو به سایرین کرده گفت :

«الان معلوم میشه ...» درهمین بین جیغ وداد چند زن بگوش‌رسید . افسر به پاسبان‌گفت «اینارو بنداز تو زندون تا بعد .»

هر پنج نفررا بردند انداختند توی زندان پاسگاه . بعد بما دونفر هم گفت که روی نیمکت بنشینیم . دوزن با یك مرد با جیغ و داد و فحش و ناسزا داخل اطاق افسرنگهبان شدند .

فاحشه‌ها با سرو صورت درهم و موهای وز شده ، یکیشان پیراهنش بکلی پاره شده پستانهایش بیرون افتاده بود ویکی دیگر یك پستان‌بند و یك دامن فقط تنش را میپوشاند . مردك هم یقه پیراهنش جر خورده بود .

زنها همینطور داد وبیداد میکردندکه افسرنگهبان داد زد :

« بسه ... ساکت شین .»

هنوز ساکت نشده بودندکه زنی چاق و پاچه ورمالیده دوتا چادر در

دستش داخل شد . چادرها را اول داد به‌زنهاکه خودشان را بپوشانند بعد رو کرد به‌افسر نگهبان وگفت «آخه جناب سروان ما چه‌قدر باهاس در بیاوریم که نصفشو باین باجگیر بدیم، نصفشو باون یکی . آخه چقد باس باج بدیم ؟»

مردك به حرف آمد وگفت «جناب سروان به‌موتون قسم دروغ میگن. حرفهاشونو باور نکنین .»

یکمرتبه زنها یکصدا و بلندگفتند «ما دروغ میگیم؟ تف .» یکی گفت: «تو هرروز نمیای از ما پول بگیری ؟ هرروز هم بهت میدم چون حالا نداشتم کتکم زدی .» با گریه روکرد به‌افسر نگهبان و گفت «جناب سروان بخدا هرروز میاد با چاقو منو میترسونه . میگه میکشمت .»

مردك‌بااعتراض‌جواب‌داد « دکی ...جناب‌سروان‌بخدا دروغ‌میگه .»

افسر نگهبان‌گفت «فقط تو راست میگی ؟ »

مرد جواب داد «آره والله .»

افسر با خشم‌گفت « زهرمارو والله ، خجالت هم نمیکشه مرتیکه .»

من و بهروز آهسته بلند شدیم ورفتیم توی حیاط . از جلوی زندان گذشته رفتیم دم قهوه‌خانه پاسگاه روی نیمکت نشستیم و دوتا چای خوردیم و رویش هم دوتا سیگارآتش زدیم‌که دومرتبه سر وصدا بلند شد . یك جنده با یك مرد راآوردند پاسگاه . چند دقیقه بعد سه نفر مرد خونین و مالین را پاسبانها با زورآوردند . چاقوشان هم دست یکی ازپاسبانها بود ...

سیگارمان تمام شده بودکه سه‌نفر از جیب‌برها راکه عکسشان را دیده بودیم‌آوردند . باکنجکاوی از جایمان بلند شده رفتیم توی دفتر... تا افسر نگهبان ما را دید به‌بهروزگفت « بیا این ساعت مال شماست ؟»

بهروز ساعت راگرفت و نگاه‌کرد وگفت «بله جناب سروان خودشه .»

افسر نگهبان‌گفت «خب معطل چی هستین ؟»

گفتم « اجازه هس ؟»

گفت « بفرمائین .»

گفتیم « قربون شما .»

با افسر نگهبان دست دادیم و از پاسگاه خارج شدیم و یکراست رفتیم خانه طاوس و داخل حیاط شدیم .

۴

طاوس پای سماور نشسته بود و با فاطی صحبت میکرد . سلام و علیك کردیم و روی صندوق نشستیم . طاوس برایمان چای ریخت و پرسید .

« چتونه ؟ »

جواب دادم « هیچی .»

« قیافه‌تون در همه .»

بهروز گفت «دعوامون شده .»

با تعجب پرسید « با کی ؟ »

بهروز گفت « با یه عده .»

« سر چی ؟ »

گفتم « نمیدونم .»

بهروز گفت « میخواستن جیبمونو بزنن .»

یك‌زن تر وتازه از در داخل شد. من و بهروز حرفهایمان را خوردیم و به سر تا پای زن خیره شدیم . خیلی قشنگ بود . قد متوسط و هیکل متناسب ، رنگ بدنش سفید متمایل به سبزه . موهای مشکی و خنده‌رو و با وقار . یك زیر پیراهنی توری مشکی با اشارپی موئی سفید رنگ روی شانه‌های لختش . آهسته سلام کرد و رفت گوشه‌ای نشست . حرکاتش اصلا به جنده‌های شهرنو نمیخورد ... با تعجب نگاهش‌کردم وسیگاری آتش زدم. بهروزهم سیگار آتش زد . طاوس متوجه ما بود . زن بافاطی مشغول صحبت کردن شد ، در ضمن زیرچشمی ما را می‌پائید . من و بهروز باتعجب نگاهی بهم انداختیم . ناگهان طاوس بلند زد زیر خنده و چشمکی زد و بمن گفت

« هاشم چته ؟ »

بی‌اختیار گفتم « ها... ؟ »

با خنده گفت «چیه ؟ چرا خودتو گم کردی ؟ »

گفتم « ده ، مگه چی شده ؟ »

با خنده گفت «هیچی بابا. تف به‌اون چشمای حیزت. با فریبا خانوم آشنا بشین ، تازه امروز اومده . اینم هاشم آقا و بهروز خان که تعریف میکردم . »

زن برگشت طرف من و چشمهایش را خمار کرد و گفت

« خوشبختم هاشم آقای هرجائی . »

همه زدند زیر خنده . منهم ابلهانه خندیدم و خودش‌هم آهسته خندید.

ازجایم بلند شدم و رفتم پهلویش روی فرش نشستم . فریبا باچشمهایش مرا سنجید . آهسته دستم را بردم روی شکم کوچك و تو رفته‌اش . ملایم دستش را گذاشت روی دستم و فشار داد وآهسته دستم را رد کرد . دم گوشش گفتم

« امشب ؟ »

جواب داد « تازه امروز شروع بکار کردم . »

« خب ؟ »

نگاهم کرد . اقدس بچه دار با اقدس مراغه‌ای داخل شدند . اقدس بچه دار یکراست رفت طرف بهروز و افتاد توی بغلش و ماچش کرد و رو به من گفت

« داری واسه امشب می‌پزیش ؟ »

گفتم « بتو چه . »

اقدس گفت « واسه من فرقی نمیکنه که تو با کی باشی ... توی این خونه باش حالا با هر کی باشی فرقی نمیکنه . »

بعد پری ژاپنی و مهین‌هم آمدند . بابا آمد سفره را باز کرد و با زور از اتاق خارج شد که قابلمه غذا را بیاورد . بابا آشپز آن خانه بود روزی هفت تومان از طاوس میگرفت . مردی بود بسن و سال پنجاه یا بیشتر. لاغر مثل یك‌تکه چوب خشك کاج که پوستش از آفتاب و سرما ترك برداشته

باشد بود. به بدنش گوشتی نبود . راه رفتنش مثل بچه‌های یکی دوساله بود . پاهایش را باز میگذاشت و با زحمت قدم بر میداشت . از ترس اینکه زمین نخورد دستش را به دیوار میگرفت و راه میرفت . تریاکی‌هم بود . صورتش باندازه صورت یك بچه . چشمهای خیلی درشت، پیشانی کوتاه ، لب ودهان ظریف ، موهای جوگندمی متمایل به سفید و سیخ سیخ داشت . بابا صدایش میکردند. از دماغ به‌بالا خیلی شبیه قورباغه بزرگی بودکه از ترس خشکش زده باشد .

همه سرسفره نشستند. شامشان اسلامبلی‌پلو بود . بابا برای هر کدام جداگانه توی بشقاب غذا کشید . بماهم تعارف کردند ولی ما غذا خورده بودیم . اقدس بچه دار یك تکه ته دیگ به بهروز تعارف کرد . بهروز گرفت و خورد . فریبا هم یك قاشق از گوشت و برنج بمن داد . دستش را رد نکردم .

مهین و پری ژاپنی خیلی بمن و فریبا چپ چپ نگاه میکردند. فاطی با اقدس مراغه‌ای شوخی میکرد .مهین و پری خیلی زود از غذاخوردن دست کشیدند و از اتاق رفتند بیرون. چشمهای طاوس باشهوت مرا دنبال میکرد. بعد از شام چای خوردند و یکی‌یکی بلند شدند و رفتند که بخوابند . اقدس بچه دار زیر بغل بهروز را گرفته باهم رفتند توی حیاط . من و فریباهم بلند شدیم و بطاوس نگاه کردیم و گفتم

« با اجازه . »

طاوس گفت « مرده شور ریختتو ببره . »

فریبا با اعتراض گفت « اوا ... چرا طاوس خانوم ؟. »

طاوس گفت « واسه اینکه خیلی ناجنسه . »

فریبا رو بمن پرسید « آره ؟ »

جواب دادم «آره ، بریم . »

دستش را گرفتم و از اتاق خارج شدیم .

فریبا اشارپش را آویزان کرد و رفت بطرف تخت . چراغ خواب را روشن کرد . لباسم را در آوردم و لخت روی تخت دراز کشیدم . زیر نور چراغ قرمز خواب شانه‌های لخت سفیدش را میدیدم . آهسته نزدیکم شد و

یك زانویش را روی تخت گذاشت و با نرمی بطرفم خم شد و دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و سرم را از روی متکا بلند کرد و بطرف خودش کشید و لبهایم را بوسید و با ناز گفت

« خیلی گرمه نه ؟ »

گفتم « آره خیلی گرمه . »

دلم میخواست هر چه زودتر لخت بشود . آهسته از من جدا شد و کنار تخت ایستاد و به چشمهایم خیره شد . بند زیر پیراهنش را از شانه لغزاند و دست چپ و بعد دست راستش را در آورد . زیر پیراهن از بدن قشنگش لغزید و افتاد زمین . حرف نمیزدم و خیره مانده بودم . پشت بمن روی تخت نشست و گفت

« گیره‌شو واز کن ... »

وقتی بحال آمدم او هنوز بی‌حال بود . نوازشش کردم مدتی بهمان حال ماندیم . بعد دیدم دارد گریه میکند . به نرمی با موهایش ور رفتم و صبر کردم تا حالش جا آمد . آهسته گفتم « حالت چطوره ؟ . »

لبخندی زد و گفت « خوبم »

گفتم « بریم حیاط دست و صورتمونو آب بزنیم . »

گفت « باشه . »

بلند شد . سیگاری آتش زدم و باتفاق رفتیم لب حوض سیگارم را گذاشتم لبه سنگ حوض و شیر آب را باز کردم و دستم را شستم . گفت

« با صابون بشور . »

گفتم « صابون نیس . »

گفت « هس . »

و دستش را دراز کرد از لای شاخه درخت صابون را برداشت و داد بمن. توی تاریکی داشت نگاهم میکرد. دست و صورتم را که شستم لب حوض نشستم و دستم را تکان دادم . بعد سیگارم را از لبه حوض برداشتم و پك زدم و گفتم

« چرا معطلی ؟ »

گفت « چیکار کنم . »

گفتم « سر و صورتتو آب بزن ، دستهاتو بشور . »

صابون‌را برداشت و دستهایش را شست. ایندفعه من تماشایش میکردم ، کمی آب به روی شانه و پستانهای لختش پاشید ، پستانهایش زیر نور ماه با حرکات دستهایش که بصورتش آب میزد میلرزید .

آب دهانم را قورت دادم و پك محکمی به سیگار زدم، شیر آب را بست و بلند شد پهلویم نشست و پاهایش را انداخت توی حوض . من رو به بیرون نشسته بودم . سر جایم چرخی خوردم و پاهایم را انداختم در آب و دست انداختم به شانه‌اش و صورت خیسش را ماچ کردم ، دست خیسش را گذاشت روی پای لختم و آهسته نوازش کرد ، منهم آهسته نوازشش میکردم. هیچکدام حرف نمیزدیم . بالای سرمان آسمان بود و پیش رویمان حوض آب . آب ازشیر چك وچك میچکید. بعد آهسته‌گفت « هوا خیلی‌گرمه‌ها . » بعد لبخندی زد .

گفتم « آره خیلی دم داره . » پکی به سیگارم زدم و انداختم توی باغچه . دستم را به دور کمرش حلقه‌کردم،دستش را بدور کمرم حلقه‌کرد . تعادلمان بهم خورد از لبه حوض افتادیم توی پاشوره ، تا کمر خیس شدیم ، دو مرتبه همدیگر را فشردیم . ایندفعه از پاشوره لیز خوردیم و افتادیم توی حوض در آب فرو رفتیم . چند لحظه زیر آب بهمان حال بودیم که نفسمان تنگی‌کرد و از هم جدا شدیم و سرمان را ازآب بیرون آوردیم و ایستادیم . آب تاسینه‌مان را میپوشاند. یکمرتبه هردو زدیم زیر خنده . آب صورتش را گرفت و موهایش را تکانی داد و گفت

« چه خوبه . »

گفتم « آره . »

گفت «چه خوبه آدم مثه ماهیها باشه . مثه ماهیها عشق‌بازی کنه .»

گفتم «آره . »

گفت «خوش بحالشون .»

گفتم «کسی مزاحمشون نیس .»

گفت « چرا ، اونام مزاحم دارن . حیوونای دیگه .»

گفتم « تو حوض‌که حیوون نیس .»

گفت « حوضو نمیگم . حوض چیه، دریا .»
گفتم « دریا بزرگه .»
گفت « مزاحماشونم بزرگن .»
گفتم «خب جای خلوت پیدا میکنن آدمه‌که هرجا بره مزاحم داره .»
گفت « حتی تو قبر.»

همدیگررا بغل‌کردیم و فشردیم ، ناگهان صدای خنده‌ای ما را از هم جداکرد . بهروز و اقدس سرشان را از زیر پشه‌بند درآورده بما میخندیدند فریبا فوری خودش را پشتم قایم‌کرد تا بدن لختش را نبینند ، یك مشت‌آب بطرف بهروز و اقدس پاشیدم و گفتم « مادر قحبه‌ها چرا مزاحم میشین ؟ »

بهروز با خنده‌گفت « مادرقحبه توئی‌که این‌موقع شب مزاحم میشی .»

یك مشت دیگرآب پاشیدم وگفتم « خفه مادرقحبه .»

پشه‌بند را انداختند . فریبا آهسته خندید و دستم را گـرفت و بیرون آمدیم و مراکشید بطرف اتاق . توی اتاق‌که رسیدیم موهای خیسش را تکان داد وحوله را برداشت و نزدیکم شد وآب مویم راگرفت و بعد مـال خودش را خشك‌کرد وبعد حوله راانداخت روی لبه تخت ودستهایش را دور گردنم حلقه‌کرد . بدنهای خیسمان سخت بهم چسبید وصدای شیشکی مانندی در اثر تماس بدنهای خیس بلند شد .

صدای خنده‌امـان بلند شد ، دو مرتبه بهم چسبیدیم و از زمین بلندش کردم . . .

آب دهانش را قورت داد وآهسته‌گفت

«هاشم ؟ »

گفتم « چیه ؟ »

گفت « تو هرشب میای اینجا ؟»

گفتم « چطو مگه ؟»

گفت « با من رفیق میشی ؟»

گفتم « باهات‌که آشنا شدم دیگه .»

گفت « نه همیشه با من باشی .»

گفتم « خب هرشبی‌که اومدم باتو میخوابم ،»

گفت « اینجور فایده نداره . رفیق بشیم .»

گفتم « عجله داری ؟»

گفت « نه ... اما ، خب ، باشیم بهتره .»

گفتم « من آدم شلوغیم .»

هردو بهم نگاه‌کردیم . بعد نیم‌خیز شدم سیگارم را از تاقچه بخاری برداشتم وآتش زدم و دوباره بحال اول افتادم . برگشت طرفم وصورتش را روی سینه‌ام گذاشت و با بدنم ور رفت . همانطور خوابیده سیگارم را روی طاقچه بخاری خاموش‌کردم و بدنش را بخودم فشردم . حرفی نمیزدیم .

بعدآهسته ازروی سینه‌ام بلند شد وزانوهایش را بغل‌کرد وبه‌سرپنجه‌های پایش‌خیره‌شد. پستهانهایش ازاینطرف وآنطرف زانوهایش بادکرده زیر نور قرمز چراغ خواب برق میزد .

حرف نمیزد ، فقط فکر میکرد و بی صدا گریه میکرد . من‌بلاتکلیف نمیدانستم چه‌کارکنم . در پی بهانه‌ای بودم‌که حرف بزنم . مدتی سرتا پایش را براندازکردم و خمیازه‌ای کشیدم . آهسته دستهایش را ازهم باز کرد و دماغش را بالاکشید و نرم پهلویم دمر درازکشید . نیم نگاهی بطرفش کردم و باز دومرتبه به‌طاق خیره شدم ، پلکهایم خسته شده بودند و با سنگینی بهم میخوردند .

۵

صدای جاروی باجی‌که داشت حیاط را جارو میکرد از خواب بیدارم کرد .

هردو دستم روی‌سینه‌ام خواب رفته بود . سرم راطرف فرح‌برگرداندم داشت مرا نگاه میکرد ، لبخندی زد وگفت

« سلام .»

جواب دادم « سلام .»

گفت « چه راحت خوابیدی .»

پرسیدم « توچی ؟ »

گفت « من نه .»

پرسیدم « چرا ؟ »

گفت « خوابم نبرد دیگه .»

پرسیدم « پس چی میکردی ؟ »

گفت « نگاه میکردم .»

پرسیدم « به چی نگاه میکردی ؟ »

گفت « نگاه میکردم .»

از تخت‌آمدم پائین و شلوارم را بپاکردم . پرسید

« کجا ؟ »

گفتم « حیاط .»

بهروز و اقدس خواب بودند ، صدای نفسهای دراز وآرامشان مخلوط هم شده بود .

لحظه‌ای بـالای سرشان ایستادم و بعد رفتم مستراح . از مستراح که آمدم بیرون دست وصورتم را شستم . دهانم تلخ بود. آب توی دهانم‌گرداندم و با انگشت دندانهایم را شستم وسرم را زیر شیرگرفتم . بعد رفتم توی اتاق سرو صورتم را خشك‌کردم . فرح هم لبخندی زد و از تخت‌آمد پائین وبعد چادرش راآویزان کرد وآمد پهلویم درازکشید وگفت

« میخوام وقتی‌که تورفتی بخوابم تا ظهر.»

گفتم « بخواب ، بخواب تا بعد ازظهر .»

گفت « حالاکه نمیری ؟ »

گفتم « نه یکی دوساعت دیگه .»

گفت « میری چیکار ؟ »

گفتم « برم سرکار ، باید برم پول درآرم .»

« پول دربیاری عرق بخوری ؟ »

«آره عرق بخورم وجنده بازی‌کنم .»

بعد از لحظه‌ای سکوت‌گفت « هاشم ؟ »

« ها ؟ »

« عرق نخور .»

« دستور میدی ؟ »

« نه اما نخور .»

« میخوام بخورم .»

« پس‌کم بخور .»

« دلم میخوادکه بخورم .»

«آخه این زهرمارو نخوری نمیشه ؟ »

« اگه این زهرمار نبودکه من اینجا نبودم .»

گفت « پس اقلاکمتر بخور .»

گفتم «کم یا زیاد فرق نمیکنه .»

گفت «کمتر بخور .»

پرسیدم « چند سالته ؟ »

« چند سالمه ؟ »

« چند سالته ؟ »

« هفده هجده ... همینطورا .»

دستم را بردم روی صورتش با موهای سرش وپشت‌گوشش بازی‌کردم و بعدگفتم ،

« تا دوسه سال دیگه محل داری .»

« دوسال دیگه چی میشه ؟ »

« لاشی میشی ، یهو میشه چهل سالت .»

« وای خدا نگو .» و دستش را گذاشت جلوی دهانم و گفت ، « نه‌نه هاشم تور و خدا این حرفهارو نزن .»

گفتم « یه‌هو میشه چهل سالت .»

گفت « من تو شهرنو نمی‌مونم .»

گفتم « ارواح عمه‌ت .»

گفت « خاطرت جمع باشه . فوقش یه دو ماه دیگه اینجا باشم .»

گفتم « ید شاهی بده‌آش به همین خیال باش .»

پیراهن وکفشهایم را پوشیدم و سیگارم راآتش زدم وراه افتادم .

گفت «کجا ؟ »

گفتم « جهنم .کجا نداره .»

گفت « خاطرت جمع باشه فوقش یکی دوماه دیگه اینجا باشم .»

از اتـاق‌که آمدم بیرون یکراست رفتم لب حوض و از شیرکمی آب خوردم و رفتم بالای سر بهروز شمد را از رویشان کنار زدم . بهروز غرغر کرد و اقدس سلام دادگفتم

« زود باش بهروز ظهره .»

گفت « الان .»

اقدس بچه دارگفت « هاشم ؟»

جواب دادم « چیه ؟»

گفت « زیر بغلمو بخارون .»

فحشش دادم و رفتم توی اتاق طاوس و روی یکی از یخدانها نشستم. اقدس مراغه‌ای قنداغی برایم ریخت . یکی‌یکی دخترها صورت شسته وخواب

آلود داخل میشدند. بعد بهروز آمد. آنوقت از همه خداحافظی کردیم و از اتاق آمدیم بیرون و از حیاط خارج شدیم.

همینکه چند قدمی از خیابان خلوت آمدیم پائین به زنی رسیدیم که دمانه یك کوچه باریك و خرابی ایستاده بود. زنك توالتی غلیظ و تنگه‌ای قرمز و پستان‌بندی سیاه داشت و بدن کثیف و بی‌قواره‌اش را صبح اول صبحی بیرون انداخته بود و تا ما را دید دندانهای زرد و باردارش را نشان داد و تعارف کرد.

گفتم «نمیری الهی.» و از خیابان سرازیر شدیم

دم در شهرنو ایستادیم. گفتم «خب بهروز؟»

گفت «میری سر کار دیگه؟»

گفتم «آره.»

گفت «کی همدیگه‌رو ببینیم؟»

گفتم «امشب کار دارم.»

گفت «منم همینطور.»

گفتم «فردام همینطوره.»

گفت «پس، پس فرداشب.»

گفتم «باشه قربون تو.»

گفت «اگه بیکار بودی بیا خونه ما.»

گفتم «نمیتونم، اما اگه گذرت اینجا افتادکه حتماً نیافته به سری‌هم به طوطی بزن.»

با خنده گفت «بگم چی؟»

گفتم «از قول من هرچی دلت خواس بگو، به فریبا هم همینطور.»

گفت «باشه، قربون تو.»

«قربون تو.»

از همدیگر جدا شدیم و هریك بتنهائی سوار تاکسی شدیم و رفتیم...

٦

صبح روز سوم بود که درمحل کارم‌کتاب میخواندم‌که تلفن زنگ زد . گوشی را برداشتم بهروز بودگفت « سام . »

جواب دادم « سام چطوری ؟ »

گفت « قربون تو . » و بعد از احوالپرسی گفت « هاشم طوطی خیلی دلش هوای تو روکرده . »

گفتم « چیکار کنم ؟ »

گفت « من نمیدونم . هر کاری دلت میخواد بکن ، اما ازم خواهش کرده که هر طوریه تورو ببرم پهلوش . ازم قول گرفته . »

جواب دادم « بیخود . »

گفت « فریباهم منو دیونه کرد . »

گفتم « اون چی میگه ؟ »

گفت « اونم سراغتو میگیره . »

گفتم « زکی ! »

گفت « خب حالا داری چیکار میکنی ؟ »

گفتم « بیکار ، کتاب میخونم ... عصری بیکاری ؟ »

گفت « آره . »

گفتم « خب پاشو بیا اینجا یه خورده حرف بزنیم . »

گفت « باشه . »

گفتم « پس قربانت . »

گفت « قربون تو . »

هنوز غروب نشده بودکه بهروز آمد پهلویم . یك چای گفتم برایش آوردند . بعد گفتم

« بلن شوبریم عرق بخوریم . »

پرسید « کجا ؟ »

« بریم بیرون ، هرجا پیش اومد . »

« بریم . »

سوار تاکسی شدیم و یکسر رفتیم به اسلامبل پیاده شدیم ، لحظه‌ای کنار خیابان ایستادیم بعد بهروز گفت «کجا بریم ؟ »

گفتم « بریم دیگه . »

گفت « فرق نمیکنه . »

از خیابان گذشتیم و داخل پاساژ شدیم ، از میان عاهی فروشها یك پهلو و آهسته به زحمت از میان مردم گذشته رفتیم انتهای پاساژ دست چپ داخل کافه شدیم و از پله‌های چوبی رفتیم بالا تا رسیدیم به طبقه سوم . سالن هنوز شلوغ نبود . رفتیم کنار حوض موزائیکی زیر گلدانهای پیچ نشستیم ، گارسن آمد طرفمان بهروز گفت

« یه داهیچه چاق . »

گارسن گفت « عرقم که میکده ۵۵ ؟ »

گفتم « خنك باشه . »

گفت « به چشم . » و رفت . گارسن دیگر پنکه بزرگ پایه دار را طرف ما روشن کرد . بعد میز ما را چیدند و خوراك و مشروب آماده شد و ما هم مشغول شدیم .

پنج سیر سوم نصفه بود که بهروز دستمالش را درآورد و عرق پیشانی‌اش را پاك کرد و گفت

« آخر عاقبت ما چی میشه ؟ »

پرسیدم « چی ؟ »

گفت . « میگم آخر عاقبتمون بکجا میکشه ؟ »

گفتم « زیر خاك . »

زهر خندی زد و سیگاری آتش زد و گفت « چشم بسته غیب گفتی . »

PersianPDF.com

منهم سیگاری آتش زدم و گفتم « آره نمیدونم چرا تازگی ها غیب گو شدم . »

گفت « نه تازگیها نشدی . هرموقع که عرق میخوری میشی . »

گفتم « پس بریز تا بهت بگم فردا چه میشه . »

استکان عرق راریختم‌توی‌گلویم وپشتش یك قاشق ماست وخیارخوردم و پکی به سیگار زدم و گفتم « فالت فاله ، مردنت امساله ، کفنت پوست ماره ، قبرت تو شیکم سوسماره . » و بلند خندیدم . بهروز یخ به من نگاه کرد . خنده‌ام ماسید . با چنگال زدم به بشقاب . گارسن که آمد گفتم « حساب . »

حسابمان را دادیم واز کافه آمدیم بیرون . دهانه پاساژ بهروزمقداری پسته وتخمه خرید و بعد سوار تاکسی شدیم .راننده پرسید «کجا؟»

بهروز جواب داد « امیریه . »

پرسیدم « امیریه ؟ »

گفت « بریم‌کافه‌کارونم یه سر بزنیم . »

توی‌کافه کارون سرپائی دوتا آبجو خوردیم وآمدیم بیرون وسرازیری قدم زدیم . مقداری‌که راه رفتیم برگشتیم به بالا . تخمه‌هایمان تمام شده بود که رسیدیم به فرهنگ امیریه . بهروز ایستاد و به بالا نگاه میکرد . دیدم بالا یك کلاس موسیقی بود . بهروز بعد به ساعتش نگاه کرد وگفت «هاشم؟»

« چیه ؟ »

گفت « الان خیلی زوده بریم شهرنو . »

گفتم « کی‌گفت بریم ؟ »

«نه . بریم تو کلاس موسیقی اسم بنویسیم . »

« دیگه چیکار کنیم ؟ »

« بریم یه خورده تفریح میکنیم . »

« آخه بریم بگیم چی ؟ »

« بریم ساز دهنی یاد بگیریم . »

با تعجب پرسیدم « ساز دهنی ؟ »

و راه افتاد و دستم راگرفت و با خودکشید . گفتم

« ولکن بابا حوصله داری . » دستم را از دستش آزاد کردم .
گفت « بیا بابا نمیخورمون که . »
بالاخره هردو راه افتادیم رفتیم طرف کلاس موسیقی .
دم در کوچك آپارتمان جوانی درشت هیکل وقدکوتاه ایستاده بود وهیکل درشتش را یك طرف در تکیه داده ودست راستش را هم بطرف دیگر در گذاشته بود ، بطوریکه اگر کسی میخواست داخل شود حتماً باید خم میشد ویك وری از زیردستش میرفت تو . اتفاقاً بهروز خم شد ویك وری اززیردست مرد داخل شد . اما من راست وشق رفتم جلو ، دست مرد درست جلوی سینه من قرار گرفت ومانع رفتنم شد . لحظه‌ای ایستادم وبصورت مرد نگاه کردم ولی به روی خود نیاورد ولبهایش را جمع کرد وسوت زنان به تماشای رفت وآمد مردم مشغول شد . باخونسردی دستم را گذاشتم روی آرنجش وبایك حرکت تند دستش را از درجدا کردم . تعادلش بهم خورد ، کم مانده بود زمین بخورد . توکه میرفتم غرغر کردم وگفتم .
« موقعیکه یه آدم میاد هیکل نحستو جمع کن و وایسا کنار . » سرم را انداختم پائین واز پله‌ها رفتم بالا . هنوز به پله‌سوم نرسیده بودم که صدای مرد مرا متوجه خودش کرد ، درحالی که دستهایش به طرفین در بود گفت « برید دمبکتو نویز نین بچه کونی‌ها ... »
راه خودم را گرفتم ودرحین بالا رفتن گفتم « چرا اسم خودتو روکس دیگه میذاری ؟ خودتی . »
داخل راهرو باریك شد وبا غیظ گفت « اگه مردی کون ندادی میای پائین . »
ایستادم وباخودم گفتم « این دیگه کیه ؟ چرا همچی میکنه ؟ »
دو مرتبه داد زد « دیدی مرد نیستی ؟ »
موهای تنم سیخ شد برگشتم بطرفش وبصورتش نگاه کردم . غیظم گرفته بود .
گفت « ده بالا دیگه ، چرا معطلی ؟ »
بهروز بالای پله‌ها ایستاده گفت « بیا ! موقعی هم که آدم کار به کار کسی نداره بزور میگن داشته باش . »

گفتم «مادر جنده تنش میخواره .»

مردك از پائین پله‌ها جواب داد «مادرجنده شمائین .»

پله‌هائی‌راکه رفته بودم تك تك پائین آمدم ، به پله آخری‌رسیدم ایستادم ، بهروز هم آمد پائین ویك پله بالاتر از من ایستاد . زیر دندان گفتم .

«گفتی بیام پائین ؟ ها ؟ اوهدم بفرما .»

انگشتان دستم بافشار باز وبسته شد وچشمانم تار شد وناگهان باشدت زیاد خوابانده زیرگوشش . هنوز دستم پائین نیامده بود که لگد بهروز از زیربغلم هوارا شکافت وخورد به شکم طرف . مرد از شدت درد خم‌شد . با دست چپم جلوی بهروزراگرفتم .

«حالا دیدی اسم خودتو بیخودی میبخشی ؟»

ناگهان مثل‌گنجشك بال در آورد وبهروز را هل دادکنار وپله هارا با سرعت پیمود ورفت بالای پله‌ها ایستاد وگفت «از زن‌کمترا اگه مردین‌بیاین بالا .»

باعصبانیت چند فحش دادم وپله‌هارا دوتایکی‌کردم وباسرعت رفتم بالا تابجای اولی مرد رسیدم . او بالای پله‌های طبقه دوم ایستاده بود . مردك چند تا فحش بد داد وگفت «به به افسرفحش میدین خوار مادرسگا ؟ »

دو مرتبه پله‌هارازیرپاگذاشتم تارسیدم به طبقه‌دوم. او درمیان‌پله‌های طبقه سوم در حال فرارکردن بود ومیگفت «اگه مردین بیاین بالا .» آخر پله‌های طبقه سوم پاهایش‌راگرفتم وکشیدم دمرروی پله‌ها ولوشد. تا خواست بلند شود من روی پله‌ها جلویش ایستاده بودم . بعد یقه‌اش را چسبیدم وکشیدم بالا وچك محکمی به صورتش زدم داد زد « افسرارتشو... » معطل نکردم ویك‌کف‌گرگی زدم به دهان ودماغش که باپشت خورد به دیوار . در اثرداد وبیداد مردك تمام همسایه‌ها ازاتاقهایشان آمدند بیرون‌وسروصدایشان بلند شد . خودم‌را فراموش‌کرده بودم وهیچ نمیفهمیدم‌که چکار میکنم.میزدم به صورتش بهروزپائین‌ترایستاده مواظب اطراف بود. شاگردان‌کلاس‌موسیقی همه آمده بودند بیرون روی پله‌ها جمع شده بودند . آنها از زدوخورد ما لذت میبردند. مردك یك‌ریزفحش میداد ومن ازشدت‌عصبانیت‌هیچ‌حرف‌نمیزدم

ومرتب میزدمش ، او فحش میداد وبیشترعصبانی‌ام میکرد. ایندفعه‌شکمش‌را هدف قرار دادم ومانندکیسه‌بوکس چپ‌وراست‌بامشت‌به‌شکمش میکوفتم.درحال زدوخورد به طبقه‌چهارم‌کشیده میشدیم . روی پله آخری طبقه چهارم ایستاد ومن‌یك پله از او پائین تر بودم. دستش‌را به‌دیوار تکیه داد وباشدت لگدی بطرف‌چانه‌ام‌پرتاب‌کرد. فوری‌پایش‌راچسبیدم وکشیدم بالاکه باته‌خوردزمین. پریدم بالا از روی‌زمین بلندش‌کردم وسیلی‌محکمی به‌صورتش زدم‌که‌خورد به دیوار. دیوار ازلکه‌های‌خون دهان ودماغش خال خال شد. دیگر جائی را نمیدید، یکی از ابروهایش شکاف‌برداشته‌بودوخونش باخون‌دهان‌ودماغش‌قاتی شده بود وچشم‌دیگرش بادکرده سیاه‌شده بود. پریدم به طرفش وازروی‌زمین بلندش‌کردم وسردست بردم‌بطرف پرتگاه پله‌ها، سرش افتادروی شانه‌ام،زنها جیغ‌کشیدند وبهروز باوحشت دوید طرفم ، امامن‌گیج غیظ‌بودم . بهروز در حال بالا آمدن داد‌زد .

« چیکار میکنی هاشم ؟ بذارش زمین . بذار زمین .. » بدون حرف نزدیك پرتگاه شدم . دستهای مرد از پشت به دور کمرم حلقه شد ، زور زدم و خواستم از روی شانه‌ام جدایش‌کنم ، و بزیر پرتابش کنم که یکمرتبه سوزش عجیبی در پشتم روی کتفم حس کردم . آنقدر سوزش سخت بود که به زانو درآمدم و حالم دگرگون شد و روی زمین نشستم و از هم وارفتم . بهروز رسید و پاهای مرد راگرفت و بطرف خودش‌کشید . ولی دندانهای سخت مرد به گوشت و پوست بدنم قفل شده بود .

بهروز لگد محکمی به پهلوی مرد زد وهیکل خوك مانندش گوشه‌ای افتاد و ازجایش بلند نشد . آخرین نیرویش را بکار برد و باندازه دهانش گوشت و پوست‌بدنم را کند و خون‌گرم و لزجی از پشتم سرازیر شد وکمرم را قلقلك داد . بهروز زیر بغلم را گرفت و گفت « پاشو پاشو هاشم الان پلیس میاد . » فوری بخودم آمدم و از جا بلند شدم و نگاهی به هیکل یارو انداختم وبعد نگاهی‌هم به‌پرتگاه پله‌هاکردم و بعد تفی‌روی‌مردك‌انداختم و از پله‌هاسرازیرشدیم .

شلوغی مردم و داد وبیداد آدمهامرا کاملا بخودآورد . گفتم « چه خبره بهروز ؟ » بهروز همانطور که دستم را گرفته بود نگاهی بپائین انداخت و

گفت « وای پلیس » و با عجله اطراف را پائید . طبقه دوم شاگردان کلاس موسیقی اطرافمان جمع شدند و مردی که گویا صاحب مؤسسه بودپاکنجکاوی پرسید « سرچی دعواتون شده؟ » بهروز جواب داد « هیچی میخواستم بیایم کلاس اسم بنویسم که این بی همه کس سر هیچی مزاحم شد و نذاشت . »

در کلاس با کمك شاگردان فوری ما را بردند داخل یکی از کلاسها و در را هم بستند .

بیرون توی راهرو روی پله‌ها خیلی شلوغ بود ، از بهروز سیگاری گرفتم و آتش زدم، هنوزپك دوم را نزده بودم‌که در مؤسسه با شدت بازشد، سه افسر و چهار پاسبان پشت سرهم داخل شدند ، انگارکه برای دستگیری بزرگترین گانگستری‌های دنیاآمده‌اند . همگی آماده دست به اسلحه بودند. یکی از پاسبانها زیر بغل مردك را گرفته و در ضمن مواظب بود که لباسش خونی نشود . مرد با بی حالی بطرف من و بهروز اشاره کرد . دو پاسبان طرف من حمله کردند و دستهایم را از عقب‌پشت کمرم پیچاندند . مردك به مدیر مؤسسه اشاره کرد و با زور دهانش را بازکرد و گفت « همش تقصیراین سرمطربه‌س . » یکی از افسرها گفت « آقا شماهم بفرمائید . »

مدیر مؤسسه گفت « منکه اصلا دخالتی نداشتم . »

مردك گفت « آره جون خودت، جناب سروان ازاین یارو شاکیم . »

بهر صورت من از جلو و سایرین هم از عقب پله‌ها سرازیر شدیم .

توی خیابان وپیاده‌رو جمعیت بیکارکیپ‌هم ایستاده‌سرك میکشیدندوازهم سؤال میکردندکه چه شده ، سیگارکه به‌لبم بود دودش چشمانم را اذیت‌کرد. همینکه وسط‌پیاده رو رسیدم‌تکانی خوردم وگفتم «دستامو ول کنین‌خودم‌میام.»

دستهایم راکه ول نکردند بلکه فشار هم‌آوردند. یکی از پاسبانهافحش بمن‌داد. جلوی‌مردم عصبانی‌شدم وناگهان‌نشستم‌وتکانی بخودم دادم‌وپاسبانهارا بجلو پرت کردم و سیگارم را از لبم برداشتم وگفتم «مگه دزد گرفتین ؟خودم میام دیگه . »

یکی ازپاسبانهاکه‌گردن‌کلفت‌تر بود بطرفم حمله‌کرد . یکی از افسرها لبخندی زد و گفت « ولش کنین خودش میاد . »

پاسبان دستم را گرفت و گفت « فرار میکنه قربان . »

همان افسر گفت «مگه نشنیدی گفت خودم میام . »

پاسبان با دلخوری دستم راآزاد کرد و من با تحقیر نگاهش کردم‌ودود سیگار را از دهانم بطرف پاسبان بیرون دادم . یکی از بچه‌های‌کنجکاو دوید جلو ودر به من گفت ؟ «چاقو زده آقا ؟ »

نگاهش کردم و لبخندی زدم ، دو مرتبه پرسید ،

«پشتتو چاقو زدن ؟»

بهروز عقبتر میآمد. حرفهای‌پسربچه را شنید وازگفته او استفاده‌کرد و با صدای بلند گفت «آره دیگه افسرای ارتشم چاقوکش شدن .»

یکی از افسرها نگاه تندی به بهروز کرد .

هنوز چند قدمی نگذشته بودیم‌که رسیدیم به در کلانتری. اول من‌رفتم تو بعد بهروز داخل شد .

همینکه به زیر درختهای بلند و قدیمی حیاط رسیدیم ناگهان صدای کلفت و چند رگه بهروز بلند شد که میگفت « بمن چه ، بمن چه که تومال فلان جا هستی . » جلوی مردك زخمی را گرفته مرتب داد میزد.

«هرکی از فلان جا باشه باهاس بمردم‌زور بگه؟ که چی، ازفلان‌جاس؟ کی تو این مملکت همچی دستوری داده که هر کی ازفلان جا باشه بمردم زور بگه و بزنه، اگه هم زورش نرسید چاقو بکشه ؟ »

از حقه‌اش خوشم آمد و خنده‌ام گرفت اما جلو خودم را گرفتم . سرگرد رئیس‌کلانتری روبرو ایستاده‌بود و تماشا میکرد و افسرها و پاسبانها سعی میکردند که بهروز را ساکت کنند ولی موفق نشدند و بهروز مرتب داد میزد .

«این چه وضعیه ؟ آی ... ما تأمین نداریم . جناب سرگرد بوالله اگه بخورده جلو شونو ول‌کنین هفت تیرم میکشن .آدم میکشن . چیه ؟ چون از فلانجاست‌آقا .آره باهاس بزنه توی سرمون ومام حرفی نزنیم . واسه اینکه آقا از فلانجاست، بما چه که مال فلان‌جائی . جناب سرگرد تودو خدا ببین چه جوری پشت رفیقمو با چاقو تیکه تیکه کرده ؟ » و دوبد طرفم و پیراهن خونی مرا بالا زد و پشتم را نشان داد .

جناب سرگرد داد زد «خیلی‌خوب ، خیلی‌خوب ، ساکت باش ببینم‌چی

شده . » همگی رفتیم اتاق افسر نگهبان ، رئیس کلانتری با اخم نزدیکم شد وپرسید «پشتت چی شده پسر ؟ » آهسته و حق بجانب و بطوری که تنها خودش بشنود گفتم « جناب سرگرد اگه بخواین دروغ بگم با چاقو زده ، اگه راسشو بخواین گاز گرفته . »

با تعجب پرسید « این همه خون از جای گازه ؟ »

جواب دادم «بله جناب سرگرد . »

رئیس بسوی مردك برگشت وگفت «شما افسرین ؟ »

مردك جواب داد «نه قربان . »

پرسید « پس‌چی ؟ »

جواب داد « استوار یك‌نیروی هوائی. »

پرسید « پس چرا میگی افسر رکن دوئی؟ »

مردك جواب داد « من کی گفتم ؟ »

رئیس گفت « خجالت نمیکشی بااین هیکلت ؟ »

استوار هوائی با دستمالی که دردست داشت صورت خونی‌اش را پاك کرد .

رئیس کلانتری پرسید « چرا پشت پسره رواینطوری‌کردی ؟ »

همانطورکه سرش پائین بود جواب‌داد « آخه قربان میخواست منواز اون بالا بندازه پائین. »

پرسید « کدوم بالا ؟ »

جواب داد « از بالا پله‌ها ، قربان . »

در همین بین‌یکی ازافسرهاداخل‌اتاق شد و سلام نظامی داد وبرگوش رئیس چیزی گفت و باهم رفتند بیرون . من و بهروز نشستیم روی نیمکت . استوار هوائی هم روی صندلی نشست . صدای پا آمد و یك استوار دژبان‌با یك‌استوار شهربانی‌آمدند توی اتاق. مردك تااستوار دژبان را دید خوشحال بلند شد و با هم دست دادند و احوالپرسی کردند و بعد با تهدید ما را پائیدند .

استوار شهربانی رفت پشت میزش نشست و دفتر بازجوئی را بازکرد. دژبان‌کلانتری با ناراحتی‌نزدیك ماشد وروبروی من ایستاد وباعصبانیت‌گفت

« خیلی گردن کلفتی، ها ؟ بهت نشون میدم که آدم زدن چه جوریه . »
به پوتینهای سربازیش نگاه میکردم ، بهروز سیگار درآورد ، یکی برای
خودش و یکی هم داد بمن . داشتم به سیگارم پک میزدم که دژبان گفت ،
« فکر کرده این ، ها ؟ یه بلایی سرت بیارم که تو تاریخ بنویسن . »
و زل توی چشمهایم نگاه میکرد . دودسیگارم را بطرف صورتش پخش کردم
وهیچ نگفتم . اما بهروز جابجا شد و گفت « اینقدرام که فکر میکنی ما
دست پا چلفتی نیستیم . »
دژبان گفت « تخم مرغ داغ میدونی چیه ؟ »
بهروز گفت « آره داشم . فکر میکنی ، ولی نمیتونی کاری بکنی . ما
دعوا کردیم اومدیم کلانتری ، اسلا وظیفه تو نیس که باما حرف بزنی . تو فقط
باهاس از ارتشی‌ها بازجوئی کنی . ما خودمون میدونیم و خودمون هم فردا
صبح میریم دادسرا . یا آشتی میکنیم یا نمیکنیم . »
دژبان خودش را نباخت وگفت « خیلی بلبل زبانی میکنی . »
بهروز یکی به‌سیگارش زد وگفت « خدا پدر مادرامینی رو بیامرزه .
ما هرروز سرکوفتش میزدیم که چرا مردمو اذیت میکنه . »
دژبان گفت « لابد امینی پسرعموته . »
بهروز با بی‌قیدی تصنعی گفت « پسر خاله‌مه ، اونم منه شما . »
دژبان گفت « ده اتفاقاً دوست منه . » پاسبانی ازدرآمد تو روبه ما گفت
« بلن شین بیاین . » من وبهروز بلند شدیم و رفتیم حیاط . بهروز ته‌سیگارش
را انداخت دور ورفت طرف سرگرد که گوشه حیاط روی صندلی نشسته بود .
من هم کنار باغچه ایستادم و سیگارم را کشیدم . مدیر مؤسسه موسیقی هم
گوشه‌ای با دو نفر افسر ایستاده صحبت میکرد یکی از پاسبانها نزدیک من
شد وگفت : « راه بیفت . »
پرسیدم « کجا ؟ »
گفت « بهداری . »
گفتم « واسه چی ؟ »
گفت « معاینه . »
بهروزهم انطور که با سرگرد حرف میزد متوجه من شد و معذرت‌خواست

و نزدیکم شد وگفت « هاشم توبهداری خودتو بزن باون راه.»

گفتم « ولش با . . »

درهمین موقع استوار هوائی باتفاق پاسبان نزدیکم شد و با هم راه افتادیم و بهروز هم رفت پیش رئیس کلانتری .

بیرون دم درکلانتری سوار تاکسی شدیم . تاکسی دم در بیمارستان شهربانی نگهداشت . مردك زودتر پیاده شد سرش را انداخت پائین و رفت. نگاهی به پاسبان کردم وپول تاکسی را دادم . هرسه داخل بیمارستان‌شدیم. چند نفری هم مثل ما دعوائی و تصادفی آنجا نشسته بودند . وقتی نوبه ماشد اول استوار را پانسمان کردند و برایش ده روز معالجه و استراحت نوشتند اما وقتی نوبت به من رسید و دکتر فهمید زخم من از دندان استوار هوائی است برایم پانزده روز استراحت و معالجه نوشت ، و گفت « برو پسر دیگر این طرفها نبینمت . »

از در بیمارستان آمدیم بیرون و سوار تاکسی شدیم . پاسبان بهراننده گفت « کلانتری ۴ »

۷

دم درکلانتری زودتر ازتاکسی پیاده شدم و رفتم . پاسبان توی‌تاکسی درحال پیاده شدن داد زد « کرایه‌رو چرا نمیدی ؟ »

سرم را برگرداندم روبه‌او گفتم « رفتنه من دادم ، اومدنه هم باس اون بده ، نوکر ننه‌اش نیستم که هفتکی سوارش کنم و ببرمش دکتر . اگه دلت میسوزه خودت بده . » او در کلانتری رفتم تو . بالاخره استوار مجبور شد که کرایه را بدهد . توی حیاط بهروز نزدیکم شد و پرسید « خب چی شد ؟ »

جواب دادم « واسه من پونزده روز واسه یارو ده روزمعالجه نوشت . »

گفت « خوب شد . » همگی رفتیم باطاق بازجوئی . بهروز در گوشم آهسته گفت « رئیس باماس . » همینکه خواستیم بنشینم پاسبانی آمد تو و به بهروز گفت « جناب سرگرد کارت داره » بهروز رفت بیرون و بعد ازمدتی آمد دم در مرا صدا کرد ، ازجایم بلند شدم رفتم توی راهرو . گفت « دلت نمیخواد امشب بمونی ؟ »

پرسیدم « چقد ؟ »

گفت « پنجاه چوق . »

گفتم « هرکاری میکنی بکن . »

بهروز رفت ومن داخل اتاق شدم . بعداز چند لحظه‌ای رئیس آمد. بعدش هم بهروز . همه بلند شدند و بعد نشستند ، دو افسر دیگر هم آمدند. همه‌که نشستیم سؤال وجواب شروع شد . من آنچه‌که اتفاق افتاده بودازاول تا آخر گفتم . طبق گفته‌هایم تقریباً بی‌گناه بودم .

نوبت بهروزکه شد گفت « جناب سرگرد من یه تماشاچی بودم . »

یکی از افسرها پرسید « مگه شما رفیقش نبودین ؟ »

بهروز جواب داد « چرا ، اما دیگه نامردی بود منم برم جلو و دو نفری بریزیم سر یه نفر . دوماً این کت شلوار منو ملاحظه میکنی ؟ تازه‌دو روزه از خیاطی‌گرفتم ، درحدود چهار صدتومن‌پولش شده ... بخدا بیشترش هم واسه همین نرفتم جلو ، چون ترسیدم پاره بشه . »

همه خندیدند. بهروزگفت « والله عین حقیقته . » نوبت استوارهوائی شد ، اوهم حرفهایش را زد و آخر سر از مدیر مؤسسه شکایت کرد و گفت « همش تقصیراین آقاست .» مدیر مؤسسه با اعتراض گفت « بفرمائید ببینم بنده دراین میان چه تقصیری داشتم ؟ »

بهروز خیلی جدی گفت « خدا شاهده جناب سرگرد این آقا اصلا روحشم خبر نداشت. بی‌انصافی هم حدی داره . »

یکی از افسرها پرسید « پس توی کلاس ایشون چیکار میکردین ؟ »

بهروز جواب داد « از ترس شماهاچپیدیم اون تو .»

رئیس کلانتری با سنگینی خندید و گفت « میدونم ، میدونم... اینها قبلا باهم‌خورده حساب دارن .»

مدیر مؤسسه‌باخوشروئی گفت « ممکنه این‌آقاداشته‌باشه ولی من‌ندارم جناب سرگرد . »

رئیس سری تکان داد وروکرد بمن و بهروز گفت « با شما دیگه‌کاری نیس تا فردا صبح اول وقت . »

بهروز پرسید « مرخصیم ؟ »

رئیس جواب داد « اما یك ضامن میخواد . »

گفتم « ضامن واسه چی‌جناب سرگرد ؟ ما خودمون میایم دیگه.»

سرگرد از اتاق رفت بیرون و دم در به‌یکی از افسرها گفت « بقیه هم برن پی‌کارشون.»

یکی از افسرها پرسید « این‌آقا ؟ » اشاره به‌مدیر مؤسسه‌کرد.سرگرد با خشکی‌جواب داد « اون‌آقا رو اصلا بیخود آوردین.»

توی حیاط بهروز آهسته چند کلمه‌ای با سرگرد حرف زد و بعد با

یك مامور سه‌نفری سوار تاکسی شدیم و رفتیم به‌چهارراه امیریه گمرك جایگاه بنزین . یکی ازکارمندان دوست بهروز مامور شب بود . بهروز جریان را خلاصه برایش تعریف کرد و او هم یك تکه‌کاغذ برداشت و نوشت و زیرش‌هم مهر شرکت نفت را زدکه اعتبار ضامن بیشتر باشد . پول تاکسی پاسبان را دادیم و رفت . از دوست بهروز تشکرکردیم و بعد سوار تاکسی شدیم . توی تاکسی بهروزکتش را درآورد و داد بمن وگفت « اینو بپوش. وضع پیرهنت خیلی خرابه. » کت بهروز را پوشیدم ودم درشهرنو از تاکسی پیاده شدیم . پرسیدم «باعرق .موافقی ؟» جواب داد « آره، با. پاك از دماغمون‌دراومد .»

۸

صحبت‌کنان داخـل کافه‌ای شدیم ، کافه خیلی شلوغ بود ، یکی از گارسن‌ها ما را سر میزی خالی راهنمـائی کرد و نشستیم بعد پرسید « چی میل دارین ؟»

با بی‌حوصلگی جواب دادم « یه پنج سیری ۵۵ با دوتا آبجو . »

پرسید « غذا چی ؟»

بهروز گفت « یه‌کانادا و یه خورده هم پسته .»

گارسن فوری دور شد . رقاصه‌ای روی سن رقص عربی میکرد . هر میزی سه چهارنفر محو تماشای بدن لخت رقاصه بودند . گارسن سینی‌مشروب ما را یکجا آورد و چید روی میز و پرسید « دیگه چیزی نمیخواین ؟»

گفتم « سلامتی .»

مشروبمان تمـام شده بودکه از گوشه سالن سر و صدائی بلند شد . پاسبان فوری دوید طرف آنها . تا پاسبان برسد هفت هشت نفر بر سروکول هم پریدند .

بهروز پرسید « بازم میخوری ؟»

گفتم « نه بسه.»

حساب را دادیم و ازکافه آمدیم بیرون . توی خیابان لحظه‌ای مکث کردیم و بعد بهروز رفت ازآجیل فروشی مقداری تخمه وپسته خرید و من‌هم یك پاکت سیگار خریدم و دوتائی راه افتادیم . دم در شهرنو مکث‌کردم و به یك نفرکه میآمد بیرون نگاه کردم بعد سیگاری آتش زدم . بهروز هم سیگاری آتش زد و پرسید .

« چی بود ؟»

گفتم « هیچی بریم . اشتباهی گرفتم .»

هردو بدون حرف، سرمان پائین، داخل شهرنو شدیم، تنه زدیم وتنه خوردیم تا رسیدیم به خانه طوطی . هردو مکث کردیم و بصورت هم نگاه کردیم و لبخند زدیم و بعد دررا زدیم . درباز شد و رفتیم تو .

دخترها بیشتر توی حیاط نشسته وصحبت میکردند . طوطی پشت بهدر حیاط بود. یکی از زنها اشارهکرد وگفت « هائیده اومدش .» طوطیسرشرا بعقب برگرداند و صورتشخندان شد و از جایش بلندشدو دوید طرفم و سلام داد . با سر جواب سلامش را دادم . به بهروز هم سلام داد. بهروز جواب سلامش را داد وگفت ،

« اینم هاشم .»

طوطی با خوشحالیگفت « خیلی ممنون .» و پرید بغل بهروز بعنوان تشکر صورت بهروز را ماچ کرد و بعد زیر بغل مرا گرفت و کشید طرف اتاقش و رو به بهروزگفت ، « با اجازه .»

دوتائی روی تخت اتاقش نشستیم ، بندکفشم را بازکردم وکفشهایم را جفتکرد وگذاشت کنار و بعد همانطور نشسته بغلم کرد و لبهایم را بوسید و بعد بهچشمانم نگاهکرد وگفت «خیلی عرق خوردی؟ چشمات چقد قرمزه .» همانطورکه به صورتش نگاه میکردم گفت « چشمات که قرمز میشه خیلی برق میزنه ، این برق از چشمته یا از عرق ؟»

سر دماغم را ماچکرد و دستی به موهای سرم کشید و عاشقانه نگاهم کرد وگفت ،

« الان سه روزهکه منتظرتم ، هر دفعهکه در حیاط باز میشد دلم هری میریخت ، خیال میکردمکه توئی . اما همیشه و هرساعت بور میشدم وخیالم پوچ میشد .»

آهسته سروگردن و موهایش را نوازش میدادم ، صورتش را به صورتم چسباندم و شانههای ظریفش را زیر بغل و دست زمختم حبسکردم و بخودم فشردم ، او هم نرم با موهای سینهام بازی میکرد وآهسته حرف میزد .

« شبا همونطورکه چشمم بهدربود وگوشم به صدا ، میرفتم تورختخواب

فکر میکردم همین الان میای دیگه. فکر وقتو نمیکردم ، تا نزدیکهای صبح تو خواب و بیداری بودم ، وقتیکه ساعت دوسه درحیاط صدا میکردیکمرتبه دلم هری میریخت وزود پا میشدم میشستم وگوش میدادم ، دلم طاقت نمیاورد بلند میشدم میرفتم دم درگوش میدادم ، بازم خیـالم پوج میشد و برمیگشتم تو رختخوابم ... ازصدای مستهای ولگردکه کاری ندارن و تا صبح میگردن دلم شور میزد . با خودم میگفتم نکنه توهم با اونا باشی .»

خیلی آهسته حرف میزد . هوای اتاق داغ بود. عرق کرده بودم ، کت بهروز تنگ بود و بتنم چسبیده بود و زخم پشتم میسوخت . گاهی طوطی را نوازش میکردم ، گاهی با تکان دادن یقه پیراهنم خودم را باد میزدم . با این حرکات آرامش او را بهم زدم ، صورتش را بـرویم برگرداند وگفت «گرمته ؟ .. کنتو درآر .»

نگاهش کردم و لبخند زدم . بطریق لالها اشاره کرد که کتم را دربیاورم منهم با اشاره سر ودهان گفتم که نمیخواهد. با محبت به چشمهایم خیره شد همانطورکه نگاهم میکرد صورتش رانزدیك صورتم آورد و چشم چپم رابوسید و صورتش را به سینه‌ام چسباند . موهای سرش را ماچ کردم و بازوهایش را توی مشتم فشردم . او هم زیرگردن و سینه‌ام را ماچ کرد و صورتش را به سینه‌ام چسباند و لبها و دماغش را به موهای سینه‌ام مالید ، محکم بخودم فشردمش . زخم سوخت ولی اعتنائی نکردم ، سینه‌ام را ماچ میکرد ومیلسید و می‌بوئید .

ناگهان بخودش آمد و لحظه‌ای مکث کرد و صورتش را از سینه‌ام دور کرد و دومرتبه نزدیك کرد و بوئید و با تعجب گفت « بوی خون . بوی خون میدی . »

بعد با تعجب به چشمهایم خیره شد . معذب ازش جدا شدم وبی‌اختیار خودم را باد زدم . دوباره گفت « بوی خون میدی .»

خودم را بی‌اعتنا نشان دادم و نگاهش کردم .

گفت «تو بوی خون میدی . چیکار کردی ؟ »

فوری جلوی کتم را پس زد و چشمش به چند قطره خون که از سر و صورت یارو به جلو پیراهنم چکیده بود افتاد . چشمایش از تعجب گرد شد

و پرسید.

« اینا چیه ؟ ...» واشاره کرد به لکه‌های خون . لکه‌های خشك شده خون را روی پیراهنم دیدم و به خنده افتادم . انگشتم را روی دماغم بردم و کف دستم را زیرش گرفتم . راحت شد و خندید و گفت .

« بمیرم الهی ... خون دماغم شدی ؟ » سر دماغم را ماچ‌کرد و گفت «کتتو درآر» با اشاره گفتم نمیخوام . صورتش را توی هم کردوگفت «آخه هوا خیلی‌گرمه . » شانه‌هایم را بالا انداختم، یقه کتم راگرفت خواست کتم را در بیاورد که من نگذاشتم . ناراحت شد و به چشمهایم خیره شد . ابلهانه لبخند زدم و از جایم بلند شدم ، دستپاچه شد فوری دستم را گرفت و سر جایم نشاند و با اشاره و حرف گفت « تو .. میخوای ... بری ؟ » لبخندی زدم و صورتش را مابین کف دستهایم گرفته کشیدم جلو و لبهایش را ماچ کردم . چشمهایش را بست، دومرتبه ماچش کردم ، میخواستم برای بار سوم ماچش‌کنم‌که چشمهایش را بازکرد و گفت «امشب اینجا باش .» سرم را تکان دادم . فکر کرد که نفهمیدم . کف دستهایش را بهم چسباند و گذاشت زیر گوشش و چشمهایش را بست و بریده بریده گفت «پهلوی من ... روی این‌تخت .. باهم ... خب ؟ ...»

سرم را تکان دادم که نه .

با ناامیدی گفت « چرا ؟ »

با اشاره گفتم کار دارم .

دستش را انداخت دور گردنم و لبهایم را ماچ کرد و با التماس گفت « مگه چی‌میشه یه شب پهلوی من باشی ؟ » همانطور که دستهایش دور گردنم حلقه بود سخت مرا بخودش چسباند لبهایش زیر گوشم میجنبید و التماس میکرد . « تورو خدا یه امشبو... فقط امشب . » یکمرتبه دستهایش باشدت روی شانه وکتفم قفل شد وبشدت طرف خودش‌کشاند و گفت «نمیذارم بری. » که من مثل مارگزیده‌ها خودم را ازش جدا کردم و صدای خفه‌ای از ته گلویم خارج شد . ناراحت و دستپاچه پرسید « چیه ؟ چی شده؟ »

صورتم درهم شده بی‌اختیار دست راستم رفت زیر کت روی شانه‌ام .

فوری کتم را از روی شانه‌ام عقب زد و به زور از تنم در آورد و

پشتم را دید و فریاد خفه‌ای کشید و بعد با دستپاچگی دگمه‌های پیراهنم را از هم گشود و پیراهن را از تنم در آورد و با تعجب به زخمم نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد و بعد به چشمهایم خیره شد و یکهو از جایش پرید و با عجله از اتاق دوید بیرون ، بلند شدم و از دم پنجره حیاط را پائیدم دیدم دوید طرف بهروز . بهروز مطابق معمول روی یکی از تختها در حیاط خوابش برده بود . وقتیکه به بهروز رسید با عجله از خواب بیدارش کرد . بهروز وحشت زده از خواب پرید و نشست و گفت « چیه ؟ چه خبره ؟ » دست بهروز را گرفت و از تخت کشید پائین و گفت « زودباش بیا اینجا .» بهروز با اعتراض گفت « کجا ؟ چی شده آخه ؟ » گفت « کی اینجورش کرده ؟ ... » بهروز با تعجب پرسید «کی‌رو کی اینجورش‌کرده ؟ چی میگی؟ » بهروز را با زور بطرف اتاق کشاند و چند نفر از زنهاهم با کنجکاوی از دنبالشان راه افتادند .

سیگاری آتش زدم و روی تخت نشستم . از خودم خجالت کشیدم . یکمرتبه همگی با سر و صدا داخل اتاق شدند ، طوطی با ناراحتی گفت «یاالله بگو، کی اینجورش کرده ؟ باهاس راستشو بگی، کی اینجورش‌کرده ؟ کی ؟ ها ؟ یاالله...»

بهروز خواب‌آلود و مست و هاج وواج گفت « چی‌چی ؟ کی ؟ چی ؟ چی میگی ؟ »

طوطی دست بهروز را رها کرد و داد زد « پشتشو میگم . . . پشت هاشمو کی اینجور کرده ؟ »

بهروز هنوز گیج بود و چشمهای خواب‌آلود و مستانه‌اش در روشنائی خوب نمیدید.

طوطی با عصبانیت دست بهروز را گرفت وکشید تا نزدیك من و پشتم را نشان داد وگفت «اینو میگم ، اینجارو میگم... کی اینجورش کرده اها؟»

زنها با تعجب من و بهروز و طوطی را نگاه میکردند . با عصبانیت یکی به سیگار زدم و سرم را بالاکردم چشمم به چشم بهروز خورد ، بهروز مثل اینکه تازه متوجه باشد یکمرتبه زد زیرخنده ، از زور ناراحتی‌لبخندی زدم و بعد سرم را تکان دادم . طوطی ناراحت‌گاهی بهروز، گاهی مرا نگاه

میکرد و منتظر جواب بهروز بود ، بـهروز با خنده‌گفت « من گفتم خدای نکرده چی شده ؟ ... بابا چیزی نیس‌که .. یه زنه گازش‌گرفته .»

طوطی تغییرگفت « زن ؟»

بهروز با خنده‌گفت «آره زن .»

«کدوم زن ؟»

خنده بهروز بلندتر شد وگفت « یه زن دیگه .»

طوطی ناراحت‌گفت « مگه با زن دیگه‌ای ... کدوم زن ؟»

صدای خنده بهروز بـالا رفت و نزدیکم شد و با خنده زد روی شانه لخت من و پهلویم نشست .

منهم از عصبانیت خنده‌ام‌گرفت . طوطی یك قدم نزدیکترشد وصورتش درهم رفت و گفت « با زن دیگه‌ای هم آره ... پس حقشه .» خنده بـهروز شدت گرفت .

با قیافه‌ای حق بجانب به طوطی و سایر زنها نگاه کردم . یکمرتبه طوطی صورتش را میان کف دستهایش پنهان کرد و زد زیرگریه دمر افتاد روی تخت وگفت « پس بگو ...»

و زار میزد .

با ناراحتی دستم را بردم روی موهای سرش‌که نوازش‌کنم باعصبانیت دستم را ردکرد . بهروز از خنده روده‌بر شد زنها بالای سر طوطـی جمع شدند و حالت نگـاهشان نسبت بمن فرق کرد . بهروز مرتب میخندید . با دلخوری محکم زدم به پهلویش . بدتر خنده‌اش شدت گـرفت . با اشاره و التماس ازبهروز خواستم‌که تمام‌کند ، اما دهانش مثل تونل باز شد وخنده‌اش بلندتر . دستهایش را به دلش‌گرفته و از خنده خم و راست میشد .

طوطی بدجوری به دلش‌گرفته بود و مرتب زار میزد ،کم مانده بود که بحرف بیایم . باالتماس به یکی از زنها نگاه‌کردم . زنها با نفرت وترحم نگاهم میکردند . بهروز میخندید و طوطی‌گریه میکرد وبقیه هم ناظر صحنه بودند. بهروزآب چشمم را دید وبدتر خندید ، تفی برویش انداختم و محکم زدم به پهلویش ، دردش‌گرفت اما باز خندید . خودم راگم کردم و بلاتکلیف بودم .

بالاخره طاقتم تمام شد وپکی به سیگارم زدم و از پنجره انداختم‌توی حیاط و بلند شدم پیراهنم را برداشتم و پوشیدم . خنده‌های بهروز بریده بریده شد و با دستمال آب چشمانش را پاك کرد و رفت بالای سرطوطی و شانه‌های او را گرفت و تکان داد وگفت « میدونی چی شده ؟ گریه نکن تا واست بگم .» دومرتبه خندید .

طوطی‌دماغش را بالاکشید و سرش را بلندکرد. بهروزگفت «گوش‌کن هائیده ، بسلامتیت رفتیم عرق خوردیم بعد داشتیم میومدیم اینجا که یا یه استوار نیروهوائی‌دعوامون شد.»

من داشتم‌کفشهایم را میپوشیدم‌که طوطی متوجه‌ام شد و با عجله ازتخت پرید پائین دستم راگرفت و باگریه گفت «کجا ؟ کجا میخوای بری ؟»

با ناراحتی دستش راکنار زدم وبا التماس وگریه گفت « نرو .. نرو غلط کردم ... نرو.» رو کردبه بهروز و ادامه داد « بهروزخان تورو خدا نذار ...»

بهروز دیگر جدی شده بود. نزدیکم شد دستم راگرفت وکشید بطرف تخت وگفت « بیابشین ...» خواستم بروم‌که بهروز با زور مرا نشاند وگفت، « لوس نشو دیگه ، بشین دیگه .» نشستم و سیگاری‌آتش زدم و سرم‌را انداختم پائین . طوطی هم‌کنارم نشست و با دامنش اشکهایش را خشك کرد .

بهروز گفت «آره ...از اون دعواها بود . یارو این هوا بود .» و با دستهایش قد و هیکل مرد را نشان داد . « خلاصه چه درد سرتون بدم ،هاشم همچین یارو رو زد که پاك نفله شد . تموم دك پوزش له شد . خلاصه میون همسایه‌ها و دخترمختررا خیط و پیطش‌کرد ، آخرای دعوا بودکه هاشم یارو رو سر دست بلندکرد میخواس از طبقه چهارم یه ساختمون پرتش‌کنه پائین . خب دیگه ... یارو هم از ترس جونش با دندوناش چسبید به پشت هاشم و نذاشت اون کار و بکنه .. بعدش هم رفتیم‌کلانتری و پول دادیم وتموم شد .»

طوطی با گله گفتی « پس چرا گفتی یه‌زن ؟»

بهروزگفت « خب دیگه باین آدماکه نمیشه‌گفت مرد .»

طوطی بلند شد وآمد روی زانویم نشست وصورتم را ماچ‌کرد . بهروز با خنده گفت ،

« اقلا بذارین ما بریم بیرون اونوقت . » زنها خندیدند ، طوطی هم خندید و از روی زانویم آمد پائین و دو مرتبه پیراهنم را درآورد و زخمم را نگاه‌کرد و زنها هم با دلسوزی دورم جمع شدند ، طوطی باجی را صدا زد « باجی ، باجی . »

باجی آمد توی اتاق . طوطی‌از میان پستان بندش کیف پول‌کوچکش را درآورد و یك ده تومانی درآورد داد دست باجی و گفت « بدو برو یه روغن پنسیلین با چسب بگیر و بیار ، گردشم بگیر . »

با اشاره خواستم بفهمانم که امیخواهم اما باجی رفته بود ، بهروز کنارم نشست و به زخمم‌نگاه کرد وگفت « بی‌همه‌کس عجب‌گازی‌گرفته ها . »

طوطی پرسید « سرچی دعواتون شد ؟ »

بهروز جواب داد « سر هیچ‌چی . »

یکی از زنها پرسید « سر هیچ‌چی ؟ »

بهروز با لحن حق بجانبی گفت « آره واله .. ما داشتیم میرفتیم‌کلاس موسیقی ساز دهنی یاد بگیریم‌که یارو جلوی ماروگرفت . بی‌معرفت فحش‌داد ما اولشو زیر سبیلی ردکردیم ، ولی ول‌کن نبود ، اصلا خیال داشت دعوا راه بندازه ، خب دیگه ... دعـوامون شد دیگه ... بدبخت پیزوری جلوی خونه‌ش هار شده میخواست هی بپره به‌پای مردم‌گاز بگیره .. اما خب هاشم دندوناشو شیکست‌دیگه ... »

باجی با بسته‌ای پیچیده آمد تو ، طوطی فوری از دستش‌گرفت و باز کرد و باکمك بهروز زخمم را پانسمان‌کردند .

بعد طوطی پیراهن خونی‌ام را داد دست باجی و گفت « باجی جون بگیر تمیز بشورش . »

بهروزگفت « بیخودی خیسش نکن میخوایم بریم . »

طوطی « حالا که نشستین . »

بهروزگفت « خشك نمیشه . »

طوطی جواب داد « هواگرمه . میشه . » بعد بهروز دست‌کرد جیبش و مقداری پسته‌که مانده بود درآورد میان زنها تقسیم‌کرد . کمی هم داد بمن، منهم سهم خودم را دادم به طوطی. بهروز سیگاری‌آتش زد و منهم ته سیگارم

را انداختم دور، طوطی چندتائی پسته مغز کرد وگذاشت به دهان من وگفت
« میدونی چیه بهروزخان ؟»
بهروز جواب داد « چیه ؟»
گفت « امشب باهاس اینجا بمونین .»
بهروزگفت « زکی . ما باهاس بریم .»
«کجا برین ؟»
«کار داریم باهاس بریم .»
« بی خودکار دارین .»
یکی از زنها گفت « حالا نمیشه یه امشبو اینجا بد بگذرونین ؟»
بهروزگفت « قربون تو ... اما باهاس بریم ،کار داریم .»
طوطی گفت « الان دیگه دیروقته .. چه‌کار دارین ؟»
بهروزگفت «کار داریم .»
طوطی با ناراحتی‌گفت « لابد باکس دیگه‌ای قرار دارین ؟»
بهروزگفت « نه بابا این حرفها چیه ؟ میخوایم بریم خونه .»
طوطی با ناراحتی‌گفت « حالا نمیشه ؟»
بهروز گفت « اگه‌میشد که میموندیم .»
طوطی گفت « چرا ، میشه .»
« آخه خونه نگفتیم . »
طوطی بلند شد و رفت طرف بهروز و پیشانی‌اش را ماچ کرد و با التماس گفت
«تورو خدا... جون اون‌کسی‌که دوست داری ... جون هاشم ... بذار امشب اینجا بخوابه .»
بهروز با رودربایستی جواب داد « آخه ... »
طوطی گفت « آخه نداره ،ازت خواهش میکنم .» زنهای دیگرهم همه به زبان در آمده گفتند « خب راس میگه دیگه هم ... » بهروز انگار تو رودربایستی گیرکرده گفت « من حرفی ندارم .. اگه خودش خواس بمونه . ولی من باهاس برم .» بعد با پرسش بمن نگاه‌کرد .
طوطی گفت « بهروز جون تورو خدا راضیش کن ، بهش بگو که یه

امشبو اقلا پیش من بمونه. » برگشت با التماس بمن نگاه کرد .

بهروز کتش را از روی تخت برداشت و از جیب بغلش دفترچه یادداشت و قلم را در آورد و روی کاغذ نوشت و بوسیله نوشتن قرارمان را گذاشتیم که من بمانم و او صبح اول وقت بیآید دنبالم که برویم . طوطی خوشحال شده از بهروز تشکر کرد و بعد پرید بغل من وصورتم را ماچ کرد .

بهروز گفت « خب پس من میرم صبح زود اینجام.»

یکی از زنها با اعتراض گفت « این که لاله پس چه جوری سواد دار شده ؟ »

بهروز جواب داد «این اولش که لال نبود . بابا مدرسه رفته‌اس ، دو سال پیش یه اتفاقی براش افتاد نزدیك بود بمیره ، اما خدا رحم کرد زنده موند اما بدبختی لال شد ، حالام دکتر زیاد میره ، دکترا گفتن که خوب میشه . » طوطی با خوشحالی و در عین حال با تعجب گفت،

« تورو خدا ؟ »

بهروز گفت « آره انشاءالله خوب میشه . »

همگی دسته جمعی گفتند « انشاءالله .»

بهروز گفت «خب دیگه من دیرم شد. قربون شما ، خداحافظ همگی.» و پشت کرد و راه افتاد ، من کتش را انداختم روی سرش . بهروز کت را برداشت و از چوب رخت آویزان کرد و گفت « باشه تا صبح . »

یکی از زنها گفت « چی میشد توهم امشب پهلوی من میخوابیدی ؟ » بهروز در حال رفتن دم در مکثی کرد و رویش را بطرف زن برگرداند و گفت « کار دارم جیگر ، غصه‌اشو نخور یه شب دیگه . » از در رفت. طوطی و زنهای دیگر همگی رفتند که راهش بیاندازند . همینکه تنها شدم دستی به سرم کشیدم و سیگاری آتش زدم .

۹

بعد کت بهروز را انداختم روی دوشم و رفتم مستراح . وقتی که برگشتم دیدم طوطی تخت را مرتب میکند و ملافه تا کرده و اطو زده روی تشك میاندازد . صدائی از حیاط آمد « هائیده شام حاضره . . . بیا شامتو بخور . »

طوطی از لب پنجره داد زد « شما بخورین من میل ندارم ، عصری یه چیزی خوردم . » بعد برگشت طرف من و آهسته گفت « اگه شام بخودم سنگین میشم خوابم میبره ، میخوام تا صبح بیدار باشم . » ته سیگار را انداختم بیرون ولب تخت نشستم و با اشاره آب خواستم ، طوطی باخوشحالی دوید بیرون . من لباسم را در آوردم و روی تخت دراز شدم و بسقف اتاق خیره شدم . داشتم توی فکر فرو میرفتم که طوطی با یك کاسه بلوری آب یخ و یك خوشه بزرگ انگور در دستش آمد تو . نشستم و آب را گرفتم و خوردم بعد کاسه را گذاشتم روی لبه پنجره ، طوطی کنارم نشست و انگور را تعارف کرد و گفت « اینم سهم تو . » انگور را گرفتم و با دست دیگرم کمرش را چسبیدم و بطرف خودم کشاندم . خنده از صورتش دور نمیشد . خوشه انگور را بردم جلو و با اشاره فهماندم که او هم بخورد . دو نفری مشغول خوردن شدیم . هر دو با هم حبه انگور را از خوشه جدا میکردیم و میگذاشتیم در دهانمان و هر دو از این کار خوشمان میآمد . خوشه انگور تمام شد. فقط دو حبه باقی ماند . دو حبه را هم کندیم و گذاشتیم به دهانمان و خوشه لخت را انداختیم بیرون و هر دو زدیم زیر خنده و ماچ کوتاهی از لبان همدیگر برداشتیم . بعد طوطی ، انگار با خودش است ، گفت « نیت کرده بودم که اگه حبه انگورا مساوی در اومدن منم به آرزوم میرسم . » بعد

با صدای بلند گفت « مساوی بودن . » و به چشمهای من خیره شد و انگار به‌من باشد گفت « مساوی بودن . جفت بودن . » و بلند شد چراغ خواب را روشن کرد و چراغ سقف را خاموش نمود بعد لباسش را در آورد و آهسته و نرم مثل مار خزید توی بغلم و زیر لب زمزمه کرد « دوستت دارم . »

موهای صافش از دو طرف روی صورتش پخش شده بود، قیافه‌ای آرام و در حال طغیان داشت . روی سینه‌ام خزید ، نوك پستانهاش به بدن لختم مالیده شد. بدنم به مور مور افتاد. پشتش را با دو دستم چسبیدم و بعد نوازش کردم . او آهسته با موهای سرم بازی میکرد ، چشمهای خوشحال و براقش به چشمانم خیره بود . همانطور که با موهای سرم بازی میکرد آهسته با خودش زمزمه کرد ، گویا خجالت میکشید یا نمیخواست من بشنوم میگفت « بالاخره امشبو با خیال راحت پهلوی اونکسی که میخوامش میخوابم ... بعد از چند روز تقلا و با دس به دامن بهروزت شدن ... خیلی سعی‌کردم ، افتادم به دست و پات ... عیب نداره کسی که کسی‌رو دوس داره این چیزا ایرادی نیس ...» نفس درازی کشید «آخ خدای من ...» صورتش راگذاشت روی سینه‌ام و موهایش روی صورتم پخش شد . باز گفت « خدایا الان حس میکنم که تو با منی ... داری با من رامیای ، منو مأیوس نکردی ... حالام لطف بکن...ازت میخوام‌که هاشمو همیشه واسم نیگر داری..همیشه... یعنی میشه ؟ »

چند لحظه‌ای ساکت شد و یکهو سرش‌را با عصبانیت بلند کرد وتقریباً بلند گفت

« باس بشه . . . چرا نشه ؟... باس بشه ... من میخوام که بشه . » همانطور که به چشمهایم نگاه میکرد . صورتم را میان کف دستهایش گرفت و سرم را از بالش جدا کرد و بطرف خودش کشید .

چشمهایش کمی آبکی شده بود ، چند تار مو روی چشم چپش‌آویزان بود ... برق چشمش حالم را عوض کرد . سرش را آهسته با خشم خود ـ گرفته‌اش تکان داد و گفت

«.من میخوام بشه... من‌میخوام بشه .» و بلندتر گفت « من میخوام بشه ، باید بشه ... چرا نشه ؟ » دیگر داشت داد میزدناگهان صورتش را

بصورتم چسباند و دستهایش را پشت گردنم قفل کرد . زخمم کمی سوخت اما اعتنائی نکردم ، نوازشش‌کردم . داشت‌گریه میکرد . میخواستم دلداریش بدهم ، دلم میخواست حرف بزنم ، جوابش را بدهم ، ولی لال بودم ، یك لال احمق زبان دارکه هوس کرده بود در عالم مستی شوخی بکند، که کسی دیگر هوس‌کرده بود او را لال بخواند و او توی این هوس دیگران خودش را به تله انداخته بود .

او سخت بمن چسبیده بود میترسید که از دستش فرار کنم . و من همانطور که به‌طاق سفید خیره بودم تمام گذشته‌ام را میدیدم که رویم افتاده است . پدرم ، مرگ او ، بازماندگانش ، خودکشی کردنم ، عرق خوری ، عرق‌خوری ، بعد انگل و مثل کرم خاکی که توی لجن بیافتند . توی جنده ـ خانه‌ها لولیدم . برای چه ؟ انتقام از زندگی ؟ انتقام از خودم ؟ هه ...

ناگهان خنده‌ام گرفت . اول یواش بعد بلندتر و بازهم بلندتر،داشتم میخندیدم و به طوطی نگاه میکردم، اما نمیدیدمش ، خنده‌ام هرلحظه‌بلندتر میشد و دیوانه‌وار میخندیدم ، طوطی تعجب کرد و بعد مجبوری بخنده من خندید و سرش را تکان داد که چه شده ؟ ولی جرأت نکرد ، بالاخره طاقت نیاورد وپرسید «چی شده ؟ چرا میخندی ؟ » خنده‌ام بلندتر شد ، ایندفعه با عصبانیت پرسید « چیه هاشم ؟ چرا میخندی ؟ ها؟» آب توی چشمانم راپر کرد و خنده‌ام بریده بریده شد . طوطی با ناراحتی نگاهم میکرد ، خنده‌ام شبیه به سرفه شد ـ بلند شدم نشستم سرفه‌کردم وخندیدم . کم‌کم خنده‌ام تمام شد . زانوهایم را بغل کردم و پیشانی‌ام را گذاشتم روی زانوهایم و دماغم را بالا کشیدم . طوطی کنار نشسته تماشا میکرد .

پس از چند لحظه‌ای سکوت حس‌کردم که دست طوطی با نرمی روی سرم قرار گرفت . بخودم آمدم ، از خودم خجالت کشیدم . سرم را بلند کردم و سیگاری آتش زدم اما از خجالت به طوطی نگاه نمیکردم ، مرتب به سیگارم پك میزدم . او حرف نمیزد ، فقط مرا می‌پائید . سکوت داشت طولانی میشد . سیگارم تمام شد و ازپنجره انداختمش بیرون و آهسته‌بطرف او برگشتم ولبخندی زدم ، او همانطور مات زده بمن نگاه میکرد ، لبخند مرا که دید خوشحال شد . بغلش کردم لبهایش را توی دهانم گرفتم و با

PersianPDF.com

همان حال روی تخت افتادیم .

بعد که خیلی خسته شدیم مثل مرده روی تخت افتادیم . کم کم نفسمان عادی شد . هیچ صدائی نمیآمد جز صدای سر سرکها . خستهام بود، زخمم قلقلکم میداد ، چشمهایم میخارید ، پلکهایم سنگینی میکرد ، مثل اینکه خوابم برد . . . نمیدانم او هم خوابید یا نه ؟

یك موقع حس کردم که نفس گرمی صورت و پیشانیام را قلقلك میدهد. چشمهایم را باز کردم ، گرمی نفس او بود . چشمهایش زیر نور کمرنگ اتاق برق میزد ، گیج بودم ، پلکهای چشمم با سنگینی چند بار افتاد و بلند شد . هنوز بخودم نیامده بودم که لبهایش لبهایم را سوزاند ، زخم پشتم میسوخت. بدنش به بدنم چسبید. لرزش لذت سوزش زخمم را خنثی کرد . توی بغل هم یك پهلو شدیم . لبهایمان بهمدیگر چسبیده نفسهایمان قاتی شده بود . هوا داغ بود ، بدنهایمان داغتر . و نفسهایمان تندتر .

بعد لبهایمان ازهم جدا شد ودهانهایمان نیمه باز . صورت عرق کردهام را لای پستانهایش قایم کردم ، او طاق باز سرش از متکا افتاده بهطاق خیره شده بود و نفس نفس میزد . . .

آهسته به پهلویش لغزیدم و سرش را بلند کردم و بازوی راستم را گذاشتم زیر سرش . هیچ نمیگفت و بهمان حال سابق به طاق نگاه میکرد و توی فکر رفته بود . راحتش گذاشتم تا هرچقدر دلش میخواهد فکر بکند. منهم توی خودم فرو رفتم .

دیگر هیچ صدائی نمیشنیدم ، خستهام بود ، خوابم میآمد .

درخواب وبیداری آواز خروسی بگوشم رسید ، فنرهای تخت بصدادر آمد و سرم تکان خورد و دست طوطی از زیر سرم کشیده شد ، خیلیمواظب بود که از خواب بیدار نشوم. آهسته از تخت رفت پائین ، چشمهایمرا آهسته باز کردم دیدم که چادرش را برداشت و انداخت روی شانهاش و بدن لختش را پوشاند و رفت توی حیاط . نیم خیز شدم و کاسه آب را برداشتم و کمی خوردم و بعد یادم افتاد که موقع خواب من دستم را گذاشتم زیر سر اواما حالا دست او زیر سر من بود . سرم از مشروب دیشب سنگین بود و دهانم تلخ و خشك شده بود . هوا کمی خنك شده بود . شمد را از روی پاهایم

زدم کنار و شلوارم را پوشیدم خواستم بروم بیرون که طوطی از درآمد تو وپیراهنم در دستش بود. با لبخند سلام داد و نزدیکم شدو پیراهنم راانداخت روی شانه‌ام و چادرش‌از روی شانه‌اش لیز خورد و افتاد و بدن لختش‌جلوی چشمانم قرار گرفت . لبخندی زد و بعد لب پائینش را گاز گرفت و فوری خودش را پوشاند و من رفتم بیرون .

از حیاط که برگشتم دیدم به پشت روی تخت دراز کشیده و شمد را تا زیر گلویش بالا کشیده است . پیراهنم را روی چوب رخت انداختم و و نزدیك تخت شدم ، هرطرف که میرفتم و تکان‌میخوردم چشمانش مرا دنبال میکرد ، کنارش نشستم ، چشمهایش از محبت برق میزد . شمد را آهسته از بدنش سراندم پائین تا روی نافش ، دو دستم راگذاشتم طرفین بدنش و رویش خم شدم . ساکت وآرام نگاهم می‌کرد. نوك پستانش رابالبم‌گرفتم. بدنش‌تکان خورد . سرم را بلندکردم و نگاهش کردم و دوباره پستانش را با لبم‌قلقلك دادم و یواش یواش روی پستانها و زیر گلویش را ماچ کردم و دماغم را به دماغش مالیدم و لبهایم را به لبهایش چسباندم . ناگهان دستهایش دورگردنم قفل شد و با یك حرکت تند پهلویش غلتیدم وزیر و روشدیم و شمد بکناری افتاد و لمبرهای سفتش راسفت گرفتم وبازی زن و مرد را شروع‌کردیم....

۱۰

از شب تا صبح یك کلام حرف هم نزده بودم ، فقط کمی دیوانه‌وار خندیده بودم ، آنهم بخودم . خیلی دلم میخواست که حرف بزنم اما محکوم شده بودم به لالی . حبه انگورها مساوی درآمده بودند .

دلم بدطوری گرفت . به رو درازکشیدم وصورتم را به متکا چسباندم و به‌گوشه اتاق خیره‌شدم .

چه زود ول‌شدم ، آدم چه زود توی تاریکی‌پیش میرود. توی‌روشنائی خیلی سعی‌کردم که بروم جلو تا جائی برای خودم باز کنم . چقدر جلو رفتم ؟ هیچ . . . اما توی تاریکی چشم بسته و بی‌باك جلو رفتم ، چقدر هم زود پیشرفت کردم . توی تاریکی واسه خودم جا باز کردم . دارم موفق میشوم . . . .

تخت صدائی کرد و طوطی شمد را تا کمرم بالا کشید و بعد زخمم را وارسی کرد و دوباره روغن مالید وکمی پودر رویش ریخت و پنبه گذاشت و با چسب محکمش کرد و بعد لباسهایش را پوشید و رفت بیرون . چشمم را با تنبلی بازکردم و غلت زدم و به ساعتم نگاه کردم ، ساعت درحدود هفت و نیم صبح بود . قرار بود بهروز ساعت هفت بیآید . فس و فس کنان از تخت آمدم پائین و خمیازه‌ای‌کشیدم و با مشت زدم به سینه‌ام و رفتم جلوی آئینه خودم را نگاه کردم . دور چشمانم گود رفته بود و کمی هم کبود شده بود. بیشترش از بیخوابی بود . زبانم را نگاه کردم . زبانم خشك و دهانم بی آب بود . دستی به موهای سرم کشیدم و شلوارم را پوشیدم و دنبال پیراهنم گشتم . نبود . خوب یادم بود که طوطی آنرا آورد توی اتاق . کت بهروز

را انداختم روی شانه‌ام و رفتم‌توی حیاط . زنهاهمگی‌گوشه حیاط روی تخت نشسته بودند و صبحانه میخوردند . همگی بمن سلام دادند و یکی با اشاره یکی‌با زبان بمن‌تعارف کردند . طوطی داشت باقوری لعابی داغ چروکهای پیراهنم را صاف میکرد ، تا مرا دید به رویم لبخند زد . باسر جواب سلام همگی را دادم و لب حوض نشستم . باجی حوله وصابون آورد . دست و صورتم را با دستمال بهروز خشك کردم و رفتم توی اتاق . موهای سرم را مرتب میکردم که طوطی پیراهنم را آورد که گرفتم پوشیدم بعد بجای تشکر ماچش کردم. او بااشاره وحرف گفت « بریم صبحانه بخوریم .» باسراشاره مثبت کردم . اما ناگهان صورت خندان و شادابش تو هم رفت و لب پائینش را گاز گرفت و دستش را روی دلش برد و خم شد و بعد تقریباً با عجله از اتاق رفت بیرون . کمی تعجب کردم ولی اهمیتی ندادم . با خیالی راحت لب تخت نشستم . داشتم بند کفشم را می بستم که ناگهان صدای ناله‌ای از حیاط بگوشم رسید و بلافاصله فریاد زنی بلند شد ، با تعجب ازپنجره حیاط را نگاه کردم دیدم طوطی روی تخت افتاده و بهم گره خورده و بخودش می‌پیچد و می‌نالد . زنها دستپاچه دورش را گرفته نمیدانستند چکار بکنند. با عجله از اتاق دویدم بیرون ، همینکه نزدیکش شدم خشکم زد.

طفلك رنگش رنگ‌آهك را گرفته بود و حبابهای عرق سرد از پیشانی و صورتش بیرون میزد ، بهت زده نزدیکترش رفتم و به رویش خم شدم تا ببینم چه اتفاقی افتاده . تا چشمش بمن افتاد تکانی به خودش داد و مانند غریقی که به نجات دهنده‌اش دست میاندازدکه تاهرجا که رسید بگیرد، دستهایم را محکم گرفت و با شدت بطرف خودش کشید. کم مانده بود که با تمام هیکل بیافتم رویش . چقدر دستهایش سرد شده بود ! مثل مرده‌ها . ترسیدم و لحظه‌ای ماتم زد . بسختی ناله میکرد . چشمهایش با درد هم رفت و بعد باز شد و درشت و تقریباً بی‌حرکت روی صورت من خیره شد و پره‌های دماغش زد و لبش لرزید و دهانش باز شد و بریده بریده گفت « ها... هاشم جون . دا ... دا ... آخ ... دارم میمیرم ... هاشم دو . . دوست ...»

ناگهان بخودم آمدم ، ناخنهایش از شدت دردی‌که داشت توی پوست دستم فرو رفته بود . با زور خودم را خلاص کردم و بطرف در حیاط دویدم

وبا عجله در حیاط را بازکردم وسینه به سینه به‌بهروز خوردم . تا خواستم حرفی بزنم گفت « چته مادر قحبه ؟ مگه باز گندکاری کردی ؟ ها ؟»

حرفش را بریدم و گفتم

« زود برو یه تاکسی بیار . »

گفت « واسه چی ؟»

گفتم « زود باش . »

پرسید « چه گندی‌کاشتی ؟»

گفتم « طوطی داره میمیره .»

گفت « چشه ؟»

گفتم « نمیدونم »

گفت « آخه تاکسی نمیشه ، یعنی این تو نمیشه بیاد .»

گفتم «درشکه بیار منم اونو بغل میکنم از اینطرف میام تا تو برسی.»

خواست‌که بساز حرف بزند با خشونت هلش دادم و خودم دویدم تو حیاط وبا عجله نزدیك طوطی شدم . همه بلاتکلیف مرا می‌پائیدند . خم شدم که طوطی را از روی تخت بردارم چشمم به چادری افتاد . آنرا برداشتم و پاهای لخت او را پوشاندم .

از درد به شکمش چنگ میانداخت . فوری روی دستهایم بلندش‌کردم وبا سرعت راه افتادم ، طوطی بی‌حال روی دستهایم شل شد و افتاد وچشمهای بازش را به صورتم خیره‌کرد . دو قطره آب ازگوشه چشمانش سرازیر شد .

وسط خیابان خاکی و خلوت صبح شهرنو بطرف پائین دویدم .کاسبها خواب‌آلوده وآفتابه بدست ونان زیربغل مات زده‌ایستاده مرا تماشامیکردند. بعضی‌ها هم که میخواستند نزدیکم بشوند تا از ماجرا با خبرشوند با سرعت دور میشدم . یکی از جنده‌های خیابان دوید جلو و با ترس پرسید «آقا چی‌شده ؟» بی‌اعتنا به‌راه خودم میدویدم و اوهم‌همانطوربامن میدوید. دو مرتبه‌با ناراحتی پرسید«آقا توروخدا چی‌شده؟ چاقو زدنش!» فاصله‌ام اززن زیاد شد . درشکه‌ای از پائین خیابان بسرعت بطرف بالا میآمد . بهروزروی رکاب درشکه ایستاده بود و درشکه‌چی را تشویق میکردکه تندتر برود .

درشکه نزدیك شد ومنهم باعجله، طوطی در بغلم، پریدم‌بالای درشکه

درشکه‌چی افسار را کشید و یکطرفه کرد و دور زد. بلافاصله مردم اطراف درشکه را احـاطه کردند . بهروز داد زد « بابا چه خبره؟ بـرین کنار.» درشکه‌چی دوسه شلاق به گرده اسب زد و درشکه سر پائینی خیـابان سرعت گرفت. ناگهان صدای زنی‌ازعقب‌بگوشمان رسید . « بهروزخان، هاشم آقا .»

بهروز از روی رکاب به عقب برگشت و بعد رو به درشکه‌چی گفت « یواش داداش ، نیگردار .» درشکه‌چی افسار راکشید و زن هن وهن‌کنان رسید. بهروز دستش را گرفت وکمك کرد تا سوارشود ، درشکه به راه افتاد. زن‌که دوست طوطی بود گفت « بیا این‌کت مال کدومتونه ؟» بهروز کت را گرفت و گفت

« چشه شهین ؟»

شهین جواب داد « نمیدونم ، یهو دلشوگرفت وگفت آی دلم .. خسته شدم از بس دویدم . مکه میشه به‌هاشم آقا رسید .»

بهروزگفت « حتماً آپاندیسش گل‌کرده .»

از در شهرنوآمدیم بیرون : بهروز فوری پول درشکه‌چی را داد وهنوز به خیابان اصلی نرسیده پرید پائین و جلوی یك تاکسی راگرفت وما نزدیك شدیم . درشکه ایستاد و ما پیاده شدیم . اول شهین رفت بالا عـقب نشست و منهم با طوطی پهلویش قرارگرفتیم .

بهروز هم جلو پهلوی راننده نشست وگفت « آقا بیمـارستان سینا .» طوطی بحال‌آمد و دوباره نالید . باگوشه چادرعرق پیشانی‌اش را پاك‌کردم. شهین با دلسوزی گفت :

« نترس‌هائیده جون ، الان میرسیم مریضخونه .» طـوطی با بی‌طـاقتی زار میزد . راننده با تعجب ازآئینه عقب را نگاه میکرد وآخر طاقت‌نیاورد و از بهروز پرسید .

« آقا چی شده ؟»

بهروز جواب داد « هیچی ، چیزی نیس ، آپاندیسش عودکرده ، خدا کنه حاد نباشه .»

راننده پرسید « حاد چیه ؟»

طوطی می‌نالید . بهروز بی‌حوصله جواب داد « یعنی فوری .»

راننده با تعجب نگاه‌کرد وگفت « خب ؟» بهروز دیگرجواب نداد و بجلویش نگاه‌کرد . طوطی سخت می‌نالید . عرق پیشانی‌اش را خشك‌کردم ، لحظه‌ای آرام شد وآب دهانش را با زور قورت داد وبمن نگاه کرد . مثل یك بچه توی بغلم مچاله شده بود . آهسته دستم را گرفت چسباند به لبهای سرد و بی‌رنگش . ناگهان درد حمله‌ور شد و همانطورکه دستم در دستش بود برد روی شکمش و داد زد «آی . . .»

شکمش داغ بود . راننده برگشت عقبش را نگاه‌کرد . شهین دستپاچه و تند و تند میگفت « نترس جونم ، نترس . الان میرسیم .»

بهروز با ناراحتی رو به راننده گفت « آقاجون حواستو جمع کن ، جلوتو نیگاکن . . یه خورده‌هم تندتر برو .»

راننده گفت « ازاین تندتر نمیشه .»

بهروزگفت « میشه . بعد دستش راگذاشت روی بوق وشروع‌کرد به‌بوق زدن وگفت « اگه طوری شد با من .»

راننده پایش را روی‌گاز فشارآورد و از میان اتومبیلها گذشت وسبقت گرفت تا رسید به‌بیمارستان . اول مریض را دیدند و بعد در را بازکردند.

با تاکسی داخل شدیم و بهروز پول تاکسی را داد وبا عجله ازماشین پیاده شدیم و بهروز از جلو و ما هم از عقب در کریدور به راهنمائی یك پرستار رفتیم توی اتاق معاینه وبعدازچند لحظه دکترگفت «باید عمل بشه .»

طوطی روی نیمکت بخودش پیچید و سخت نسالید . دکتر از من و بهروز پرسید

« شما چیکاره شین ؟»

بهروز و من هاج و واج ماندیم . شهین به دادمان رسید وگفت « من خواهرشم آقای دکتر. این آقاها هم پسر صاحبخونه‌هاشن ، اگه اینا نبودن هیچ‌کاری از دستمون برنمیومد . خدا عوضشون بده .»

بهروزگفت « آره آقای دکترکسی رو ندارن .»

دو پرستار مرد با برانکارد داخل شدند ومریض را رویش خواباندندو باتفاق دکتر از اتاق رفتند بیرون ، ما سه نفرهم از دنبالشان راه افتادیم .

شهین از ما دو نفر جلو افتاد تا رسید بالای سر طوطی ، بهروز رو به من خیلی‌آهسته گفت « هاشم تو بدو بیرون حوله وصابون و قاشق و چیزای دیگم بخر بیار تا من اتاقشو یاد بگیرم .»

با عجله از کریدور دراز بیمارستان دویدم بیرون و از بیمارستان خارج شدم .دم در از دربان پرسیدم « آقا قاشق چنگال و لیوانو از کجا میشه خرید ؟ »

گفت « اونور خیابون . »

گفتم «قربون شما .» و بطرف مغازه دویدم . کم مانده بود زیر ماشین بروم . از خیابان گذشتم و داخل مغازه شدم . فوری وسائل مورد احتیاج را خریدم و از مغازه پهلویش سه قوطی‌کمپوت سیب وگلابی هم خریدم و باعجله از خیابان گذشتم . به دم در بیمارستان که رسیدم خواستم بروم تو راهم ندادند . رفتم پهلوی همان دربان که ازش سراغ مغازه راگرفته بودم . اوهم جواب داد « نمیشه آقا ، اجازه نداریم . » دو تومان کف دستش گذاشتم . باینطرف و آنطرف نگاهی کرد و یواشکی هلم داد تو . بمحض اینکه داخل شدم دویدم .

توی کریدور سرگردان بودم که بهروز را دیدم . رفتم طرفش و پرسید « خریدی ؟ »

گفتم « آره .»

باتفاق داخل اتاقی شدیم . پرستاری سرنگ بدست روی طوطی را پوشاند و بعد از اتاق رفت بیرون . نزدیك طوطی شدم . دردش موقتاً تسکین یافته بود . وسائل خریده شده را دادم به شهین و او هم همه را در قفسه کوچك پهلوی تخت جا بجا کرد . طوطی آرام و با محبت نگاهم میکرد . پهلویش نشستم و دستش را گرفتم و با محبت فشردم بعد لبخندی زدم . او هم با زور لبخند زد و دستم را گرفت و نزدیك دهانش برد وبوسید ، لبش هنوز سرد بود ، همان پرستاری‌که آمپول زده بود داخل اتاق شد وگفت «آقایون لطفاً بیرون . »

پلك چشمان طوطی سنگین شده بود . بهروز اشاره کرد که برویم . پیشانی طوطی را ماچ کردم و با سر خدا حافظی نمودم و بلند شدم .

پلکهایش با سنگینی چند بار بهم خورد وآهسته گفت «بازم بر میگردین؟ »

بهروز جواب داد « آره حتماً میایم . »

بهروز هم خداحافظی میکرد که پرستار رو به شهین گفت « خانوم شمام بفرمائین . »

شهین گفت « نمیشه من پهلوش باشم ؟ »

پرستار گفت « نه نمیشه ، بعد از ظهر میتونین بیاین . »

شهین با اعتراض گفت « آخه ... »

پرستار گفت « آخه نداره خانوم ، اینجا بیمارستان دولتیه . مقررات داره . »

شهین با بی‌میلی بلند شد و طوطی را بوسید و گفت « هائیده جون قربون تو ، یه موقع نترسی ها ، زود خوب میشی . منم بعد از ظهر میام پهلوت . خدا حافظ خواهر . » دو باره صورت او را بوسید و باتفاق از اتاق آمدیم بیرون .

توی پیاده رو کنار خیابان دم در بیمارستان ایستادیم . بهروز رو به شهین گفت

«امروز جمعه‌س، بعد ازظهرم ملاقاتیه شماحتماً بیاین بهش سر بزنین. »

شهین گفت « آره حتماً . »

بهروز گفت « مام میایم . »

شهین گفت « منه اینکه حالا میخواستن عملش کنن . »

بهروز گفت « آره اون آمپول بیهوشی بود . » بعد بهروز جلوی یك تاکسی را گرفت و شهین را سوار کرد و کرایه‌اش را هم پرداخت و تاکسی دور شد . من سرم پائین توی فکر بودم . بهروز گفت « اما چه زود عملش میکنن ؟ مگه نباس شکمش خالی باشه ؟ »

نگاهش کردم و گفتم « بیچاره شکمش خالی بود ، شام که نخورد هیچی ، صبحونم نخورد ، یکی اینم بقول خودت حاده . »

گفت « آره اما خوب شد زود رسوندیمش ، بیچاره شانس اورد که تو دیشب پهلوش موندی . »

گفتم «ای بابا ، چه شانسی . طفلك از خداشه که زودتر راحت بشه. »

بهروز یکمرتبه گفت « راسی هاشم . »

گفتم «چیه ؟ »

گفت « ما باس بریم کلانتری »

گفتم « آره راس میگی ضامن دادیم . »

هر دو سوار تاکسی شدیم و دم کلانتری پیاده شدیم و رفتیم تو .

استوار هوائی با استوار دژبان زیر درختها ایستاده صحبت میکردند. نزدیك آنها رفتیم و سلام دادیم ، مثل اینکه تازه با همدیگر آشنا شدیم . دست دادیم و بعد از احوالپرسی از پلهها رفتم بالا توی اتاق دژبان و بعد از تعارف و احوالپرسی روی صندلی نشستیم . استوار دژبان پایه را چیده بود . گفت

« برادر با برادر دعوا میکنه ، آدمم تا دعوا نکنه دوستیش محکم نمیشه. حالا دلم میخوادگذشته را فراموش‌کنین و روی همدیگر رو ببوسین.»

با وساطت دژبان آشتی کردیم و صورت همدیگر را بوسیدیم ، بیچاره استوار هوائی صورتش مانند کوفته تبریزی ترکیده بود و دهان و دماغش باد کرده و دور چشمانش کبود شده ورم کرده بود و نی‌نی چشمانش به‌زور پیدا بود. وبه من لبخند میزد. گفت «انشاءالله یه شب باهم میریم‌عرق خوری.»

بهروز جواب داد « انشاءالله . »

دستهای همدیگررا فشردیم و از هم خداحافظی کردیم و آمدیم بیرون .

توی خیابان نفس راحتی‌کشیدیم .: بعد بهروز گفت «بریم خونه ما .»

گفتم « باشه . » پیاده راه افتادیم، غصه‌ام بود .

بهروزگفت « بعد از نهار میریم پهلوش . »

گفتم « آره حتماً طفلك تنهاس . »

بهروز خندید وهلم داد و گفت « اوهو... واسه من احساساتی شده . »

بهروز توی راه مقداری میوه خرید و با خودمان بردیم منزل . مادر بهروز با تعجب و اعتراض پرسید « کجا بودین ؟ »

بهروز گفت « شب کار بودم ، هاشم صبح زود اومد پهلوم . » سماور مطابق معمول میجوشید . کمی نان و پنیر و انگور خوردیم و سیگاری آتش زدیم و رفتیم تو اتاق بهروز و خوابیدیم .

۱۱

نهار را دسته جمعی خوردیم و بعد لباس پوشیدیم و از خانه آمدیم بیرون . سر خیابان مکث کردم و به ساعتم نگاه کردم و گفتم « بریم به طوطی سر بزنیم . »

گفت « داریم میریم دیگه . »

گفتم « پس کمی میوه‌هم بگیریم . »

گفت « باشه میگیریم ، هرچن بخودش نمیرسه . »

گفتم « عیب نداره . خوب نیس دس خالی بریم . »

سیگاری آتش زدم و پاکت خالی را مچاله کردم انداختم توی جوی آب لجن و بعد سوار تاکسی شدیم . چهار راه حسن‌آباد از تاکسی پیاده شدیم و رفتیم توی یك قنادی دو قوطی کمپوت گرفتیم و آمدیم بیرون و دم در سیتما یك پاکت سیگار خریدم و راه افتادیم . گفتم « همین دو قوطی رو ببریم ؟ » بهروز با اعتراض گفت « مگه شیش ماهه‌ای ؟ » از طوافهای کنار خیابان دو کیلو سیب و گلابی خریدیم و رفتیم .

جلوی بیمارستان خیلی شلوغ بود . ملاقاتی‌ها زن و مرد و بچه درهم آمیخته سر و صدا میکردند . یك گوشه پیاده رو جلوی بیمارستان عده‌ای ازمردم جمع شده بودند وصدای گریه زنی بگوش میرسید . همینکه نزدیکتر شدیم دیدیم یك زن تقریباً مسن وچادر سیاه کنار جوی آب نشسته و پاهایش را داخل جوی خشك گذاشته و چادرش روی شانه‌اش افتاده و خودش بشدت زاری میکند . اشك از چشمانش نمیآمد ، صداهای خشك و یکنواختی از گلویش بیرون میداد . مانند یك شغال پیر مینالید . اطرافیان سعی میکردند

که ساکتش کنند و ببرندش . اما زن ازجایش تکان نمیخورد و هر کسی راکه باو دست میزد یا ناراحتی و بدون توجه به شخص از خودش دور میکرد و می‌نالید و میگفت « من پسرمو میخوام ... بچه‌ام ، وای خدا .. از اینجا نمیرم تا بچمو ندن ، بچمو میخوام ... قاتلا ، آدمکشا ، بی‌دینا ...» شیون میکرد و خودش را میزد و به موهای سرش چنگ میانداخت و میکشید و بعد صدایش خفه شد و دستهایش بی حس از طرفین افتاد و با دهانی نیمه باز به نقطه‌ای خیره شد . نفسهائی با خرخر از سینه بیرون میداد . بعد از چند لحظه‌ای که بهمان حال ماند سرش را جنباند وگفت « هی هی ... هی‌هی .. عباس جونم براشام میای ؟ زود بیا ، شام واست دلمه بادمجون میپزم . . . کرایه دوماهه عقب افتاده ... صاحاب خونه . . . اوخ ... خدایا پائیز کی میرسه‌که عروسیتو ببینم؟ » خنده جنون‌آمیزی سر داد و دو مرتبه ادامه داد، « خودم شب عروسیت میرقصم ، تا صبح میرقصم ، همه کاراتو خودم میکنم ، اتاقتو درس میکنم ، تخت باهاس بگیری ، رفیقات کمك میکنن ؟ آره باهاس بکنن . مگه تو عروسی محمد کمکش نکردی ؟ »

اشك از گوشه چشمانش سرازیر بود و روی پوست چروکیده صورتش می‌غلتید . صورتش تو هم رفت وبا بغض‌گفت « چرا ؟ آخه چرا ؟» ناله خراش داری از گلویش بیرون داد و رو کرد به طرف بیمارستان و داد زد « بی‌رحما ، آدمکشا ، قاتلا ، وای بچه‌ام ... »

افتاد توی جوی و غش کرد . دو نفر زن و یك مرد که گویا فامیل یا همسایه‌اش بودند با حالت گریه از جوی بلندش کردند . پاسبانی دخالت‌کرد و تاکسی صدا زدند و بعد مانند میت انداختندش توی تاکسی و بقیه هم سوار شدند و تاکسی حرکت کرد . دود اگزوز ماشین میان مردم که دوره‌اش کرده بودند پخش شد . و با پراکنده شدن جمعیت از میان رفت . . .

چشمانم سوخت و بازور آب دهانم را قورت دادم و به خیابان بعد از ظهر گرم که تا کسی دور میشد نگاه کردم . بهروز زیر بغلم را گرفت و بطرف خودش کشید و ازدر رفتیم تو .

توی اتاق سرهرتختی سه چهار نفر ملاقاتی بودند ، یکراست رفتیم

گوشه اتاق . اطراف طوطی خیلی شلوغ بود . پنج شش تا زن چادر نمازی دور طوطی را گرفته بودند . همینکه نزدیك آنها شدیم همگی سلام دادند و جابجا شدند . پاکت خوراکی‌ها را به شهین دادیم . طوطی درحال خواب و بیداری بود ، تا چشمش بمن افتاد با محبت به زحمت لبخند زد . رنگش سفید و آهکی بود . یك شیشه سرم از پهلوی تختش آویزان بود و مایع چکه چکه داخل بدنش میشد .

آهسته پهلویش روی تخت نشستم و دستم را گذاشتم روی پیشانی‌اش و بعد موهایش را کنار زدم و نوازشش کردم . احساس آرامش کرد وپلکهایش بسته شد . بهروز پهلوی من ایستاد و گفت « خب بسلامتی عملت کردن . » طوطی آهسته چشمانش را باز نمود و به بهروز نگاهی کرد و لبخند زد . خانم رئیس گفت «خدا ایشاءالله شمارو عمر بده ، چقد خدائی بود والله هاشم آقا شب پهلوش بود . امیدوارم ـ خدا عوضشو بده .»

بهروز گفت « قربون شما ،هرکسی هم جای ما بود همین کارو میکرد که ماکردیم .» یکی‌از زنها با اعتراض گفت « په بهروز خانوباش . ندیدی آدمهائی هسن که اگه بودن صبح عوض اینکه کمك کنن غیر از پول شب خواب یه چیزیم بلن میکردن و جیم میشدن .کجای‌کاری ؟ »

بهروز به طوطی گفت « حالت خوبه هائیده خانوم ؟ »

طوطی با پلك چشمانش اشاره مثبت کرد و آهی کشید . زخمش به درد آمد ، پرستاری نزدیك شد و گفت « چیزی بهش ندین بخوره‌ها ... »

بهروز با شوخی گفت « خاطرتون جمع باشه . خودمون میخوریم . »

بعد پرستار نزدیکتر شده و نبض طوطی را گرفت ، شهین مقداری میوه و کمپوت به پرستار تعارف کرد . اما او امتناع کرد و شهین بیشتر تعارف کرد تا بالاخره گرفت . بعد شهین گفت « تو رو خدا خوب مواظبش باشین . »

پرستار گفت « خاطرتون جمع باشه . »

من دست‌کردم جیبم و یك اسکناس پنج تومانی درآوردم گذاشتم کف دستش و بهروزگفت « انشاءاله موقع مرخصی‌اش تلافیشو در میکنیم .»

پرستارگفت « مطمئن باشین از خودمم بهتر مواظبش هسم .»

خانم رئیس گفت « خدا عمرت بده . »

دست طوطی را در دستم گرفتم و ملایم فشردم ، هنوز اثر داروی بیهوشی از بین نرفته بود ، پلکهایش با سنگینی افتاد ، کمی سعی کرد که چشمهایش را باز کند ، اما موفق نشد و بنرمی خنده از صورتش محو شد و به راحتی نفس کشید . شهین آهسته گفت « خوابید . »

بهروز گفت « خب مام بریم دیگه . »

دست طوطی را آهسته گذاشتم پهلویش و از جایم بلند شدم . بهروز دو مرتبه سفارش‌هائی به پرستار کرد و بعداز همه خدا حافظی کردیم و راه افتادیم . مریض‌ها و ملاقاتی‌ها خیلی ناجور عده ماها را می‌پائیدند و پچ پچ میکردند ، بی‌اعتنا از میان مردم گذشتیم و رفتیم بیرون . تا چهارراه حسن‌آباد پیاده قدم زدیم و بعد گفتم « حالا کجا بریم ؟ »

بهروز جواب داد «کجا میخوای بریم ؟ »

گفتم « واله تواین گرما جائی‌رو بلد نیستم جز شهر نو . »

گفت « موافقی بریم سینما ؟ »

گفتم « آره بد نگفتی . »

گفت « سینماها چه فیلمی میدن ؟ »

گفتم « بریم رادیوسیتی . »

گفت « چه فیلمی میده ؟ »

گفتم « بد فیلمی نیس ، آنتونی‌کوئین بازی میکنه . »

گفت « باشه بریم . »

سوار تاکسی شدیم و جلوی رادیوسیتی پیاده شدیم ، خیلی شلوغ بود. بهروز خودش را قاتی جمعیت کرد و رفت جلوی صف ایستاد . تا مردم صدایشان در بیآید او بلیط را گرفته بود . توی سالن انتظار همه جور آدم بود . خوشگل و بی‌ریخت . اکثراً جوانهای قرتی‌که لباسهای رنگین به تن داشتند آمده بودند . همانطور که بدخترها چشم چرانی میکردیم رفتیم زیر پله دم بوفه و گفتم «آقا دوتا آبجو . »

بهروزگفت «بابا تو سینما شاشمون میگیره . »

گفتم « هواگرمه عرق میشه میاد بیرون . »

بوفه‌چی دو شیشه آبجو با لیوان گذاشت روی پیشخوان و بهروز با شیشه سرکشید و منهم ریختم توی لیوان و خوردم . بطری‌های دوم هم باز شد ودرسالن نمایش بازشد وآبجو رابالاکشیدیم وگفتم «اول بریم شاش‌خونه.»

۱۲

ساعت هفت بعد از ظهر بودکه از سینما آمدیم بیرون و سر پائینی خیابان پهلوی قدم زدیم ، نرسیده به‌چهارراه پهلوی داخل یك کافه رستوران کوچکی شدیم و هردو مست ازکافه آمدیم بیرون. سر چهار راه که رسیدیم بهروز یك بسته سیگار خارجی خرید و درش را بازکرد وتعارف نمود . هردوسیگارمان راآتش زدیم و توی خیابان جلوی یك تاکسی خالی راگرفتیم و سوار شدیم.

هردو بی‌جهت میخندیدیم ، راننده با تعجب ازآئینه ما را پائید .گفتم « قنات .»

پرسید «کجای قنات ؟»

بهروز جواب داد « دم در شهرنو .»

راننده‌گفت «آهان ... این شدآدرس درس حسابی .»

بهروز سیگاری تعارف راننده‌کرد . او سیگار راگرفت وگفت «قربون معرفتت .»

بعد سیگارش را خودش‌آتش زد .

من‌گفتم «آدم یه ماشین داشته باشه خوبه‌ها .»

راننده پرسید « چطو مگه ؟»

گفتم « خب دیگه ، اونوقت‌آدم از بیرون بلن میکنه .»

راننده گفت « زکی!! معذرت میخوام ها ، داداش، این بیرونی‌ها همه لاشی‌ان . باز صد رحمت به اون توئی‌ها ...»

بهروزگفت «آره والله .»

راننده ادامه داد « خب اون خوباشم ، منظور اون تك پرونام که بما

محل نمیذارن میرن پی پولداراش .»

بهروزگفت « راستش اگه جنده‌های شهرنوآدمو بخوان خیلی بیشتر از اونا مزه میده .»

راننده گفت « خب‌آره .»

گفتم « میدونین چیه ؟ آدم باس پول داشته باشه ، پول نداشته باشه نه جنده‌ش نه‌کسای دیگه ، هیچکی محل سگم نمیزاره .»

راننده گفت « اون‌که بله .»

بهروزگفت « حالاکه نداریم چیکارکنیم ؟»

گفتم « هیچی سرتو بذار زمین وبمیر .»

تاکسی جلوی شهرنو نگهداشت و پولش را دادیم و خداحافظی کردیم و راه افتادیم .

راننده از توی ماشین در حال حرکت داد زد « خوش باشین .» من و بهروز هردو باهم جوابش را دادیم « قربون شما .» بعد بهروز مقداری پسته شور خرید و رفتیم .

سرراه زن و شوهر شیره‌ای مردم را دور خودشان جمع کرده بودند. پسته میخوردیم و از خیابان دوم رفتیم بالا تا رسیدیم بخانه طاوس . خانه طاوس خیلی شلوغ بود . از در بازکن پرسیدم ،

« برو بچه‌ها هسن ؟»

جواب داد «آره هاشم آقا .»

داخل حیاط برای نشستن جا نبود، مردم دسته دسته گوشه‌ای ایستاده بودند . بیشترشان راننده و شاگرد راننده کامیون‌های جاده بودند و بیشتر آنها هم ترکی حرف میزدند .

یکراست از میان جمعیت‌گذشتیم و رفتیم توی اتاق نشیمن . توی اتاق یك مرد با طاوس صحبت میکرد تا ما را دید از جایش بلند شد و سلام کرد . جواب سلامش را دادیم و روی یخدانها نشستیم. بهروز رو بمردگفت «لابد اومدی قسطهاتو جمع‌کنی ؟»

مردگفت « خب دیگه چیکارکنیم بهروز خان ؟» و بعد راه افتاد وگفت « با اجازه .»

طاوس گفت «کجا ؟»

مرد جواب داد « خب دیگه مزاحم نمیشم .»

بهروز گفت « مزاحم نیستی .»

گفت «خب باهاس برم بکار وزندگیم برسم .» خداحافظی کرد وازاتاق رفت بیرون. بهروز رو به طاوس با لحن مسخره‌ای گفت «اینم هاشم .» و من باخستگی کف اتاق روی فرش درازکشیدم که یکمرتبه زخمم سوخت و برگشتم به رو افتادم . طاوس همانطور نشسته نزدیکم شد و موهایم را برهم زد و بعد شروع کرد به آواز خواندن وقلقلکم میداد و نیشگونم میگرفت و موهای سرم رامیکشید . بهروز هم میخندید . من مست بودم . تمام بدنم کرخت شده بود. صدای اقدس بچه‌دار بلند شدکه توآمد و سلام کرد وقربان صدقه بهروزرفت. سرم را بلندکردم و با بی‌حالی حالش را پرسیدم و دو مرتبه بهمان حال افتادم . طاوس ول‌کن نبود ، یك نخ از ریشه قالی‌کند وکرد توی گوشم که یکمرتبه ازجای پریدم . با این‌کار طاوس همه زدند زیرخنده ، طاوس بیشتر از همه قهقهه میزد . با دلخوری گفتم «کاش دوقلو بودی، نمك.» و دومرتبه دراز کشیدم .

هنوز راحت نشده بودم که طاوس ندانسته با خنده زخم پشتم راانگولك کرد. مثل برق گرفته‌ها ازجای پریدم وفحش دادم ... « نفه سگ خیال میکنه دختر چهارده ساله‌اس .» هرسه از عصبانیت من زدند زیرخنده . با دلخوری سیگاری آتش زدم و همانجا زانوهایم را بغل کردم نشستم . بهروز با اقدس خنده‌کنان از اتاق خارج شدند .

طاوس همینکه اتاق را خلوت دید خودش راکشید طرفم و نازم کرد ، اما من محلش نگذاشتم . خودش را بیشتر بمن چسباند و با لحن خیلی جدی گفت «گوش‌کن هاشم ببین چی‌میگم .» بی‌اعتنا به سیگارم پك زدم . دستش را انداخت به‌گردنم وگفت ،

« اگه با من باشی خیلی بمنفعتته .»

نگاهش کردم و چیزی نگفتم . گفت « اگه تو هر شبی‌که...»

حرفش را بریدم وگفتم « فریبا کجاس ؟»

با دلخوری جواب داد « نیس .»

«کجاس ؟»

« تعطیلشه .»

« چرا امروز ؟»

« از شلوغی خوشش نمیاد .»

« توکه از شلوغی بدت نمیاد .»

گفت «گوش میدی هاشم ؟ اگه تو هرشبی که پهلوی من بیای ـ البته این خونه نه ، خونه خودم .»

پکی به سیگار زدم وگوشه فرش را بلندکردم و ته سیگار را زیرفرش خاموش‌کردم ودمغ بودم .گفت « هرشبی‌که بیای صبش صد تومن داری ...»

برگشتم به صورتش خیره شدم ، او هم بمن نگاه کرد . منتظر بود . گفتم « انقدر بدبخت شدم ؟ »

با التماس گفت « هر چی بخوای ، انگشتر ، ساعت ، دستبند طلا ، پول ، هر چی بخوای ، هر چی ... »

زهرخندی زدم و گفتم « مارو ببین ـ »

خودش را محکمتر بمن چسباند و گفت « واست تاکسی میخرم که برات‌کار کنه .» زدم زیر خنده . خیلی عصبانی بودم ، از خنده من استفاده کرد و با ولع دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و کشید بطرف خودش ، تا خواستم بخودم بجنبم که توی بغلش جای گرفتم ، خواست لبهایم را ماچ کنه که صورتم را برگرداندم ، زیر گوش و گردنم را با دندان مصنوعی‌اش گاز گرفت ، تقلا کردم که خودم را خلاص‌کنم ، اما فشار دندانهایش روی گردنم وفشار دستهایش روی زخمم پاك مرا از پای در آورد ، آخم در آمد . اما او داشت لذت میبرد ، از درد تکانی بخودم دادم که خلاص بشوم اما هر دو روی فرش غلتیدیم . من یك پهلو افتادم و او هم روی من افتاد اما گوشت گردنم را رها کرد ، مثل یك کفتار گرسنه که سر لاشه‌ای بیافتد و با ولع خونش را بمکد ، پوستم را می‌مکید . بـالاخره صدایم درآمد و با اعتراض داد زدم

«آی ، آی ی.. زن مگه‌دیوونه شدی؟ .. ـا ـا ... الان یکی میاد تو. ول کن . »

حرفهای مرا نمی‌شنید ، شهوت کرو کورش کرده بود ، با سرو صدای عجیبی از دماغش نفس میکشید . داد زدم « زن خجالت بکش ، ولم کن رو صورتم جا میندازی .»

اما او ول‌کن نبود ، تـکانی محکم بخودم دادم و هلش دادم ، خیلی سبك از من‌کنده شد و افتاد گوشه‌اتاق و پاهای لاغرواستخوانی‌اش از هم باز شد و پیراهنش بالا رفت وآرنجهـایش را حائل بدنش‌کردوسر و تنش را از زمین بلندکرد و با غیظ از وسط پاهاش بمن خیره شد .

درست مثل یك کرکس پیر و بال شکسته‌که به‌پشت افتاده باشد ونتواند خودش را تکان بدهد ، و تند و تند نفس میکشید و چشمهایش پر خون شده بود و بمن نگـاه میکرد. با عصبانیت گفتم « خجـالتم خوب چیزیه ، پـول بدبختها رو میگیری و اونوقت میخوای برای دل خودت خرج من‌کنی ؟ بده به مستحقش .»

او همانطور خشك زده بمن نگاه میکرد. سیگاری آتش زدم و ایستادم و باز نگاهش‌کردم واو همانطور بی‌حرکت افتاده وبا نفرت مرا نگاه‌میکرد. سرم را انداختم پائین و راه افتادم ، دم در برگشتم لـحظه‌ای مکث کردم و خواستم چیزی بگویم. دیدم چه بگویم . گفتم « لااله‌الاالله » و از اطاق رفتم بیرون. اقدس مراغه‌ای مرتب ژتون میفروخت. ناگهان یك افسرگشت با دو پاسبان آمدند توی حیـاط و لب حوض ایستادند . مردم همه سـاکت شدند . افسر از اقدس مراغه‌ای پرسید « چرا انقدر شلوغه ؟ » اقدس مراغه‌ای به تته پته افتاد و سرخ شد نتوانست حرف بزند ، افسر کشیك داد زد « با توام چرا لال شدی ؟»

اقدس با خجالت سرش راانداخت پائین . افسرکشیك رو به مردم‌کرد و با عصبانیت‌گفت « اینهمه اینجا جمع شدین چیکار ؟»

بعد صورت یك یك مردم را از نظرگـذراند ، چشم اوکـه به چشمـان مردم میافتاد سرشان را میانداختند پائین تا از دید او در امان باشند .

افسر برگشت طرف اقدس مراغه‌ای و پرسید « چندتا خانوم داری ؟»

اقدس بحرف‌آمد و آهسته گفت « پنج‌تا با خودم‌شیش‌تاجناب سروان.»

افسرکشیك با مسخره پرسید « مگه خودتم خانومی ؟»

جواب داد « نه جناب سروان من ، من سردسته‌ام ، کارگرم . »

پرسید « خانوم رئیس‌کجاس ؟ »

جواب داد « نیستش ، رفته خونه . » و با دروغی که گفت فوری باتاق طاوس نگاه‌کرد و سرش را انداخت پائین اما افسر متوجه نشد و رو کرد به مردم وگفت « با شماهام ، اومدین اینجا چیکار ؟ »

کسی جـواب او را نداد و هرکسی سعی میکرد زودتـر جیم بشود . هیچکس حوصله جرو بحث با پلیس را نداشت . چون بیش از چند ساعت وقت ندارند ونمیخواهند بیخود و بیجهت خودشان را به درد سر بیاندازند. افسر بلندتر و عصبانی‌تر پرسید « مگه زبون ندارین ؟ »

ته سیگارم را زیرپا له کردم .

دومـرتبه گفت « مـرد نیستین به سؤال من جواب بـدین ؟ ... ازتـون پرسیدم اومدین اینجا چیکار ؟ »

ازگوشه حیاط چند قدمی جلوآمدم وگفتم « اختیار دارین جناب‌سروان من مردم . »

یك مرتبه همه سرها به طرف من برگشت و افسرگفت « عجب !! پس یه مرد پیدا شد . بیا جلو ببینم، پسر. »

آهسته پاهایم را روی زمین‌کشاندم تا نزدیك افسرکشیك شدم و گـفتم « بله ؟ »

پرسید « تو مردی ؟ »

جواب دادم « سؤالی میکنین جناب سروان‌ها . خب معلومه . »

پرسید « خب اومدی چیکار ؟ »

جواب دادم « نمیدونم والله جناب سروان لابدکار داشتم . »

پرسید « چیکار ؟ »

جواب دادم « خب‌کار دیگه . »

گفت « تو اومدی مردم‌آزاری یا اینکه‌کارتو انجام بدی وبری ؟ »

جواب دادم « اومدم کارمو انجام بدم و برم ، اگه شد شبهم کار انجام بدم . »

گفت « ده ؟ »

گفتم «آره ،آره دیگه ، شمام حتماً ازاین‌کارا کردین ، یا میکنین.»
با ناراحتی جواب داد « خیلی زمخت حرف میزنی .»
جواب دادم « اگه نـزنم تو دهنی میخودم ، اول کسی‌ام کـه بزنه شمائین .»
زیر دندان‌گفت « زمخت حرف زدنو یادت میدم .»
گفتم « جناب‌سروان شما خودتون خواستین . اینجاشهر نوس .خودتون یه مرد خواستین اما حالا که یه مرد جلوتون وایساده میخواین اونو کنفت کنین . پس واسه چی مرد خواستین ؟»
صورت بظاهر ملایمی بخـود گرفت و چوب تعلیمی‌اش را چند بار به شلوارش زد وسرش را تکان داد وگفت « خب... پس اومدی عشق‌کنی، ها ؟»
ابلهانه لبخندی زدم وگفتم « با اجازتون .»
گفت « وایسا این‌کنار .»
« چشم جناب سروان .»
بعد روکرد به مردم و داد زد « یاالله گمشید برید بیرون... زود ...»
پاسبانها هم جلو افتادند و همه را بیرون‌کردند هیچکس توی حیاط نماند جز من و پلیس‌ها .
جناب سروان گفت « تو چرا وایسادی ؟» فکرکردم که با من است با تعجب نگاهش‌کردم و بعد متوجه شدم‌که با بهروز است . بهروز پشت سر من دم در اتاق اقدس بچه‌دار ایستاده بود و دگمه‌های پیراهنش را می‌بست و با خنده گفت ،
« همین الان از اتاق اومدم بیرون .»
افسر با اخم‌گفت «زود باش خلوتش‌کن .»
گفتم «جناب سروان با منه ، رفیقمه .»
افسرگفت « با تو ؟»
گفتم « بله .»
گفت « خب اومدی عشق‌کنی ؟»
جواب دادم « ای .»
گفت « عرقم خوردی ؟»

گفتم « چیکارکنیم دیگه .»

گفت «زهرمار کن .»

ابلهانه لبخند زدم . جناب سروان لحظه‌ای در حالی‌که با تعلیمی‌اش بازی میکرد بمن خیره شد و بعد آرامترگفت ،

« پسرکمتر بیا اینجاها ...»

به‌کف حیاط نگاه میکردم . گفتم « جوونیه جناب سروان . »

گفت « جوونیت زیرگل بره .»

گفتم « میخوام ، اما نمیره .»

از رو رفت وگفت « بسه بسه . دیگه کمتر بیا .»

گفتم « چشم ، از لطفتون متشکرم جناب سروان .»

با چوب تعلیمی‌اش به پایم زد وگفت « از جوونیت استفاده کن ، تو جوون بدی نیستی .»

گفتم « قربون شما . چشم . »

سرش راانداخت پائین و باتفاق پاسبانهااز حیاط رفت بیرون. یکمرتبه زدم زیر خنده ، بهروز هم خندید ورفت مستراح . زنها یکی یکی روی‌تخت دورهم نشستند .

اقدس بچه دارآب خواست ، بابا یك‌کاسه‌آب یخ برایش‌آورد. پرسیدم « بچه‌ها فریبا کجاس ؟ » اقدس مراغه‌ای جواب داد « رفته تعطیلی فردا میادش .» با لبخندگفتم « پس چرا گریه میکنی وحرف میزنی ؟» باگله گفت ،

« مگه نمی‌بینی؟ نمیزارن کارمونو بکنیم .» در این بین طاوس خیلی ناراحت و عصبانی از اتاق‌آمد بیرون و چادرش را انداخت روی سرش و با عجله از حیاط خارج شد . بهروزکه داشت دستش را با دستمال خشك میکرد با تعجب پرسید ،

« طاوس چشه ؟» بعد نگاهی بمن‌کرد . اعتنا نکردم . مهین و ژاپنی هم زل زده بودند . شهین‌کرمانشاهی هم با لهجه غلیظش مرتب حرف میزد . بهروز نزدیك شد وگفت « خب هاشم .»

« چیه ؟»

« بریم بیرون آخرشب برگردیم. »

« برگردیم باکی باشم .»

« با مهین دیگه .»

بعد هردو به مهین نگاه کردیم . لب بالای مهین بطرف بالا کج شد و چشم ابرو نازك‌کرد وگفت « وای ، وای ، وای . آدم قحطه‌که حالا دیگه با هاشم هرجائی ؟»

خم شدم از روی تخت‌کاسه آب یخ را برداشتم‌که بخودم گفتم « مهین خیلی روت زیاد شده‌ها .»

با اخم جواب داد « روی تو زیاد شده .»

گفتم «خب خفه .»

جواب داد « خودت خفه .»

خیلی جدی وکمی عصبانی‌گفتم « مهین مواظب حرف زدنت باش .»

«گفت واه ، واه ، واه ، سگ کی باشی دستور بدی .»

از جا در رفتم وکاسه آب یخ را نخورده پرت‌کردم روی صورتش که خیس شد وکاسه افتاد و شکست واو ناگهان مثل‌گربه خشمگین و نا امید پرید رویم . تا خواستم بخودم بجنبم سر شانه‌ام سوخت . با عصبانیت دست‌انداختم زیر پستانها و پاچه‌اش را گرفتم و همانطور روی هوا پرت کردم افتاد روی تخت . بهروز فوری پرید جلویم و دستم راگرفت وگفت « بازبچه شدی ؟»

گفتم « ول کن بینم این جنده خانوم چشه ؟» مهین ناگهان جیغ کشید و داد وبیداد راه انداخت وفحشهای رکیك داد و فریاد زد «آی بی‌همه‌کس، آی پاسبان ...»

رو به بهروزکردم وگفتم « می‌بینی ؟»

بهروزگفت « عیب نداره .»

با اعتراض‌گفتم «آخه این جنده خانوم .. »

گفت « عیب نداره . توخودت میگی جنده ، آدم‌که رو جنده دس بلن نمیکنه .»

گفتم «آخه میبینی چه جوری فحش میده ؟»

بهروزگفت « ولش .» و بازور مراکشاند روی تخت‌کنارحوض نشاند .

سیگاری آتش زدم . و مهین مرتب داد وبیداد میکرد وفحش میداد ، هنوزپك اول را به سیگارم نزده بودم‌که یك پاسبان با در بازکن بی‌معرفت آمد تو . مردم دم درشلوغ کرده بودند ، خیال میکردندکه چاقوکشی‌یا اتفاقی افتاده. دوسه‌تا زن هم هاج و واج داخل حیاط شدند . مهین تا پاسبان را دید بیشتر داد و بیداد راه انداخت . پاسبان دست به باطوم نزدیك شد وگفت « چیه ؟ چه خبره ؟»

مهین باگریه رو به پاسبان‌گفت « این پدرسوخته میخواس منو بکشه .»

پاسبان پرسید «کی ؟»

مهین مرا نشان داد وگفت « این... اوناها اونجا نشسته .»

PersianPDF.com

۱۳

پاسبان ما را بسوی پاسگاه راهی‌کرد . مهین با عجله دم‌پائی‌هایش را پوشید و اقدس مراغه‌ای هم چادرش را سرکرد و عقب مهین دوید . درخیابان که میرفتیم به بهروزگفتم « تو بیخود میای .»

جواب داد « میام ببینم چی میشه .»

گفتم « چی میخوای بشه ؟»

گفت « توکاریت نباشه .»

اقدس مراغه‌ای و مهین توی تاریکی درحین راه رفتن زیرگوشی پچ‌پچ میکردند . از در پاسگاه رفتیم تو و داخل اتاق افسر نگهبان شدیم ، فوری سلام کردیم و سرمان را انداختیم پائین . افسر نگهبان تا سرش را بلندکرد جواب سلام ما را بدهدکه اقدس مراغه‌ای با مهین از در وارد شدند و شروع کردند به سر و صدا و جیغ و داد . اقدس انگار که اصلا ما را نمی‌شناسد. با ناراحتی و عصبانیت بلند بلند میگفت ،

«جناب سروان روز و شبمون از دست این دو تا سیاه شده ، خواب و خوراك از این دوتا نداریم ، امون نمیدن ، باج میخوان ، خانومارو کتك میزنن ، تورو خدا ببین. » و هیکل خیس شده مهین را نشان داد .

با خنده گفتم « خب میخواس آب بازی نکنه .»

مهین نگاهم کرد تا چشمش به چشمم خورد نرمتر شد .

افسر نگهبان رو به‌پاسبان گفت «این دوتا برن بیرون تو حیاط وایسن هر موقع که ساکت شدن بیان تو .»

اقدس با ناراحتی گفت «جناب سروان ما از دس این دوتا شاکی‌ایم . »

بهروز با آرامی گفت «من چیکارتون کردم ؟ »

مهین جواب داد « خب تو و هاشم هر شب مزاحم میشین دیگه . »

افسر نگهبان گفت «گفتم بیرون . »

پاسبان دست اقدس و مهین راگرفت واز اتاق برد بیرون . بعد افسر نگهبان با خوشروئی بما گفت « خب مردای حسابی مگه عقلتون کمه با اینا سر و کله میزنین ؟ » بهروز گفت « باور میکنین ما اصلاتقصیری نداشتیم.»

افسر گفت « میدونم ... اما حیف از شما نیس که پا تونو تو پاسگاه بذارین . »

با خنده گفتم « جناب سروان اگه پاسگاه بده پس چطور شما پا تونو میذارین ؟ »

بعد هرسه باضافه سرکار استوار خندیدیم. افسرنگهبان با خنده گفت،

« پسر خجالت بکش . چند روز پیشم دعوا کردی اونم باچه‌کسائی ـ با جیب براو چاقوکش‌ها ، خب این بی پدر مادرا که از زندون نمیترسن . میزنن لت وپارت میکنن. خب چاقوئه دیگه، یهودیدی برای همیشه بله...»

بهروز باقیافه حق بجانبی گفت «درسته جناب سروان . »

افسرپرسید « خب جریان امشب چیه دیگه ؟ »

از اول تا آخر برایش تعریف کردم . حرفم که تمام شد افسر گشت هم پیدایش شد ، تاچشمش بمن افتاد یکه خورد و گفت « چه دسته گلی به آب داده ؟ »

افسر نگهبان جریان را خلاصه برایش تعریف‌کرد . بهروز هم گفت « منم دنبال رفیقم اومدم گیر افتادم . چون از منم شاکین . »

افسرگشت به استوار گفت «بگو اون دوتا زنو بیارن تو . »

اقدس و مهین با قیافه‌های ترش آمدند تو و سلام کردند . افسر نگهبان گفت،

«خب اگه داد وبیداد نمیکنین حرفتونو بزنین.»

اقدس‌گفت «قربان ما از دس این دو تا شاکی هستیم .»

پرسید «چیکارتون‌کرده ؟ »

اقدس جواب داد «دائم میان اونجا اذیت میکنن.»

«مثلا ؟ »

« زور میگن ، کتك میزنن .»

افسرگشت‌گفت « حواست باشه راست حرف بزنی‌ها .»

اقدس جواب داد « راس میگم جناب سروان .»

« راست بگو .»

« چشم .»

« بگو .»

افسر نگهبان پرسید « تو موقعیکه اومدی با داد و بیداد گفتی باج میگیرن، کتك میزنن، فلان وفلان...»

اقدس جواب داد « آره جناب سروان دائم میان دعوا را میندازن ، بازور با خانوما میخوابن .»

«کدوم یکیشون ؟ »

« هاشم .»

« هاشم کدومشونه ؟ »

« اون .» اشاره بمن‌کرد. منهم نگاهی کردم وخونسرد لبخند زدم .

افسرگشت روبه اقدس‌گفت « پس تو اینارومیشناسی ؟ »

« بله قربان هردوشونو . »

« چن وقته ؟ »

« خیلی وقته .»

« پس چرا تا این مدت شکایتی نداشتی ؟ »

جواب داد « خب میترسیدیم .»

« میترسیدی‌که چه ؟ »

« که بیان باز شلوغ‌کنن .»

افسر نگهبان‌گفت « تاحالا هرچی‌گفتی دروغ بود. »

« چرا قربان ؟ »

افسرگشت‌گفت « الان چند مدته‌که خونه شما دعوا راه میفته، همیشه‌ام تقصیرازخودتون بوده .»

اقدس گفت « والله ما تقصیری نداریم .»

افسر گشت اشاره به مهین کرد وگفت «این چی میگه ؟»

مهین بادستپاچگی هرچه اتفاق افتاده بود تعریف کرد. افسر گشت رو به اقدس کرد وگفت «دیگه حوصلمونو سر بردین، باون پیرسگ بگوکه این دفعه اگه یه دعوا توخونه‌اش بشه درخونه‌اش رومی‌بندم، میفهمی ؟»

اقدس جواب داد «بله قربان .»

«برای همیشه بسته میشه، فهمیدی ؟»

اقدس آهسته جواب داد «بله .»

«ایندفعه رو جریمه میشین تاحواستون جمع باشه .»

با اعتراض جواب داد «آخه جناب سروان ماتقصیری نداریم .»

«دیگه کوتاهش کن .»

اقدس با التماس گفت «آخه خانوم رئیس ازمن کم میکنه .»

« دیگه من نمیدونم.»

اقدس التماس کردوگفت «جناب سروان من بدبختم .»

افسر نگهبان گفت « طاوس که بدبخت نیست .»

اقدس گفت « اون قبول نمیکنه .»

افسر نگهبان گفت «غلط میکنه. اگه حرف زیادی زدفوری بیا اینجا.»

اقدس گفت «پس اقلاکمتر بگیرین .»

« دیگه انقدر ورنزن .»

اقدس کیسه ژتون وپولها را ازکرستش درآورد وروی میز پهنش کرد . طفلك به‌گریه افتاد والتماس کردکمترش کنند ولی نشد. من و بهروز وساطت کردیم بازهم نشد. دویست وهشتاد تومان شمرد وگذاشت روی میزویك رسید گرفت وباغرغر از درخارج شدند. افسر گفت «این اخرین باریاشه‌ها، دیگه نبینم اونجا دعوابشه‌ها. » افسر گشت و افسر نگهبان قدری من و بهروز را نصیحت کردند وماهم مؤدبانه خداحافظی کردیم و ازآنجا آمدیم بیرون. توی خیابان کمی که قدم زدیم گفتم،

«خب بهروزحالا چیکارکنیم ؟ »

گفت «بریم اونجا دیگه .»

« کجا ؟ »

« خونه طاوس ، دیگه . »

گفتم « په ! رو روبرم . »

هر دو خندیدیم و راه افتادیم . در خانه طاوس را زدیم و در باز شد دم در به در باز کن گفتم « تف باون معرفتت . »

با التماس گفت « جون هاشم آقا من پاسبان نیآوردم . »

گفتم « جون خودت مادر سگ چرا از من مایه میذاری ؟ »

گفت « جون خودم والله ... »

دیگر به حرفهایش گوش ندادم و داخل حیاط شدیم . زنها نگاهشان فرق کرده بود . رفتیم توی اتاق نشیمن . زنها یکی یکی جمع شدند و دور سفره نشستند . بهروز رفت پهلوی رفیقش اقدس بچه دار نشست . اقدس کمی دلخور بود . بهروز او را قانع کرد و گفت « ما تقصیری نداشتیم ، خدائیشو بخوای تقصیر مهین بود . » مهین باخجالت گفت « من چه تقصیری داشتم ؟ خب هاشم سر به سرم گذاشت دیگه . »

بهروز گفت « هاشم چی گفت ؟ غیر از این بود که من گفتم بخواب ازنوقت تو جواب دادی . مگه آدم قحطه که با هاشم هر جائی بخوابه ؟ بعدشم مرتب یکی به دو کردی تا کار باونجا کشید . تازه حالام چیزی نشده ، هر چی شده به طاوس شده . »

اقدس مراغه‌ای گفت « حالا جواب طاوسوچی بدم ؟ »

گفتم « خب زن حسابی این چه قشقرقی بود که راه انداختی ؟ »

جواب داد « چیکار کنم آخه . »

گفتم « زهر مارکن آخه . چرا پاسبون آوردی ؟ »

گفت « من نیاوردم اون جاکش در باز کن آورد . بگم خدا چیکارش کنه . »

گفتم « خلاصه دویست و هشتاد تومن به طاوس ضرر دادی . »

بهروز گفت « فردا همشو در میاره . »

بعد با هم شام خوردیم . سرشام خیلی خندیدیم . بعد بهروز و اقدس

رفتند توی پشه بند . من و مهین هم رفتیم توی اتاق .

لباسم را در آوردم و روی تخت دراز کشیدم ، مهین رفت که یخ بیاورد . سیگاری آتش زدم و با دود سیگار بازی کردم . مهین از در آمد و کاسه آب را گذاشت روی طاقچه و مشغول در آوردن لباسش شد . مهین از اینکه بی جهت با من حرفش شده بود از خودش خجالت میکشید .

پستان بندش را باز کـرد و انداخت روی صورتـم و خندید ، و همانطورکه میخندید تنکه‌اش را از پاهای کلفت کشیده‌اش سراند پائین و زیر پاهایش مچاله‌کرد . سیگارم را انداختم توی سطل پنبه . مهین با لبخندآمد روی تخت. صدای بهروز ازحیاط بلند شد«چه خبر تونه؟ مس شدین؟» صدای اقدس مراغه‌ای آمد که « نه باون دعوا مرافه شون نه باین مس بازیشون . »

بعد که راحت شدیم آهسته از رویش بلند شدم . چراغ خواب را روشن کردم و کلید برق اتاق را زدم آهسته پهلویش روی تخت دراز کشیدم . پشتم عرق کرده بود و زخمم میسوخت اما سوزش شدت نداشت . مهین نفس درازی کشیدم و گفت ،

« هاشم ؟ »

« چیه ؟ »

« مگه من چمه که دوسم نداری ؟ »

« از این گله‌ها خوشم نمیاد ، من همنونو دوس دارم . »

« ازت قرکرده بودم ، واسه همینم بود که باهات اوقات تلخی کردم . »

« تو نباهاس باین زودی دلخورشی ، تو که باخلاق من واردی . »

« آخه از روزی که فریبا اومده اینجا تو اصلا با من نیستی . خوابیدنش جهنم ، جواب سلامم رو هم نمیدی . »

« خوبه که من همیشه سلام میدم، تو وژاپنی جواب سلام منو نمیدین . »

« ببینم هاشم اصلا تو چرا رفیق نمیگیری ؟» و بر گشت طرفم و یك پهلو شد .

گفتم « چن سال با یکی بودم بسه . »

« کی ؟»

« تو نمیشناسیش . »

« تو شهر نوس ؟ »

« نه . »

« جنده‌اس ؟ »

« نه »

« میخواسی بگیریش ؟ »

« آره . »

« پس چطو شد ؟ »

« هیچی از هم جدا شدیم . »

« تو جدا شدی ؟ »

« نه اون جدا شد . »

« چرا ؟ »

« نمیدونم . »

« لابد یارو از تو بهتر بود . »

« شاید . »

گفت « نه از تو بهتر کسی نیس . »

« کی میگه ؟ »

« تموم جنده‌ها . »

« جنده‌ها ! »

« پس میخوای کی بگه ؟ »

« جنده‌ها . »

« نمیخوای زن بگیری ؟ »

« نه . »

« چرا ؟ »

« آفتن . »

« خوب و بد داره . »

« نداره . »

« داره . »

« نه . »

« از زنا بدت میاد ؟ »

« نه خوشم میاد .»

« خوشت میاد و میکی بدن ؟ »

« آره . خوشم میاد و میگم بدن .»

« از منم خوشت میاد ؟ »

« از توام خوشم میاد . »

« بدتم میاد ؟ »

« بدمم میاد .»

« چقدر خوشت میاد ؟ »

جواب دادم « خیلی .»

پرسید « چقد بدت میاد ؟ »

« خیلی .»

« از طاوس چطو ؟ »

« از اونم خوشم میاد .»

« چرا باهاش نمیخوابی ؟ »

« اهه ! »

« اهه نداره .»

« زکی ! »

« زکی نداره . خب اونم زنه دیگه . »

« سگ پدر ! »

« از تـو خوشش میاد ؟ شبا تورو تو خواب می‌بینه ، روزا واسه مـا تعریف میکنه ، میگه پول چیه ؟ اونوقت‌گریه میکنه . »

« پیره زال ! »

« چرا دلشو بدس نمیاری ؟ »

« دلشو همسن خودش بدست بیاره .»

« اون میخواد تو باشی .»

« من نمیخوام .»

« پسرشو دیدی ؟ »

« نه .»

« از تو خیلی بزرگتره . »

« شنیدم . »

« رفیق فاطیه . »

« شنیدم . »

« فاطی ازش دوتا بچه داره .»

« ده ؟ »

« بیچاره طاوس . »

گفتم « بیچاره شما ، بیچاره جنده‌ها . »

« دلم واسش میسوزه .»

« دلت واسه خودت بسوزه . »

«دلم میخواد از اینجا برم بیرون ، دلم میخواد زن بشم ، دلم میخواد زندگی کنم . »

« از این کار خوشت نمیاد ؟ »

« هم میاد هم نمیاد . »

« آره یا نه ؟ »

« هم آره هم نه .»

« بچه دوس داری ؟ »

« آره دوس دارم .»

« پس چرا دس پا نمیکنی ؟ »

« از کی ؟ »

« از یکی .»

« از کی ؟ »

« نمیدونم .»

با لبخند گفت « میخوای از تو باشه ؟ »

« برو بابا .»

« خب خودت گفتی .»

« حالا میشه بچه نخوای ؟ »

« تو پرسیدی بچه میخوای .»
« خب حالا نخواه .»
« باشه ، نمیخوام .»
« قربون تو .»
« از من ناراحت نشدی که ؟ »
« فحشت دادم .»
« واسه چی ؟ »
« ای بابا... »
« راسی پشتت چی شده ؟ »
« گازگرفتن .»
« کی ؟ »
« یه زن »
« چیکارش کردی که گاز گرفت ؟ »
« دعوامون شد . »
« کجا .»
« بیرون .»
« اوه هاشم تو باتموم زنای شهر هسی .»
« نه فقط با زنای شهرنو هستم . »
« زنای بیرونو بیشتر دوس داری یا اینجارو ؟»
« اینجارو . »
« چرا ؟ »
« معرفت دارن . »
« همشون ؟ »
« آره همشون .»
« مردا چی ؟ »
« همه رو دوس دارم .»
« همه رو ؟ »
« همه رو .»

« اونام تورو دوس دارن ؟ »

« نه . »

« دوس و رفیق خیلی داری ؟ »

« خیلی داشتم . »

« حالا چندتا ؟ »

« یکی . »

« لابد بهروز ؟ »

« آهان ... »

« چرا همین یکی ؟ »

« بهم نارو زدن . »

« من یکی‌ام ندارم . »

گفتم « خوش بحال تو . »

۱۴

تا صبح هیچکدام نخوابیدیم . هوا روشن شده بود که از رختخواب آمدیم پائین و لباسهایمان را پوشیدیم . مهین شوخی‌اش گل کرد و مرا هل داد . مانند یك تکه چوب خشك افتادم روی تخت ، خیلی بی‌رمق شده بودم . پولی سلفیدیم و آمدیم بیرون .

سر خیابان از بهروز جدا شدم . سر کارم مرتب چرت میزدم . شب که شد زود خوابیدم . مثل مرده تا صبح افتادم . روز بعد تا غروب کتاب خواندم . عصر که شد بهروز آمد پهلویم و بعد باتفاق توی خیابانها قدم زدیم و رفتیم سینما . از سینما که آمدیم بیرون بهروز گفت :

« هاشم بریم یه سری به نیر بزنیم .» گفتم « بریم . »

نیر زنی بود درحدود چهل سال لاغر اندام و بلند قد که از ریخت و قیافه‌اش معلوم بود در جوانی رنگ و روئی داشته ، اما حالا در این سن و سال بقیافه مردان در آمده بود مخصوصاً از جهت سینه . سینه من از سینه او برجسته تر بود . اصلا پستان نداشت .

یك سال پیش منزل طاوس سردسته بود ، بعد از آنجا که آمد بیرون باپول و پله‌ای که از سابق اندوخته داشت یك حیاط درخیابان جمشید خرید و با شوهر سابقش آشتی کرد و زندگی تازه‌ای را شروع کرد . شوهرش تریاکی بود و باهمکاری مردی‌که شوهر توران بود قاچاق میفروختند وهردو نیزگرفتار شده بودند و مدتی میگذشت که در زندان بودند .

توران زن جوان و خوشگلی بود . دو سال بود که شوهر کرده بود و یك پسر یکساله هم از او داشت . توران گول خورده بود . پدر و مادرش

مذهبی باتعصب بودند .

توران بدون اینکه مرد را دیده یا شناخته باشد زنش شده بود ، بعدکه کار از کار گذشت فهمید که شوهرش تریاکی است .

حالا گاه گاهی از تبریز میآمد تهران که شوهرش را ببیند و این چند وقتی هم کـه در تهران می‌ماند با نیر زندگی میکرد . غیر از نیر کسی را نداشت و باهم از تبریز همسایه و دوست بودند .

دو ماه پیش بود که با بهروز بمنزل نیر رفتیم . برای اولین بار با توران آشنا شدیـم ، البته خیلی ساده و معمولی و بعد از آن دیگر آنها را ندیده بودیم .

از خیابان جلوی شهرنو گذشتیم و داخل خیابان جمشید شدیم وازچند کوچه پس کوچه تاریك و باریك گذشتیم . ساعت هشت ، هشت ونیم شب بود که رسیدیم . در زدیم ، صدای یك زن آمد که « کیه ؟ »

بهروز جواب داد « بازکن . »

صدا گفت « کی هسی ؟ »

بهروز جواب داد « بهروز . »

در باز شد . خود نیر بود . با خوشحالی سلام داد . با لهجه غلیظ ترکی حرف میزد . داخل راهروی باریکی شدیم . نیر و بهروز مشغول‌حرف زدن بودند و از هم گله میکردند .

داخل اطاق شدیم . توران هم آنجا بود و سلام کـرد . جواب دادم «سلام توران خانوم ، حال شما چطوره ؟ »

باخجالت جواب داد « ای بد نیستم ، از احوالپرسیهای شما.»

گفتم « چطور تهرانی ؟ »

گفت « چهار روزه‌که از تبریز اومدم .» بچه‌اش هم توی اتاق بود .

گفتم « از شوهرت چه خبر ؟ »

جواب داد « بد نیس . »

پرسیدم «کی آزاد میشه ؟ »

جواب داد « پنج شیش ماه دیگه .»

بعد نشستیم . نیر یك نوکر پیر و تریاکی داشت که روزها تا ساعت

ده شب آنجا بود و بعضی شبها هم همانجا میخوابید .

نیر پیر مرد را فرستاد که مشروب و میوه بگیرد . بهروز گفت « نه نیر زحمت نکش ما الان میریم .»

جواب داد « باس شام اینجا باشین .»

تعارف زیاد کردیم فایده نداشت . پیر مرد رفت بیرون .

توران رو میگرفت وچادر از صورتش کنار نمیرفت . بانیر خودمانی بودیم . پیر مرد با بطری های مشروب و میوه داخل شد . یواش یواش سفره را چیدند . شام جگر و دل و قلوه بود . چهار نفری دور سفره نشستیم . نیر و توران پهلوی هم و من و بهروز هم کنار هم بطوریکه نیرسمت چپ بهروز بود و توران هم سمت راست من . مشغول خوردن شدیم ، نیر خودش ساقی‌گری را بدست گرفت و پیر مرد را هم مرخص کرد که برود .

بعد برای خودش و من و بهروز مشروب ریخت ، بهروز گفت « چرا واسه توران خانوم نمیریزی ؟ »

نیرگفت « توران بچه شیر میده مشروب واسش خوب نیس .»

بهروز گفت « بایکی دوگیلاس که عیبی نداره .»

توران باحجب گفت « نه من نمیخورم .»

نیر گفت « میخوای بخوری بخور من حرفی ندارم .» توران دلش میخواست بخورد اما رویش نمیشد . بهرصورت شروع‌کرد وباما هم پیاله‌شد و گیلاسش را سرکشید ومن مزه بهش دادم و تشکر کرد و گرفت خورد وبعد ازجایش بلند شد رفت حیاط . نیر رو بمن گفت :

« گوش‌کن هاشم ببین چی میگم .»

« جواب دادم « چی میگی ؟ »

گفت « دو ماه پیش که تو و بهروز اومدین اینجا بعد از رفتنتون توران ازتو تعریف میکرد . ما زنا همدیگررو خوب میشناسیم ... از توخیلی تعریف میکرد . خلاصه مطلب چشمش تورو گرفته . »

جواب دادم « خب چیکارکنم ؟»

گفت « ازت خواهش میکنم که محلش نذاری ، آخه شوهر داره ! بچه داره .» اشاره کرد به بچه‌که گوشه اتاق خوابیده بود .

گفتم « خب ، دیگه ؟ »

گفت « منظورم اینه‌که‌آدم نباس چشش دنبال زنای شوهر دارباشه .»

بهروز بحرف آمد و گفت « نیر باز داری روده درازی میکنی ؟ میذاری دو استکان عرقو با خیال راحت بخوریم بریم یا نه ؟ »

نیر جواب داد « نه بهروز جون آدم خوبه جلوی هر رسوائی رو اول بگیره .»

بهروز گفت « تو خودت میگی توران چشمش دنبال هاشمه . »

جواب داد « آره . »

بهروز گفت « خب تقصیر هاشم چیه ؟ خوبه این حرفها رو بخود توران میزدی . »

نیر جواب داد « منظورم از این حرفها یاد آوریه که هاشم هوای خودشو داشته باشه .»

گفتم « خاطرت جمع باشه من یکی تو نخ این کارا نیستم . »

توران از در آمد تو و سر جای اولش کنار من نشست . استکانهای عرق بسلامتی‌همدیگر خورده شد و یواش یواش‌چشمها و صورتها رنگ گرفت. اواخر پنج سیر دوم بود که نیر استکانها را پرکرد و سر کشیدیم و من یك لقمه بعنوان مزه به توران دادم . توران با دست راستش مزه را گرفت و با دست چپش نیشگون تندی از زیر بازویم . به روی خودم نیاوردم .

توران که قبلا رویش را سفت و سخت میگرفت که مبادا نا محرم ببیندش حالا بطور کلی چادر را انداخته بود و خیلی راحت میگفت و میخندید و رانش را به ران من چسپانده بود و گاه گاهی یواشکی از پاهایم نیشگون میگرفت . من به روی خودم نمی آوردم . نیر مرا می‌پائید .

اتاق خیلی گرم بود . عرق تمام شده بود . نیر از جایش بلند شد و گفت « من میرم عرق بگیرم .»

بهروز گفت « بیخود ، دیگه بسه ما میخواهیم بریم .»

نیر گفت « ارواح مشکت ، تازه اولشه . » بهروز خندید . نیر کفشهایش را پوشید و پرده اتاق را پس زد که برود اما مکثی کرد و برگشت طرف من و گفت « هاشم مواظب خودت باش .» بهروز با عصبانیت گفت

« لا اله الا الله » ونیم خیز شد و رو به من گفت « یا الله هاشم پاشو بریم با...» منهم از جایم بلند شدم .

نیر دست پاچه شد و گفت « کجا ؟ »

بهروز گفت « خونه . »

نیر گفت « بخدا غلط کردم ، منظوری نداشتم . » نیر از در رفت بیرون و ما هم سرجایمان نشستیم . بهروز سیگارش را در آورد و تعارف کرد . توران نخواست . من و بهروز یکی یك سیگار آتش زدیم. بهروز از شوهر توران صحبت بمیان آورد تا اینکه نیر برگشت و یك بطر عرق با خودش آورد و نشست . بهروز با چاقوی بزرگش در بطری را باز کرد و استکانها پر شد و خالی . نیر و توران حسابی مست کرده بودند و حرفهای نا مربوطی میزدند . نیر یواش یواش به بهروز بند کرد . ساعت در حدود یازده شب بود . بهروز بمن اشاره کرد که برویم .

نیر با دستپاچگی پرسید « کجا ؟ »

بهروز گفت « یازده شبه .»

توران گفت « خب باشه .»

من گفتم « آخه دیگه دیروقته دلواپس میشن . »

نیر با مسخره گفت « هه ... دل واپس میشن ، کی ؟ کی هاشم ؟ »

بهروزگفت « نته بابامون .»

نیر جواب داد « اونموقع که شبای هفته رو هف‌روزشو تو جنده خونه منزل طاوس میخوابیدین کسی دلواپس نمیشد ؟ »

بهروز گفت « آخه چن روز وشبه که خونه سر نزدیم .»

نیرگفت « امشبم مثه شبای دیگه . »

بهروز ایستاده بود و من هنوز سرجایم نشسته بودم . بهروز بمن اشاره کرد که بلند بشوم ، ازجایم تکان خوردم‌که بلند بشوم‌که توران دستش را گذاشت روی زانوم ومرا سرجایم نگاهداشت .

بهروز کتش را از روی رختخواب پیچ برداشت که بپوشد اما نیر از دستش‌گرفت وگفت«نباس برین.» وکت بهروزراازدستش‌قاپ‌زد وبعنوان‌گروئی نگهداشت.

بهروز به التماس افتاد وخواهش کرد که بگذارد برویم و با ناراحتی میگفت «نیر بذار بریم بکار وزندگیمون برسیم. بذار بحال‌خودمون باشیم.» سیگاری آتش زدم. توران ذیر رانم را نیشگون گرفت.

بالاخره بهروز مجبور شد و نشست. نیر خوشحال شد وفوری مشغول انداختن رختخوابها شد. سه‌تا جا بیشتر نیانداخت.

بهروز گفت «پس چرا سه تا جا انداختی؟ ما که چهار نفریم.»

نیر جواب داد «بیشتر ازاین رختخواب نداریم.»

بهروز گفت «خب پس ما بریم فکرمیکنم بهتر باشه.»

نیر گفت «اون جای توران، اونم جای هاشم، اینم جای ما دوتا، من و تو.»

من خندیدم و بهروز هم خنده‌اش گرفت و اما چیزی نگفت و زیر لب غرغر کرد «عجب غلطی‌کردیم ها ...»

بچه توران از خواب بیدار شد و گریه را سرداد. توران مشغول شیر دادن بچه‌اش شد. توران مست بود. موقعی که بچه را بغل کرد کم مانده بودبخورد زمین. بهر ترتیبی بود گوشه اتاق نشست و یکی ازپستانهایش را درآورد وگذاشت به دهان بچه و او را آرام‌کرد. بچه باولع مشغول‌مکیدن پستان مادرش شد.

بهروز مشغول در آوردن لباسش شد، منهم لخت شدم. جای من وسط جای توران و نیر و بهروز بود. خواستم بروم توی رختخواب که پشیمان شدم. بلند شدم رفتم حیاط. توی مستراح بودم که صدای بهروز را شنیدم که داشت داد وبیداد میکرد. داخل اطاق‌که شدم دیدم بهروز در حال پوشیدن شلوارش میباشد، اما نیر مانع پوشیدنش بود. بهروز باناراحتی رو به من گفت،

«هاشم زود باش لباستو بپوش بریم با باخودشومسخره‌کرده بی‌همه‌کس.» و اشاره به نیر میکرد.

من چیزی نگفتم و رفتم طرف شلوارم که نیر زودتر شلوارم را ازروی فرش قاپید وگفت «نه خیر. نمیذارم برین ... اگه پاتونو از اتاق بذارین بیرون داد میزنم که اومدین جواهراتمو بدزدین.»

گفتم«بابامیخواستم سیگارمو وردارم.» نیردست‌کردتوی جیب شلوارم و پساکت سیگارم را داد و منهم سیگاری آتش زدم و بلاتکلیف روی لبه پنجره نشستم و به سیگارم پك زدم . بهروز هم آمد پهلویم نشست .

توران بچه اش را خواباند و بی‌حوصله بلند شد و دستش را به دیوار تکیه داد تا نخورد زمین . چشمش بمن بود ، منهم نگاهش کردم . توی چشمهایش شهوت میجوشید . حجب و حیا از وجودش رفته بود ، دگمه های سینه‌اش باز بود . پیراهنش را با زور از تنش در آورد . زیرا پیراهنی ململ صورتی رنگش بدن سفیدش را شهوت انگیزتر کرده بود ، پیراهنش را بی‌حوصله انداخت‌گوشه‌ای وگفت «بابا بسه‌دیگه ...» رفت بطرف رختخوابش وادامه داد وگفت « چرا انقر بیخودی داد وبیداد میکنین ؟ » بعد افتادروی تشکش . نیرهم پیراهنش را در آورد . زیرش چیزی نپوشیده بود . فقط یك شلوار چیتی وبلند به تنش بود . ازکمر به بالا لخت و لخت بود . بدنش مثل مردها بود . من و بهروز ماتمان زده بود و باتوران نیر را تماشا میکردیم. بعد توران همانطورنشسته روی رختخواب جورابهایش را ازپاهایش درآورد ورانهای سفید و گوشتالودش را نمایان کرد .

نیرچراغ اتاق را خاموش‌کرد و آمد طرف ما ودست بهروز را گرفت وکشید بطرف خودش و افسار پاره کرد وبه بهروز حمله کرد . بهروز دیگر فرصت نکرد که از خودش دفاع کند . نیر هرچه زودتر میخواست و صدای خور وخورش بلند شده بود . از این وضع خنده‌ام گرفته بود ، فراموشم شده بود که کجا هستم . یکمرتبه عضله پای چپم سوخت . توران نیشم زد . توی تاریك وروشنی متوجه شدم‌که توران نشسته . منهم‌آهسته رفتم توی رختخواب مواظب خودم بودم که دست ازپا خطانکنم . توران زیر پیراهنیش را درآورد و محکم زد بصورتم و خندید . داشتم چشمانم را می‌مالیدم‌که تنکه‌اش باضرب افتاد روی دستهایم‌که روی صورتم بود؛ چندشم شد . تنکه‌اش را باتنفرانداختم طرفش و پشت باو کردم . نیر مانند یك درنده ماده گرسنه که بگوشت رسیده باشد و ترس ازآن داشته باشدکه از چنگش در آورند خیلی سخت به‌طعمه‌اش چسبیده بود وبازی میکرد و صدای خورخورش آزارم میداد . طفلك بهروز.

تو نخ بهروز و نیر بودم که پشتم آتش گرفت . درست مقابل زخم

پشتم. از ترس صدایم درنیآمد، ترسم از نیر بودکه مبادا دسوائی بار بیاورد. پاهای توران از پشت وسط پاهای من بازی میکرد . نمیدانستم چکار کنم . ول‌کن نبود . خودداری‌کردم ، اما ایندفعه توران بازویم را گرفت و باهرچه قوت بطرف خودکشید . رام شدم و رفتم بغلش . بدنم به بدن لختش خورد . با زور هیجان لخت‌ترم کرد . مانده بود این‌آخرین تکه لباسم‌که پاره شود. مرا محکم بخودش چسباند و لبهایم را گاز گرفت . لبم را رها کرد و شانه و بازویم را گزید . موهای سرم را کشید ، چنگ زد ، گازگرفت ... تمام بدنم را زخم و زیلی کرد .

نیر مست و دیوانه بعد بحال بیهوشی افتاد وخوابش برد.

من و توران توی هم فرو رفتیم ، صدای وحشتناکی از زیر دندان و گلویش بیرون میداد. بهروز میخندید ... توران به ناله‌کردن افتاد . بازهم ناله کرد تا اینکه بی‌حس افتاد .

آهسته سریدم سرجای خودم . بهروزگفت « هاشم ؟ »

جواب دادم « چیه ؟ »

گفت « منم باس باتوران یه را برم. »

آهسته گفتم « پس معطل چی هسی ؟ »

گفت « ناراحت نمیشی ؟ »

جواب دادم « واسه چی ؟ »

گفت « خب پس تو یواشکی بیا جای من پهلوی نیر بخواب که اگه بیدار شد نفهمه . » دزدکی من و بهروزجایمان را عوض‌کردیم . خیلی مواظب بودم که زنک از خواب بیدار نشود . نیر پشتش بمن بود . داشتم جا بجا میشدم که زانویم به لمبرش خورد . نیر غلطی زد ودستهایش را انداخت دور گردنم . بی‌اختیار توی دلم گفتم « یاحضرت عباس. » نیر در خواب و مستی زیرلبش غری زد وخیلی شل و ول گفت « بهروز جون ... »

صدایم در نیآمد . داشتم میلرزیدم . دلم مانند دل خرگوش تند و تند میزد . دومرتبه صدای نیر آمد « بهروز جون ... » بهروز هنوز توی‌جای من بود و جرئت نمیکرد که برود توی رختخواب توران و از این جریان خنده‌اش‌گرفته بود، دهانش را چسبانده بود بمتکاکه صدایش درنیآید. آخرش

مجبور شدم جواب نیر را بدهم . نیر تکانی بخودش داد و دستش را روی شکمم گذاشت و صورتش را به صورتم چسباند و ماچی از لپم برداشت وگفت « بهروز جون ؟ »

صدایم را کمی کلفت تر کردم و با خستگی جواب دادم « چیه ؟ »

گفت « یه مرتبه دیگه . »

باوحشت بدون اینکه تغییر صدا بدهم پرسیدم « چی ؟ »

گفت « میخوام. »

بهروز میخندید . در دلم به بهروز فحش دادم . بهروز می‌خندید ، و نیر دیوانه وار با تمام اعضای بدنـم ور میرفت . تغییر صدا دادم و گفتم « نیر بسه حالا. »

گفت « نه بهروز جون من میخوام. »

مادر سگ خیلی خودش را لوس میکرد. گفتم « یه ساعت دیگه. »

گفت « نه ، حالا ... »

بهروز میخندید . کفرم درآمده بود . نمیدانستم چه بکنم که ازدستش خلاص بشوم . بهروز آهسته جریان را به توران فهماند وبعد هردو شروع بخندیدن کردند . بالاخره نیر موفق شد که مرا بکشد زیر . افتاد رویم و مرا انداخت . لُرسم را کشید تا خلاص شد و افتاد و خور و خورش بلندشد. دیگر کاملا بخواب رفت .

بهروز هم کارش تمام شد و آهسته آمد توی رختخواب من درازکشید و خندید . آهسته بطوریکه نیر را بیدار نکنم رفتم توی رختخواب خودم پهلوی بهروز و مشت محکمی زدم به زیربغل او. آخ بهروز درآمد وپخ‌پخ خنده‌اش بلندتر شد . گفتم « مادر قحبه ! » هنوز میخندید.

پاکت سیگارم را از لبه پنجره برداشتم و سیگاری آتش زدم . توران بلند شد ورفت حیاط‌که خودش را بشوید ، منهم بلندشدم ازعقبش راه افتادم. توران رفت‌مستراح. من کمی منتظر شدم بعد همانجا توی حیاط شاشیدم .

توران آمد . لخت لخت بود . نور از بالای تیر چراغ تـوی کوچـه افتاده بود توی حیاط ، بدن لختش‌کاملا پیدا بود . رفت توی حوض وپاهایش را شست و بمن هم گفت که پاهایم را بشویم . منهم رفتم توی حوض وپاهایم

را شستم و بعد آمدیم بیرون . سیگارم خیس شده بود انداختم دور و آمدیم توی اتاق و دوتائی رفتیم توی رختخواب بغل هم خوابیدیم .

بهروز خوابش برده بود . ما بدنهایمان خنك شده بود . او پاهایش را به پاهایم قلاب کرد ، و شمد را انداختیم رویمان که بخوابیم . توران چشمهایش را بسته بودکه بخواب برود ، اما من خوابم نبرد . دستم راآهسته اززیر سرش کشیدم بیرون وخواستم پاهایم را نیزآزاد کنم‌که توران برگشت طرفم ویك پهلو شد ومرا در بغلش گرفت وگفت :

« هنوز خوابت نبرده ؟ »

جواب دادم « نه ، تو چطو ؟ »

گفت « منم خوابم نمیاد . » وبعد شروع‌کرد به ور رفتن بامن و منهم شروع کردم به ور رفتن بااو.

ناله‌های توران ایندفعه طور دیگربود . دائم وای‌ننه وای ننه میکرد. غمیش‌هایش به‌ترکی بود .

یکمرتبه صدای‌گریه بچه‌اش بلند شد . کارماهم تمام شده بود . ولش کردم تابلند شد رفت طرف بچه‌اش . منهم رفتم توجای خودم . صدای گریه بچه بریده شد ومنهم بخواب رفتم .

۱۵

ساعت در حدود شش صبح بود که بهروز مرا از خواب بیدار کرد . سرم سنگین بود . با تنبلی از جایم بلند شدم رفتم حیاط و دست و صورتم را شستم وآمدم توی اتاق دیدم نیرهم بلند شده .

مشغول پوشیدن لباسم شدم . بهروز حاضر بود . نیر کمی خجالت زده گفت « میخواین برین ؟ »

بهروز گفت « میخواستی حالام نریم ؟ »

توران چشمانش را باز کرد وآهسته سلام داد . نیرگفت « بهروزخان حالا زوده .»

بهروز جواب داد « زودش کجا بود دیگه ، پاس بریم سر کار ، تازه دیرم‌شده.»

منهم حاضر شدم . بهروز دست کرد جیبش و مقداری پـول در آورد گذاشت روی طاقچه .

نیر باناراحتی پرسید « براچیه ؟ »

بهروز جواب داد «هیچی باشه پهلوت .»

نیر گفت « احتیاجی ندارم. » وپول راازروی طاقچه برداشت وگذاشت توی جیب بهروز. بهروز هم دومرتبه پول را درآورد و گذاشت‌روی طاقچه. نیر پول را برداشت وپرت‌کرد روی صورت بهروز وگفت « این پولاروخرج اقدست کن، من احتیاجی ندارم . » بهروز غرغر کرد ومن پولها را ازکف اتاق جمع‌کردم گذاشتم روی طاقچه . نیر باز گفت « ببر خرج رفیق شخصیت کن .»

بهروز گفت « فضولیش بتو نیومده. » و بعد راه افتاد که از در اطاق برود بیرون .

نیر رفت جلویش را گرفت و گفت « پولتو وردار اونوقت برو. »

بهروز گفت « بتو ندادم که. »

نیر پرسید « پس به کی دادی ؟ »

بهروز جواب داد « به بچه توران . »

نیر لحظه‌ای مکث کرد ، گویا چیزی بخاطرش رسید و یکمرتبه با عصبانیت و تنفر با صدای بلند گفت «پس هاشم شب خواب توران بوده ؟ »

بهروز گفت « خفه. »

نیر گفت « اونوقت حالا داری پول شب خوابیشو میدی ؟ »

بهروز گفت « هر جوری فکر میکنی بکن اما این پول نه پول شب ـ خوابی منه نه هاشم ، مال بچه تورانه .»

نیر برگشت طرف توران و با عصبانیت گفت « خجالت نمیکشی زن ؛ اگه فردا شوهرت بفهمه چی جواب میدی ؟ »

همانطور وسط اتاق ایستاده بودم صدایم در آمد و گفتم « نیر خانوم تو خودت مارو نیگر داشتی و حالام که میخوایم بریم جلومونو گرفتی و واسمون حرف در آوردی ؟ »

نیر با تنفر جواب داد « خفه شو سیا ایکبیری. »

گفتم « خودت خفه شو مادر سگ .» بعد راه افتادم که از در خارج شوم ، نیر محکم به در چسبیده بود . گفتم « برو کنارعنتر. »

جواب داد « عنتر خودتی سیاه . الان داد میزنم که اومدن جواهرتمو ببرن . »

گفتم « زرشك ! جواهر ، انقدر داد بزن که چاکت پاره‌تر بشه . برو کنار ببینم . » و هلش دادم بطرفی و خواستم بروم که پرید جلو و گفت :

« پدرسگ هرکاری بکنی نمیذارم بری بیرون .»

موهای سرش را باعصبانیت گرفتم و کشیدم وانداختمش وسط اتاق واز در رفتم بیرون . بهروز هم از عقبم راه افتاد . بسه دم در حیاط رسیده بودم که صدای جیغ و داد نیر بلند شد . برگشتم عقب دیدم که نیر جلو بهروز را

گرفته و مانع آمدنش است ، و بهروز راکشید توی اتاق. مجبورشدم برگشتم توی اتاق . نیرپاهای بهروز را چسبیده بود و داد میزد . بهروز اورا روی زمین‌کشید اما اوول‌کن نبود . بهروز عصبانی شد وچك محکمی زد به‌صورت او وجلوی دهانش را بادست‌گرفت‌وفشردکه صدایش درنیآید . بچه توران‌بنای داد وفریاد راگذاشته بود وسخت‌گریه میکرد . توران ناراحت زیر پیراهنش را تنش کرد ورفت بچه‌اش را بغل‌کرد ونشست مشغول شیردادن به‌بچه شد . بچه آرام شد و توران با ناراحتی رو به نیر گفت « نیر این چه بازیه کـه درآوردی؟ چرا اینجوری میکنی.» الان‌همسایه‌هاجمع‌میشن‌آبرومون میره .»

بهروز دهان نیر را ول کرد و گفت « نیر اگه یه خورده دیگه عوضی بری سرتومیبرم . » درضمن چاقوی ضامن‌دار بزرگش را درآورد وشاسی‌اش را زد وتیغه چاقو پرید و راست ایستاد .

نیر یکه خورد اما جانزد سرش را جلو آورد و دوزانو نشست وگفت « بیا . » گردنش را کشید و گفت « ببر، ده ببرده . »

بهروز با تك پا زد به سینه او و انداختش کنار و گفت « آخه حرف حسابت چیه زن ؟ آخه چی میخوای ؟ »

نیر چیزی نگفت فقط به بهروز خیره شد . منهم بلاتکلیف دم در اتاق ایستاده بودم دوباره بهروز پرسید « پولو نمیخوای ؟ »

نیر جواب نداد . بهروز دست دراز کرد و پول را برداشت و داد به من نیر فقط نگاه میکرد ، پول را از بهروز گرفتم و نزدیك توران شدم . چشمهایش به‌چشمهایم افتاد سرم را انداختم پائین و خم شدم پول را گذاشتم روی پستان توران نزدیك دهان بچه ، اسکناسها از روی پستانش سر خورد و ریخت روی صورت بچه، بچه‌هاج وواج دهانش‌را از پستان‌برداشت ونگاهم کرد . باتکان خودن بچه اسکناسها جلوی پستان را گرفت .

بچه ازنگاه‌کردن سیرشد وخواست دو مرتبه شیر بخورد که اسکناسها مانع شد . بچه عصبانی شد و با دستهای ظریف و کوچکش به پستان مادرش چنگ انداخت . در اثرتلاش بچه پستان تکان خورد واسکناسها به‌پائین‌ریخت وبچه باخیال‌راحت‌مشغول مکیدن شد . قیافه توران بادرآغوش گرفتن‌پسرش بکلی‌عوض شده بود . مادر بود ، صورتش‌غمناك بود و چشمانش دودو میزد.

سیگاری آتش زدم و دادم به بهروز و یکی هم برای خودم آتش زدم . نیر هم‌که بکلی عوض شده بود باچند کلمه به‌بهروز فهماندکه اگرپول میدهی بیشتر بده ، بهروز رو کرد بمن وگفت « هاشم ده بیس تومن بده‌بینم. »

بیست تومان از جیبم در آوردم و بطرف بهروز دراز کردم ، بهروز گفت . « بده به بچه »

پول را گذاشتم روی سینه بچه وراست شدم . بچه دو مرتبه از مکیدن دست کشید و نگاهم کرد و خندید . منهم بـه رویش خندیدم . بچه با خنده صورتش را میان پستانهای مادرش قایم کرد و باز برگشت طرفم و دو مرتبه خندید . قایم موشك بازی بامن را شروع کرده بود . خم شدم پیشانی‌اش را بوسیدم و بعد خدا حافظی کردم وبا بهروز آمدیم بیرون .

توی کوچه خلوت یکمرتبه بهروزگفت « تف ! »

گفتم « عجب شبی بود . »

گفت « دیوونه خونه بود . »

گفتم « مام جزء اونا بودیم . »

سرخیابان از همدیگر جدا شدیم و هریك رفتیم به سرکارمان .

سرکارم بودم‌که تلفن مراخواست . گوشی را برداشتم بهروز بود. گفتم « سلام،حالت چطوره ؟ »

جواب‌داد «قربون تو. من الان دارم میرم خونه‌اگه وقت‌کردی عصری یه سر بم بزن . »

گفتم « الان ساعت یك بعداز ظهره . »

گفت « خب ؟ »

گفتم « برو خونه نهارتو بخورمنم نهارمو میخورم ویه جائی قراربذار بریم طوطی را ببینیم . »

جواب داد « اوه راس میگی امروز ملاقاتیه . ساعت دونیم جلوی سینما میهن . »

گفتم « خوبه. »

گفت « پس قربانت . »

گفتم « قربون تو. »

PersianPDF.com

ساعت دو نیم بود که از تاکسی پیاده شدم و رفتم تو پیاده رو . هنوز سیگارآتش نزده بودم‌که بهروز هم از تاکسی پیاده شد وآمد طرفم. مقداری سیب وگلابی خریدیم وراه افتادیم .

بیمارستان خیلی شلوغ بود . از کریدور گذشتیم و داخل اتاق طو شدیم . دخترهای همکارش دورش راگرفته بودند وتا مارا دیدند برایمان جا بازکردند . یکراست رفتیم طرف طوطی . او خیلی خوشحال شد و از جایش نیم خیز شد و سلام داد . کنارش نشستم و دستش را در دستم‌گرفتم . بهروز با اواحوالپرسی کرد و احوال سایرین راهم پرسید . طوطی داشت مرا نگاه میکرد . نگاهش کردم . خیلی سعی داشت‌که خودش را خوشحال نشان دهد. چهره گرفته و معصومی پیدا کرده بود . آرایشی در چهره نداشت . صورت حقیقی‌اش نمایان بود صورتش تمیز بود و خودش خودش بود .

بهروز از طوطی پرسید «کی میای بیرون ؟ »

طوطی نگاهش‌را از من برگرداند طرف بهروز وگفت «روزپنجشنبه.»

بهروزگفت « چرا باین زودی ؟ »

طوطی مکثی‌کرد وباطرافش نگاه کرد و گفت « ازاینجا خوشم نمیاد. منزل خودم راحتترم . »

بهروز پرسید « چرا ؟ »

گفت « اینجا زنها ازم دوری میکنن ، هیچکس باهام صحبت نمیکنه، یه جوری بهم نیگا میکنن، خیلی تنهام. »

آب توی چشمهایش دوید و دستم را گرفت و فشرد و به‌چشمهایم خیره شد .

شهین گفت « راس میگه، توخونه خیلی راحتتره . »

بهروزگفت « آره. »

طوطی داشت مرا نگاه میکرد . چشمانش حرف میزدند . خیلی دلم میخواست پیشانی‌اش را ببوسم . اما ازمردم خجالت میکشیدم . طوطی‌آهسته و بغض‌گرفته‌گفت « اما موقعیکه‌توپهلوم هستی تنها نیستم ، خیلی‌هم خوشبختم. نیس ؟ »

با سرم اشاره مثبت کردم ، دستم را محکم روی سینه‌اش فشرد . دلم

میخواست باش حرف بزنم اما نمیتوانستم . چقدر بد است که آدم برود به بالین مریض تا بهش دلداری بدهد ولی نتواند حرف بزند . دو مرتبه بحرف آمد وگفت « هاشم ؟ »

نگاهش کردم .

گفت « هاشم موقعیکه من رفتم خونه خودم تـو میای پهلوم ؟ » پشت گردنم را خاراندم و نگاهش کردم. دو مرتبه گفت « اگه توپهلوم باشی زود خوب میشم ... اونجا ... تو خونه خودم همه باهام ـوستن ، آدمـا ، در و دیوارا ، عکسها ، ظرفها ، لحاف ، تشك ، همه ، همه‌شان بام آشنا هستن ، باخیال راحت میگم و میخندم ، بدرد دلهام گوش میکنن ، میتونم باصدای بلن‌گریه کنم ... هرچی‌دلم میخوادگریه...»

که ناگهان بغضش ترکید و با صدای بلند گریه کرد . دستپاچه شدم و دستمالم را ازجیب شلوارم درآوردم وآب چشمانش را پاك کردم و پیشانیش را بوسیدم . کم مانده بودکه بحرف دربیایم . بهروز خودش را نزدیکتر کرد وگفت « غصه نخور هائیده ... گریه نکن ... از اینجاکه رفتی بیرون هاشم هرشب میاد پهلوت ، مگه نیس هاشم ؟ »

با تعجب بهروز را نگاه کردم و سرم را تکان دادم . بهروزگفت «آره جونم گریه نکن ، خوب نیس ، مردم دارن تماشا میکنن . »

همینطور هم بود . تمام ملاقاتیها و مریضها روی تختشان نیم خیزشده بودند وبما نگاه میکردند .

طوطی‌کمی آرام‌گرفت و دماغش را بالا کشید و بمن نگاه کرد ، منهم اشکهایش را پاك میکردم . یکمرتبه دست انداخت دورگردنم و داد زد «یاالله هاشم منو ببر خونه ، من نمیخوام اینجا بمونم ، من از اینجا بـدم میاد ، نمیخوام ، نمیخوام ...» با صدای بلند زار زار میگریست و سر مراهم توی بغلش میفشرد .

همه دور تخت طوطی جمع شده بودند . او بد جوری گریه میکرد . صورتش را به صورتم چسبانده بود و اشکش با اشکم قاتی شده بود . صدایم درنمیآمد اما آب ازچشمانم سرازیر بود .

اتاق خیلی شلوغ شده بود . پرستار و سرپرستار با داد و بیداد مردم

را بیرون کردند و یك آمپول خواب آور هم به طوطی تزریق نمودند و بازور دستهای طوطی را ازگردنم بازکردند .

طوطی ملافه را کشید روی سرش که صدای گریه‌اش را خفه‌کند .

بهروز فوری دست مرا گرفت وکشید و برد بیرون . رفتیم‌گوشه حیاط زیردرخت نشستیم ، من تازه بغضم ترکید . بهروز مرا رهاکرد تا بحال‌خودم باشم و خودش رفت آنطرفتر و شروع کرد به‌قدم زدن .

بعد خودم را گرفتم و با دستمال صورتم را پاك کردم و دست بردم جیبم عقب سیگار گشتم . بهروز نزدیك شد و پاکت سیگار خارجی‌اش را در آورد وتعارفم کرد ویکی هم خودش گذاشت به‌لبش و سیگارمان را آتش زدیم و اوهم کنارم نشست ، بدون حرف به‌سیگارمان پك میزدیم .

سیگارم تمام شد ، بهروز زیر بغلم را گرفت و از زمین بلند کرد و گفت « بریم بیرون . »

وآهسته از در بیمارستان خارج شدیم .

۱۶

بی‌هدف درخیابانهای خلوت وگرم قدم میزدیم . داغی‌آسفالت صورت وچشمانمان را آزارمیداد . تشنه بودیم .

بهروزگفت «هاشم موافقی بریم سربند ؟ »

پیشنهاد خوبی بود ، سوار تاکسی شدیم وسربند پیاده شدیم وپیاده قدم زنان سربالائی‌را میپیمودیم. هر دوتوی خودمان خیلی صمیمانه از اینطرف و آنطرف صحبت میکردیم‌که یکمرتبه یکی ازپشت پرید روی شانه من وبهروز آویزان شد .

بهرام پسر عموی بهروز بود که لباس ارتشی‌اش تنش بود . پیاده شد همراهمان راه افتاد و احوالپرسی کردیم تارسیدیم جلوی یك‌بستنی فروشی‌که آنطرف رودخانه بود. یکی یکی‌ازروی پل‌چوبی باریك‌گذشتیم‌و قاتی جمعیت شدیم . یك میز خالی زیر درخت کنار رودخانه بـود هرسه رفتیم و نشستیم و بهرام داد زد « آقا سه تا مخلوط .» و رو کرد بما و گفت « خب بچه هـا کجا ؟ »

بهروز جواب داد « اومدیم بگردیم .»

باخنده‌گفت « خب منم اومدم بگردم ، اما چه خوب شدکه شمارودیدم تنهائی خوش نمیگذره ... باسشروب چطورین ؟ »

بهروز گفت « ای ... باشه. »

بستنی مخلوط رسید و شروع بخوردن کردیم . من هیچ دل و دماغ نداشتم . بهرام گفت « بچه‌ها مشروب مهمون من هستین . »

بهروز پرسید « پول‌مول رسیده ؟ »

زد زیر خنده و گفت «آره داشم . خیلی‌ام چرب و شیرین . » پول بستنی و مخلوط را داد و راه افتادیم رفتیم سر بالا جلوی هتل پـارك مکث کردیم . بهرام یك دست‌زیر بغل من ودست دیگرش زیر بغل بهروز، ازپله‌های هتل رفتیم بالا.

محوطه باززیر درختها، آدمهای رنگارنگ روی صندلی‌ها ؟ مشروبها ازهمه رقم جلوشان وزن و مردکه قاتی بودند ، منظره‌خوشی بود . گوشه‌ای را انتخاب‌کردیم و نشستیم ، ازآن بالا میدیدیم جاده و رودخانه زیر پایمان بود . بهرام احترام نظامی خودرا نسبت بهمسایه بغل دستی مان بجای آورد. همسایه یك سرهنگ بود با زن و دو دختر رسیده و یك پسر چهارده پانزده ساله .

دستم را زیر چانه‌ام تکیه دادم و به رودخانه خیره شدم . بچه ها لب‌آب بازی میکردند. زنی داشت لباس میشست . دختر و پسری روی سنگ بزرگی وسط آب نشسته‌گویا راز و نیاز میکردند . عده‌ای هم میان درختان پتو پهن کرده مشغول بازی ورق بودند .

بهرام با شوخی گفت « اوهوه ... مگه کشتیت غرق شده ؟ چه خبرته بابا ... »

نگاهش کردم و لبخندی زدم . گارسن باتعظیم و غمیش جلویمان سبز شد . بهرام پرسید « خب بچه‌ها چی میخورین ؟ »

بهروز گفت « هرچه باشه . »

بهرام روکرد بمن و پرسید « تو چی میخوری ؟ »

گفتم « واسم فرقی نمیکنه ، هرچی‌شما بخورین منم میخورم .»

به‌گارسن گفت « یه بطری عرق کشمش ، یه بطر کنیاك میکده ممتاز، یه بطر شراب ، سه بطرم آبجو . » من و بهروز هاج و واج بهمدیگر نگاه کردیم و بعد به‌بهرام نگاه کردیم و باهمدیگر گفتیم «چه خبره ؟ کی میخوره اینهمه مشروبو ؟ »

جواب داد « سه تایمون. »

گارسن پرسید « خوراك ؟ »

بهرام ازما پرسید « غذا چی میخورین ؟ » جوابش راخودش به‌گارسن

داد «آقاجون یه پرس‌کباب بره ، یه پرسم جوجه‌کباب ، یه پرس‌ام دنبلان.» گارسن همه را روی یك تکه‌کاغذ یادداشت کرد و دور شد .

من و بهروز به شوخی به بهرام پریدیم و دستور دادنش را مسخره کردیم . دو سه تاگارسن باتندی میز مارا چیدند . شیشه‌های مختلف مشروب کنارهم ردیف شد. جناب سرهنگ و خانواده‌اش باتعجب نگاهمان میکردند. بهرام و بهروز شروع کردند به سربه سر من‌گذاشتن ، اول بطری آبجوها خالی شد بعد غذاهم رسید مقداری غذا خوردیم وبعد بهرام‌گیلاسهای مشروب را پشت سرهم چید. هرنفر سه‌گیلاس پرمشروب جلویمان بود ، عرق وکنیاك وشراب . بهرام فلفل را برداشت و مقداری ریخت توی عرق من و مقداری تـوی عرق بهروز و بعد بـرای خودش ریخت و گذاشت روی میز و نمك را برداشت توی گیلاسهای عرق‌که فلفل‌ریخته بود پاشید . بهروزباتعجب پرسید «تو چرا همچی میکنی ؟»

جواب داد « به ... تو نمیفهمی ، خاصیت داره ، جون تو . »

گفتم « مخصوصاً برای‌کبدت ، تو بمیری . »

اول گیلاسهای عرق را برداشتیم و بسلامتی همدیگر انداختیم بـالا . یکمرتبه پرید توی گلوی بهروز که پفی کرد و از دهانش گرد کرد پاشید به سر و صورت همسایه‌مان و بشدت بـه سرفه افتاد . من و بهرام نتوانستیم جلوی خنده‌مان را بگیریم و بعد باشرم ازجناب سرهنگ وخانواده‌اش معذرت خواستیم .

مردم همه متوجه ما سه نفر بودند و بهرام هم خود شیرینی‌اش‌گل‌کرده بود وترتیب درگیلاسها فلفل‌ونمك قاتی میکرد . حسابی مست شده‌بودیم . یك سری دیگر بهرام دستور مشروب داد که‌فوری روی میزچیده شد . گارسن‌ها خیلی مواظب ما بودند . تا سیگار بـه لب میگذاشتیم فوری دستها با کبریت روشن جلوی صورتمان میآمد . بعد من ازجایم بلند شدم راه افتادم . بهروز پرسید « کجا ؟ » جوابش را ندادم و به‌راهنمائی یکی از گارسنها رفتم توی دستشوئی موقعیکه آمدم بیرون آدمهارا محو و تار میدیدم . سیگار از دستم افتاد وسیگار دیگری آتش زدم و آمدم سر جایم نشستم .

دیگراز جاده و رودخانه چیزی معلوم نبود و فقط صدای یکنواخت‌آب

رودخانه بگوش میرسید و بعضی از قسمتهایش کـه کف کرده بود سفیدی کم رنگی بچشم میزد. بهروز وبهرام مشغول صحبت کردن بودند و بآنها توجهی نکردم و توی خودم فرو رفتم .

تمام گذشته ها جلوی چشمم نمایان شد . گذشته‌ام روشنتر از آینده‌ام بود . آینده‌ام را نمیدیدم اما میدیدم تاریك است . سعی کردم روشنش کنم‌اما نمیشد . بعد آب از چشمانـم راه افتاد و همه را شست و برد . روشن نشده محو و تاریك شد ورفت . خیلی زود از بین رفت. خودم هم زود تاریك‌شدم، سیاه شدم و از هم وا رفتم. پیشانیم را گذاشتم روی دستهای روی میز وگریه کردم .

بهرام باتعجب گفت « هاشم مست کرده‌ها . »

بهروز باتلخی جواب داد « نه مس نیس .»

بهرام گفت: « چرا مسته ، هاشم چته؟ » ودستش را گذشت روی‌شانه‌ام و تکانم داد .

همانطور که سرم پائین بود گفتم « ولم کن . »

بهرام گفت « بابا آبرومونو بردی‌بلن شو. »

بهروز گفت « ولش کن . مس نیس ... هیچ موقع مس نمیکنه ... »

بهرام گفت « پس چشه ؟ »

سرم را بلندکردم و لبخند زورکی زدم وباتلخی‌گفتم « هیچیم نیس ... مس نیسم . هسم ؟ »

وخندیدم و بازگفتم « نه . مس نیسم . نیسم . » بطری کنیاك را از ظرف یخ برداشتم و یك گیلاس پرکردم و خوردم . هنوز تلخی دهانم از بین نرفته بود که یك گیلاس دیگرخوردم . بهرام باشوخی گفت « مام آدمیم . »

جواب دادم « پس میخواستین چه باشین ؟ »

گفت « هیچی . منظورم اینه که یواشتر. باهم‌بخوریم .»

گفتم « توکه همش داری‌حرف میزنی . خب بریز بخوریم.»

چنگال را برداشتم یك تکه سیب زمینی گذاشتم تـوی دهانم . بهرام رو کرد به‌گارسن وگفت « مگه نمی‌بینی غذا نیس ؟ »

گارسن جواب داد « چی بیارم قربان ؟ »

بهرام گفت « گوشت ... گوشت سرخ کرده . »

گارسن گفت « مرغ میل میکنین ؟ حاضرم هس . »

بهرام گفت « آره یه دونه درسته . »

گارسن جواب داد « چشم . »

گارسن فوری دور شد . بهرام گیلاسها را پرکرد. وگفتم «شراب مگه تموم شده ؟ »

بهرام جواب داد « هنوز دس‌نخورده ، مگه میخوای ؟ »

گفتم « حالا نه . بذارخوراك بیاره. »

طولی نکشیدکه گارسن بادیس خوراك نزدیك شد و مرغ سرخ کرده را گذاشت وسط . فوری دست بکار شدم . دولیوان شراب بانصف مرغ را بالا کشیدم . بقیه را هم آن دوتا خوردند . مشروبها تمام شد . دستم را باکاغذ پاك کردم و سیگاری گذاشتم به لبم . فوری گارسن کبریت زد . به سیگارم پك زدم وگفتم« قربون شما . » و نگاهش‌کردم. باخنده مصنوعی عقب‌عقب رفت.

بهرام گفت « بچه‌ها بازم بیاره ؟ »

بهروز گفت « نه دیگه بسه ... بریم یه خورده بگردیم . »

یکی به سیگارم زدم وگفتم«آره یـه خورده راه‌بریم تا اینا بره‌پائین.»

بهرام صورت حساب خواست ... نزدیك به دویست تومان بود. بهرام بدون چك وچونه پول میز را پرداخت و انعام گارسن ها را هم داد و بلند شدیم ، صندلی من ازپشت معلق شد . نیم نگاهی‌کردم و بی‌اعتنا راه افتادم . سر پله‌ها که رسیدیم دست انداختیم‌گردن همدیگر و از پله‌ها سرازیرشدیم. بهرام وسط بود من و بهروز در طرفینش . کم مانده بود ازبالای پله‌ها باکله سرازیر شویم . بازور خودمان را نگهداشتیم . توی جاده سرازیری تلوتلو خوردیم . دوسه مرتبه نزدیك بود با سر برویم توی رودخانه . اختیار دست خودمان نبود . پاهایمان مثل افلیج ها روی زمین کشیده میشد . درست مثل آدمهای کوکی توی سرازیری روان بودیم . گاهی به راست ، گاهی به چپ کشیده میشدیم وچرت و پرت میگفتیم ومیخندیدیم ، به هتل دربندکه رسیدیم ایستادیم و روکردیم به طرف اتاقهایش ولق لق خوردیم .

بهرام با سستی گفت « میشه مام یه شب تواینا بربخوریم ؟ »

همانطور که باطاقهای روشن نگاه میکردم گفتم « نه . »

بهرام گفت « چرا ؟ »

جواب‌دادم « پول نداری. »

بهروزگفت « چه موزیك قشنگی ... »

گفتم « تاسك و باطوم نفرستادن گورمونوگم‌کنیم. »

همانطورکه بطرف پائین کشیده میشدیم بهرام رو به هتل‌گفت « بالاخره یه شب میام . »

جواب دادم « اونوقت عوض یه شب شیش‌ماه روز وشب باشیکمت دعوا مرافه داری . »

جواب داد « عوضش یه شب آدم میشم ... قاتی آدما میشم ... »

بهروز گفت « زر زیادی نزن بریم دیگه ... »

از جاده تاریك و پر درخت سعد آباد سرازیر شدیم ، خیابان تاریك و خلوتی بود . زن و مرد ، دختر و پسر دوبدو دست به دست هم آهسته زیر درختها قدم میزدند و زمزمه میکردند .

بهرام یواش یواش آهنگی را زیر لب زمزمه کرد . من و بهروز هم با آهنك کف میزدیم . صدای بهرام بلندتر شد وهم‌آهنگی شروع شد. یکمرتبه من پریدم وسط و شروع کردم به رقصیدن . دوتائی کف میزدند ومیخواندند من هم میرقصیدم . آدمها قدم زدنشان و عشقهایشان و راز و نیازشان را ول کرده از تاریکی میآمدند بیرون و بتماشا میایستادند . گرم شده بودیم ، میخواندیم و میرقصیدیم و توی سرازیری می‌غلتیدیم . یواش یواش دورمان را دیواری ازآدم احاطه کرد . آنها هم کف میزدند و هم‌آهنگی میکردند . هرسه میرقصیدیم . مردم کف میزدند ، دو تا اتومبیل سواری هم پیدا شد و نور چراغهایشان را انداختند وسط معرکه و با بوقهایشان آهنك را همراهی کردند . عرق ازسر ورویمان میریخت . کف میزدند . روی کاپوت ماشینها ضرب گرفته بودند . ماهم دیوانه وار میرقصیدیم . زیر نور شدید چراغهای ماشینها جائی را نمیدیدیم جز دیواری از سیاهی آدمها ...

درحال رقصیدن ناگهان پاهایم دررفت مثل اینکه فرش زیر پایم باشد و یکمرتبه از زیرپایم بکشند محکم باصورت خوردم زمین وبی‌حرکت ماندم

چشمهایم باز بود ، ولی جائی را نمیدیدم . زمین دورم میگشت وبالا وپائین میشد و آدمها هم کف‌زنان میگشتند ، صدای خنده و شادیشان آرارم میداد.

یواش یواش کف زدنها تك تك شد و بوق ماشین‌ها از کار افتاد و همه ساکت شدند ... بهروز و بهرام بالای سرم زانو زده بودند . یکمك چندنفر دیگرمرا از زمین بلند کردند سر پا ایستادم . سرم گیج میرفت ... خسته‌ام بود ، چشم چپم بدجوری میسوخت ، بدجوری ضرب دیده بود . نمی‌دیدم ولی حس میکردم که مردم دورم جمع شده‌اند . یکی از ماشینها نزدیك شد و نورش را انداخت به صورتم . بهروز سرم را بالا کرد و صورتم را دید و و گفت « نه چیزی نیس ، فقط دور چشمت یه‌خورده سیاه شده . »

با بی‌حالی و مستی جواب دادم « خب شده که شده ، راه بیفتین . »

دیوار گوشتی شکافته شد و ازمیان آدمها گذشتیم . بهروز و بهرام زیر بغلم راگرفته بودند . هرسه مثل هم راه میرفتیم . یکی از ماشین سواری ها نزدیك شد و راننده‌اش گفت « کجا میرین برسونمتون ؟ »

نگاهی به مرد داخل ماشین انداختم . توی ماشین پر بود اززن وبچه. بهروزگفت «قربون شما ، میخوایم یه خورده قدم بزنیم. »

سواری دور شد و ماهم سرازیری تلوتلو خوردیم . هنوز ازآدمها دور نشده بودیم کـه بهرام دو مرتبه آهنگی را خواند و من و بهروز هم از رو نرفتیم و هم آهنگی کردیم . ایندفعه خیلی تند میرقصیدیم و در سرازیـری می‌غلتیدیم ... میدان تجریش که رسیدیم خنه شدیم . از میان شلوغی گذشتیم و تنه زنان رفتیم جلو نزدیك کرایه‌ها . مردم بصف ایستاده بودند . بی‌اعتنا به مردم در عقب‌کرایه را بازکردیم و سوار شدیم ، فوری دونفردیگرهم جلو سوار شدند ، تامردم داد و بیدادشان درآمد راننده راه افتاد وگفت «خوب کاری نکردین خارج ازصف سوار شدین . »

بهروز جواب داد « ما سرصف بودیم .

بهرام گفت « ماهمیشه سرصفیم . »

راننده بدون اینکه جوابی بدهد دنده عوض کرد وازآئینه جلو ما را پائید . بهرام سرش را گذاشت روی شانه بهروز وآهسته زمزمه کرد.

ماشین درحالی که حرکت میکرد یکمرتبه بهرام در را بازکردوخواست

خودش را پرت کند پائین . من و بهروز محکم او را چسبیدیم وراننده فوری ترمزکرد وبناکرد به غرغرکردن .

بهرام را بازور انداختیم وسط خودمان و کرایه راه افتاد . راننده با عصبانیت گفت « خجالت نمیکشن. یه‌خورده‌کمتر .»

جواب دادم « خب بابا توهم ... »

گفت « اگه خودشو میانداخت بیرون کی‌گیر میافتاد ؟ من بدبخت . »

گفتم «دیگه داری زرزر میکنی‌ها .»

جواب داده زرزر نمیکنم. »

گفتم « خب داری میکنی دیگه ، برو دیگه.»

با وساطت مسافرها راننده ساکت شد و به‌راه خودش ادامه داد. چهار راه مخبرالدوله پیاده شدیم . بهروزگفت « بچه‌ها بریم اونطرف خیابون من یکی رو میخوام . ممکنه تو کافه فیروز باشه . »

بدون توجه به ماشینها از خیابون گذشتیم و سرو صدای راننده ها را درآوردیم . دم درکافه که رسیدیم بهرام گفت «من نمیام تو. »

من و بهروز رفتیم تو . آنکسی که بهروز میخواستش نبود . آشنائی‌تنها نشسته مشروب میخورد . بفرما زد و با اصرار نفری یك استکان پر کنیاك خوردیم و خدا حافظی کردیم و آمدیم بیرون . بهرام نبود . دنبالش گشتیم پیدایش نبود ... روزنامه فروش محل داشت بساطش را جمع میکرد گفت « اون آقارو میخواین ؟ » بطرفی که روزنامه فروش اشاره کرده بود نگاه کردیم . بهرام روی باریکه پله مغازه‌ای دراز کشیده بود . من و بهروززدیم زیر خنده و رفتیم نزدیکش وبازور ازجایش‌بلندش‌کردیم وراه افتادیم. بهروز گفت «بهرام میخوایم بریم شهرنو ، تومیای ؟ »

جواب داد « پس چی‌که میام .»

من گفتم «بالباس‌که نمیشه .»

بهروزگفت «اون غصه نداره .»

کتش را درآورد و تن بهرام کرد وکلاه ارتشی تابستانی را هم تاکرد وگذاشت توی جیب بغل‌کتش وجلو یك تاکسی را گرفتیم و سوار شدیم . توی تاکسی بهرام غزل میخواند. سیگاری آتش زدم و به پشتی صندلی تکیه‌دادم

و چشمهایم را بستم .

دم در شهرنو پیاده شدیم . بهروز گفت « بچه‌ها اول بریم خونه‌هارو یکی یکی سر بزنیم اونوقت بریم خونه طاوس . »

گفتم «آره بهتره ... حالمونم بهتر میشه »

بهرام گفت «اول بریم اونجائی‌که من دلم میخواد .»

بهروز گفت «بریم ...»

توی خیابان اول سربالائی رفتیم و داخل یك حیاط شدیم وروی تخت نشستیم . گیتی آشنای بهرام آمد وپرسه گردن بهرام وماچش‌کرد وگفت «تا حالاکجا بودی مادرسگ ؟»

بهرام بامستی جواب داد « چن وقته رفته بودمأموریت.»

گیتی گفت «آره تو بمیری .»

بهرام جواب داد «جون تو .»

بهروز گفت « راس میگه . »

بهرام به‌گیتی‌گفت «آب بده . آب میخوام .»

گیتی فوری رفت و یك کاسه بزرك آب‌یخ آورد . بهرام گرفت وتکان داد وکاسه را گذاشت لب دهانش و بعد سرازیر کرد تمام آب ریخت روی سینه و پاهایش . همگی به خنده افتادیم. بهرام باچشمهای سرخ شده‌اش مارا براندازکرد و گفت . « چتونه ؟ »

زبانش توی دهانش نمیگشت . ما هم مثل او بودیم ، خیلی شل حرف میزدیم . بهرام همانطورکه مارا نگاه میکرد تکان خورد یکمرتبه روی تخت ولو شد و کاسه هم ازدستش افتاد روی تخت گیتی دستپاچه شد. من وبهروز بلندش کردیم و کت را از تنش درآوردیم و بردیم لب حوض وکاسه را گیتی آورد و دو مرتبه آب ریختیم توی‌کاسه و تکان دادیم تاخنك شد ، بعدریختیم روی سربهرام. گیتی رفت و فوری یك شیشه آب لیموی‌کوچك آورد. بهروز شیشه را گرفت و گذاشت دم دهان بهرام و گفت « بخور ، همشو بخور . »

بهرام شیشه را تا ته سرکشید و بعد انداخش توی حوض و ما را نگاه نگاه‌کرد وسرش را انداخت پائین و یکمرتبه اق زد . هرچه خورده‌بود از دهان ودماغش ریخت بیرون .

گیتی‌فوری‌آب ریخت توی پاشوره را شست . بهرام‌کمی‌آب دردهانش گرداند وبعد تف‌کرد . چشمهایش باز شد و سرش سبك شده بود . رفت روی تخت نشست . هنوز مست بود . گفت « خب چی میخواین ؟ »

ما دوتا شانه انداختیم ورفتیم پهلویش . بهرام بر بر تماشای ماکرد و بعد گفت « من میخوام با عزیزجونم تا صبح عشق کنم . » وگیتی را بغل کرد وبوسید .

بهروز جواب داد « هرطوری که میلته . »

پاسبان گشت از درآمد توی حیاط و یکی یکی همه را برانداز کرد تاچشمش به بهرام افتاد . بهرام ازجایش بلند شد و پاشنه‌های پایش رامحکم بهم کوبید و سلام نظامی داد وگفت «امر بفرمائین جناب سروان . »

پاسبان با قدمهای سنگینی نزدیك شد وگفت «این چشه ؟ »

من وبهروز جلوی پاسبان را گرفتیم وگفتیم که «حالش خوب نیست.»

پاسبان گفت « الان‌مسخره کردنو یادت میدم مرتیکه الدنگ . »

بهروز با التماس گفت « بابا مسته سرکار ... شما به بزرگی خودتون ببخشین .»

پاسبان مارا هل‌داد کنار و با عصبانیت گفت «برین‌کنار ببینم. »

من هیچی نگفتم وکنار ایستادم . اما بهروزباکمك گیتی جلوی پاسبان را گرفتند و باخواهش و تمنا به‌طرف در کشاندندش وبهروز دو تومان پول گذاشت‌کف دستش ودکش کرد .

گیتی در حیاط را بست و آمد وگفت « بیکاری ؟ »

بهرام سرجایش نشست وگفت « احترام سرش نمیشه بی‌همه‌کس ، مارو باش‌که به‌کی احترام میزاریم . »

به بهروز نگاه‌کردم و لبخند زدم وسرم را تکان دادم . بهروز گفت «همش دو تومن . »

هر دو خندیدیم . گیتی دست بهرام را گرفت و از روی تخت بلندش کرد وکشید برد طرف اتاقش. بهرام باحالت‌مستی ادای سینه زنها رادرآورد و گفت « ما رفتیم خدا حافظ ... ما رفتیم ... » داخل اتاق شدند و در بسته شد و پنجره باز .

بهروزگفت « کتمو برد تو اتاق . »

بهرام آمد لب پنجره و کت بهروز را انداخت روی تخت وگفت «اینم کت تو. » وگیتی را بغل کرد و از دم پنجره رد شد. بهروزکتش را برداشت وکلاه بهرام را از جیب بغلش در آورد و انداخت توی اتاق ، اتاق دو متر از حیاط بالا بود . صدای بهرام آمد که گفت « قربونت برم که کلامو پس دادی . »

و صدای شوخی و خنده شان بلند شد . بهروز داد زد « مـام رفتیم ، بهرام . »

از توی اتاق داد زد « خوش اومدین . »

از زنهای دیگر خدا حافظی کردیم و از آن خانه آمدیم بیرون

۱۷

بیرون سیگاری آتش زدم و گفتم « پاهام داره خودش میره . »

گفت « منم همینطور ... ساعت چنده ؟ »

گفتم « یازده‌س . »

گفت « بریم خونه طاوس . »

گفتم « عشقه . »

تلوتلو خوردیم ونفهمیدم به یك جنده خیابانی تنه زدم. صدایش درآمد و فحشم داد و گفت

« اوی مگه‌کوری ؟ »

نگاهش کردم وجوابش ندادم . بهروز ایستاد وگفت « به‌کی بودی‌جنده سگی ؟ »

به بهروز گفتم « بریم بابا حوصله داری . »

زنك‌جواب داد . « به هردوتاتون بودم جیگولا. »

گفتم « قربونم بری . »

جواب داد « ننه‌ت قربونت بره ، ننه جنده . »

گفتم « دورم بگردی مثه توپ بخوری زمین دیگه‌م پا نشی . »

بهروز خواست برود جلو که دستش را گرفتم و کشیدم و راه افتادیم . زنك ازپشت سر دائم فحش میداد و ما هم دور شدیم . به بهروزگفتم « بیچاره امروز کارش کساد بوده‌ها. »

بهروزگفت « آره ننه سگ . »

گفتم « نباس سربه‌سرش میذاشتیم . »

رسیدیم در خانه طاوس ، در بسته بود. خواستم در بزنم‌که صدای داد وبیدادی ازداخل شنیدم ، بهروزگفت « صبرکن ببنم. »

بعدگوش دادیم . بهروز آهسته گفت :

« مثه اینکه رضا ترکه‌س، صدای اوناس... دارن‌بما فحش میدن. »

گفتم « چی میگن ؟ »

« ساکت باش ببنم .»

صدای کلفتی از داخل حیاط آمد که ... « این بهروز و هاشم کدوم ننه‌سگهائی هستن ؟ کجان ؟ بامام زمون اگه پاشونو از در حیاط بذارن تو شیکمشونوسفره میکنم... ننه جنده‌شونو به‌عزای سیاهشون میشونم ...آی... کجان ؟ »

بهروزآهسته گفت « هاشم . »

« چیه ؟ »

« میگی چیکارکنیم ؟ »

بعد از سوراخ در داخل حیاط را نگاه کرد وگفت .

« خیلی‌ان ... بریم تو یا بریم خونه ؟ »

جواب دادم « بهروز موقعشه که جلوشون دربیایم . »

گفت «آره راس میگی ... موقعشه ... یه خورده صبرکن حالا . »

سیگار درآورد و یکی داد بمن و یکی هم خودش آتش زد .

رضا ترکه خاطرخواه اقدس بچه‌دار رفیق بهروزبود ، خیلی تقلاکرده بود تا با اقدس رفیق بشود . ولی بهروز سرراهش سنك بزرگی بود . چند دفعه هم با بهروز روبرو شده بود ولی هردفعه هم جازده بود . امشب عده‌ای ازرفقایش را جمع کرده بود دورش وبد همه‌شان عرق داده بود تادسته جمعی بیایند و از بهروز و من زهر چشم بگیرند . یکی از نوچه‌های رضا ترکه هم تازگی ها چشمش به فریبا افتاده بود ولی جرئت نداشت جلو بیاید . حالا بانبودن ما راحت میتوانستند خودنمائی‌کنند .

صدایشان خیلی بلند شده بود . اقدس بچه‌دار دائم خواهش میکردکه از حیاط بروند بیرون . رضا ترکه ورفقایش میگفتند که تا بهروز وهاشم نیان و حسابمونو باهاشون تصفیه نکنیم از اینجاجنب‌نمیخوریم . »

مهین‌گفت « بابا اوناکه باشماکاری ندارن .» رضا ترکه جواب داد «ما بااوناکارداریم .»

یکی از نوچه‌هاکه دائم فحش میداد خطاب به فریباگفت « فریبا تورو به عزای هاشم میشونم ... شنیدم خیلی قلدره .» یکمرتبه دادزد «کوش اون بی‌همه‌کس تاقلدری رو بهش نشون بدم ، کجاس اون ننه‌سك ؟ »

از سوراخ در دیدم یارو یك چاقوی ضامن دار باز شده را در دستش اینطرف وآنطرف میگرداند و فحش میداد و میگفت « کوش ؟ ... پس چرا نبومدن؟ »

دیگر جای معطلی نبود . تنه محکمی به در زدم‌که در باز شد وپریدم تو ، چند نفر متوجه من شدند . اما نوچه‌که رویش بطرف فریبا بود وفحش میداد چاقورا برده بود بالاوخم میشد تامحکم‌چاقورا توی زمین لای‌بندآجرها فرو‌کند ، وکرد و گفت،

« تا دسته‌شو تو قلبش فرو میکنم . »

خواست‌که چاقورا از زمین بیرون بکشد که پای راستم را گذاشتم روی دستش . همه هاج و واج ما را می‌پائیدند ، بهروز دم راهرو ایستاده بود و دستهایش را به‌کمرش‌گذاشته بود چپ‌چپ رضا ترکه و رفقایش را می‌پائید.

جوانك مو فرفری باتعجب سرش را بالاکرد ونگاه من کرد . خواست دستش را آزاد کند که فشار محکمی روی دستش دادم و همانطور که سیگار به‌لبم بود گفتم « من هاشمم ، اونم بهروزه . »

ادای‌خونسردی را درمیآوردم وازاین ادا درآوردن خودم داشت‌خوشم میآمد. رضا ترکه برگشت طرف بهروز وجابجا شد . بهروز با زهرخند گفت «چطوری آقا رضا ؟ »

یکی دوتا از رفقای رضا ترکه دستهایشان یواشکی توی جیبشان رفت. زیرچشمی همه را می‌پائیدم . داد زدم « چرا معطلین ؟ چاقواتونو در بیارین دیگه. باشمام بچه مزلفا ! »

هیچکس حرف نزد . بانوك پا محکم زدم به سینه جوانك مو فرفری که باته خورد زمین . چاقورا از زمین‌کشیدم بیرون . چاقوکهنه و قدیمی بود. بس که دست چاقوساز رفته بود تیغه‌اش نازك شده بود . یقه جوانك را گرفتم

و اززمین بلندش کردم وگفتم «بیا... بیا بگیر تادسته‌اش توقلبم فروکن بینم.» باترس بمن و به رفقایش نگاه میکرد .

یقه‌اش را ول کردم . عقب عقب رفت . منهم آهسته جلو میرفتم . هیچ صدائی نمیآمد . گفتم :

« مادر جندهٔ ترسو پس چرا نمیگیری بزنی ؟ »

همانطور که به چشمهای یارو خیره بودم ناگهان آتشی شدم و با یك حرکت تیغه چاقورا شکستم و انداختم توی حوض . نشئهٔ عرق پاك ازسر یارو پرید . رضا ترکه و رفقایش نمیدانستند چکار بکنند یکی از رفقای رضا دستش راازجیبش درآورد. چاقوی ضامن‌دار کوچکی توی دستش جابجامیشد ، یکمرتبه صدای جهش تیغه بزرگ چاقوی بهروز همه را متوجه خودش کرد ، نوچه یواشکی چاقویش را انداخت توی جیبش .

همانطور که بمردك خیره بودم ناگهان دستم مثل برق رفت بالا و یك کف‌گرگی محکم زدم بصورتش . ازجا کنده شد وافتاد وسط حوض. برگشتم طرف رضا ویکمرتبه داد زدم « مادرسگهای از جنده کمتر پس چرا نمیاین جلو ؟ عر وگوزتون فقط واسه این زنای بیچاره بود ؟ فقط بلدین ازدورهاف هاف کنین ؟ مگه شما منو وبهروزو نمیخواستین ؟ »

وصدایم را پائین آوردم وگفتم « مگه نمیخواستین حسابتونو باما تصفیه کنین؟ خب ما اومدیم... چراکاری نمیکنین؟چرا زبونتون رفت توی کونتون؟ چرا صداتون درنمیاد ؟ »

جوانك بادلخوری ازتوی حوض درآمد ویواشکی مشغول چلاندن لباسش شد . نزدیك رضا شدم ، عقب عقب رفت تاخورد بدیوار و ایستاد ، نزدیکش شدم وباعصبانیت گفتم « بیشرف مادر جنده اگه صد نفرم جمع کنی بیاری ، اگه همشونم چاقوکش باشن ، همشونو بامشت جواب میدم ... میخوای ضرب دستمو امتحان کنی ؟ »

رنگش را بکلی باخته بود . یکمرتبه مشت بسته‌ام را با سرعت از بغل دماغش رد کردم و توی دیوار گچی جا دادم ، رضا وحشت زده با چشمهای گرد شده‌اش بمن نگاه میکرد. باد دستم خورد بصورتش خیال کردکه میخواهم اورا بزنم ، بعدکه دید بدیوار زدم وا رفت .

دستم سخت درد گرفته بود . لامصب دیوار سفت ازآب درآمد . امـا به روی خودم نیاوردم . یکی هم اینکه مست بودم و درد با مستی درهم شده بود . باغیظ دندانهایم را بهم فشار دادم وزیردندانی گفتم « اگه یه دفعه‌دیگه جلو چشمم پیدات بشه همچین میزنم‌که کله‌ات بپره . فهمیدی ؟ »

بربر به‌من‌نگاه میکرد میترسید وپیدا بود آب دهانش دارد جمع‌میشود تابعد آنرا فرودهد .

گفتم « حالا زود بزن بچاك. »

خیلی خودش را می‌پائید ، باترس ازجلویم رد شد ، همینکه جلوافتاد یك تیپای محکم زدم و دوسه قدم انداختمش جلو ، همینکه نزدیك بهروز شد یك پس گردنی ویك اردنك هم از بهروز خورد . بهروز باغرور ومستی‌گفت « دل و جرئتت همین بود آقا رضا ؟ »

مو فرفری یواشکی خواست در برود که چنك زدم موهای خیسش را گرفتم وکشیدم طرف فریباکه گوشه‌ای ایستاده بود گفتم « مادرسك تومیخوای با این رفیق بشی ؟ »

بادستپاچگی گفت « نه ، نه . »

به فریباگفتم « تف کن روش . »

فریباگفت « نه هاشم بسشه . »

باعصبانیت گفتم « بتو میگم تف‌کن . »

با التماس گفت « نه هاشم گناه داره . »

فریبا را هل‌دادم به‌عقب خورد به در اتاقش وافتاد توی اتاق. همانطور که موهای جوانك توی چنگم بود کشیدم دم راهرو وگفتم « جنده خوار این زن دلش واسه تو سوخت ... ولی تو از رو نمیری ، این نباشه یکی دیگه . میخوای از قبلش بخوری . »

یك تیپای محکم بهش زدم وهلش دادم طرف راهرو، بهروز هم بدون معطلی یك پس‌گردنی واردنگی بهش زدو انداختش بیرون. یکی دوتا مشتری توی حیاط بودند یواشکی جیم شدند . رو کردم بـه اقدس مراغه‌ای و گفتم « برین دررو ببندین. »

اقدس مراغه‌ای بکمك باباکلون دررا با میخ و چکش درست کردند .

بهروز چاقویش را بست ونزدیکم شد و یکمرتبه باصدای بلند زد زیر خنده . منهم خندیدم. همه خنده‌شان گرفت . بهروز پاکت سیگار خارجی‌اش را در آورد و یکی به‌لب خودش گذاشت و بعد بمن هم تعارف کرد . قوطی سیگار را ازدستش گرفتم ویکی آتش زدم وپاکت سیگاررا توی جیب شلوارم جا دادم .

بهروزگفت « اما هاشم حسابی دورگرفتی ها . »

گفتم « آره ... خودمونیم ، خوب گرفت . »

آهسته گفت « اما اگه یه‌خورده شل اومده بودیم حسابی‌کتکه‌روخورده بودیم . »

باشوخی گفتم « ساکت ، صداشو درنیار دیگه . »

اقدس بچه‌دار نزدیك شد وپرید بهروز را ماچ کرد ، دور و برم را نگاه کردم فریبا را ندیدم رفتم توی اتاقش وباپایم در اتاق را بستم . فریبا روی تخت نشسته بود . نزدیکش شدم و مچ دستش را محکم چسبیدم وازروی تخت بلندش کردم و به چشمهایش خیره شدم و گفتم « تو این یارو رو دوسش داری ؟ »

جواب داد « نه . »

« پس چرا بهت گفتم تو صورتش تف بنداز نینداختی ؟ »

« آخه تو زدیش بس بود دیگه . »

« نه بس نبود . »

مچ دستش را بسختی میفشاردم ، این پا و اون پا میشد ولی صدایش درنمیآمد ، منهم متوجه نبودم ، مست بودم ، دستش را فشار میدادم .

گفتم «کرم از خود درخته . »

نشست روی تخت و تندکشیدمش بطرف خودم ، سرش پائین بود. زیر لب آهسته چیزی‌را زمزمه‌کرد. سرش دادزدم «چی میگی؟»

آهسته گفت « دستم . »

تـه سیگارم را انداختم روی فرش با کفشم له کردم و با دست دیگرم بموهایش چنك انداختم وسرش را بالاآوردم وگفتم « اگه یه دفعه دیگه ببینم با اینجورآدما گرم‌گرفتی وای بحالت . »

باعصبانیت جواب داد «پس ازگوربابام دربیارم بخورم ؟ من میخوام زندگی‌کنم . »

محکم باپشت دست زدم به‌صورتش . به‌گریه افتاد . گفتم

« بغل‌هرکس وناکس خوابیدن زندگیه ؟ موقعیکه ازشهرنوهم انداختنت بیرون اونوقت بهت میگم زندگی یعنی چی ؟ خیال کردی الکیه ؟ »

انگشتم را بردم زیر چانه‌اش و صورتش را بالا آوردم و به چشمهای خیسش نگاه کردم و گفتم « اگـه راس میگی میخواستی زندگی کنی جنده نمیشدی . »

یکمرتبه پرید توی بغلم ومچ دستش آزاد شد و با هردو دستش محکم مرا توی بغلش فشرد وزار زار گریه کرد ... دلم واسش سوخت بعد صورتش را میان کف دستهایم‌گرفتم ونگاهش کردم ولبخند زدم. صدای‌گریه‌اش نمیآمد ولی اشك ازچشمانش سرازیربود . آهسته باانگشتهای دست راستم اشکهایش را پاك‌کردم . متوجه انگشتهایم شدم‌که خونی بود ...

انگشتهایم زخم نبود ، ولی خونی بود ! بعد متوجه دست فریبا شدم ، مچ دستش خونی بود . دستش را گرفتم ونگاه کردم بعد آهسته روی تخت نشاندمش وخودم هم پهلویش نشستم . بدجوری مچ دستش را فشارداده بودم. طفلك یك‌بارهم‌گفته بود دستم اما من مست بودم ، عصبانی بودم ودوربرداشته بودم واعتنا نکرده بودم .

آهسته باخجالت گفتم « فری . »

جواب داد « چیه ؟ »

« درد میکنه ؟ »

« نه ، چیزی نیس . »

« بد کردم . »

« خوب کردی . »

« چرا ؟ »

« داغم زدی ، داغم زدی مواظب باشم . »

« مواظب ؟ »

« فکرخودم باشم . »

« حالا میخوای باشی ؟ »

« تو میخوای ؟ »

« من ؟ »

« آره ، تو . »

« بمن چه بخوام . »

« تو میخوای که من اینجور زندگی نکنم . »

صورتش را چرخاندم بطرف خودم و لبخند زدم ، اشکهایش خشك‌شده بود ، جای انگشتهایم روی صورتش نقش انداخته بود . آهسته ونرم دستم‌را روی لپش مالیدم وگفتم :

« درد میکنه ؟ »

پوزخندی زد و چیزی نگفت. سیگاری آتش زدم وبعد دستش‌راگرفتم وگفتم :

«متوجه‌نبودم ، دست خودم‌نبود .»

گفت « عیب نداره .»

« خیلی خون اومده . »

« خوب داغم زدی . »

« داغم زدی ، هه ! »

« آره داغ ابدی . »

« چهار روز دیگه جاش ازبین میره .»

« ولی خاطره خوشش باقی میمونه . »

با دستم چانه‌اش را گرفتم و صورتش را بطرف خودم برگرداندم و با چشمهای خوشحالم به‌چشمهایش خیره شدم و آهسته گفتم « حتماً ؟ »

بامحبت جواب داد « آره ، حتماً . »

دستم را کشیدم و سرم را انداختم پائین و پکی به سیگارم زدم وگفتم:

« منو نبینی بکل‌یادت میره .»

گفت « تورو ببینم و نبینم بیادت هستم . »

گفتم « ازجنده جماعت نباس توقع داشت . »

گفت « مام آدمیم . »

« خب دیگه ... بی‌عاطفه‌این . »

« تو میگی ؟ »

« همه میگن . »

« توکه نمیگی. »

« نه . »

« پس مردمو ولش . »

ودستش را انداخت دورگردنم وبعد صورتم را میان‌کف دستهایش‌گرفت ونگاهم کرد وگفت :

« دور چشات چرا سیاس ؟ »

«مس بودم خوردم زمین . »

« تو که گفتی مشروب‌کم میخوری . »

« از ما دیگه گذشته . »

« ماهی رو هروقت ازآب بگیری تازه‌اس جونم . » و دستهایش را از صورتم ردکرد . پکی به‌سیگارم زدم وگفتم :

« هروقت هم‌بندازیش تو خشکی مرده‌اس، یه‌خورده‌ام‌که توآفتاب‌بمونه بو میگیره . »

گفت « تو منو نصیحت میکنی اما خودت . »

گفتم « از من حرف نزن . »

« خب اگه نخوری مگه چی میشه ؟ »

« گفتم ازمن حرف نزن . »

« توهم باس زندگی‌کنی . »

به چشمهایش نگاه کردم . ازدلش حرف میزد . بعد به دستهایش نگاه کردم وپکی به سیگارم زدم و انداختم روی فرش باته کفش له کردم و گفتم «پنبه‌ات کو ؟»

با تعجب پرسید « پنبه میخوای چیکار؟»

« میخوام . »

افتاد روی تخت ازگوشه تخت‌کنار متکا بسته پنبه را برداشت وداد بمن وگفت «بگیر . »

مقداری پنبه ازبسته کندم وگفتم « دستتو بینم .»

« چیزی نیس .»

« کار نداشته باش .»

« آخه درد نمیکنه .»

« میخوام برات پاکش کنم . »

« پس بذار برم آب بیارم . »

« نباس بهش آب بزنی . »

و پنبه را باآب دهانم‌خیس‌کردم وخونهای خشکیده را پاك کردم ویك کمی هم پنبه جای زخم ناخنم چسباندم ، همانطور که به دستش ور میرفتم گفت :

«هاشم ؟ »

نگاهش‌کردم وگفتم «چی میگی.»

« تو تنهائی ؟ »

باتعجب بعد ازلحظه‌ای آهسته جواب دادم

« آره ... چطو مگه ؟ »

«هیچی.»

وسرش را انداخت پائین وبادستش بازی‌کرد . گفتم

« چی میخوای بگی ؟ »

باخجالت گفت « میخواسم بگم خونه مال خودته ؟ »

«کدوم خونه ؟ »

سرش را بالاکرد و بصورتم نگاه‌کرد وگفت «خونه خودت .»

« زکی ! پدس رختخوابشم بدزده . »

۱۸

دراتاق باز شد و سر کله اقدس مراغه‌ای ازلای درآمد تو وبما دونفر نگاه‌کرد وگفت

« فری شام حاضره . »

گفتم : بلن شو بریم شامتو بخور . »

زیربغلش را گرفتم و بطرف درکشاندمش. دم در بغلش‌کردم وصورتش را ماچ‌کردم .

توی اتاق نشیمن دختر ها دور سفره نشسته بودند و مشغول خوردن شامشان بودند، بهروز هم سرش راروی زانوی اقدس‌گذاشته‌بود ودرازکشیده بود . اقدس بفرمازد . بهروزبازور چشمهای مستش را بازکرد وشل‌وول گفت « مادرقحبه‌کجا بودی ؟ »

لبخندی زدم و روی یکی ازصندوقها نشستم . اقدس، لقمه دردهانش، خم شد و صورت بهروزرا ماچ‌کرد وبادستهای چربش لپ بهروز را نیشگون گرفت . مهین باچشمهایش فحش میداد . فریبا خیلی خجالت میکشید . حس کردم‌که میان این زنها غریبه است. گاهی اوقات زیرچشمی وخیلی‌محجوبانه نگاهم میکرد . مهین و ژاپنی با غیظ فری را می‌پائیدند . بقیه هم میگفتند و میخندیدند .

شامشان تمام‌شده بودکه اقدس گفت «باجی جای ماروبنداز... پشه‌بند یادت نره .»

اتاق گرم بود ، سرم گیج میرفت ، از اتاق رفتم بیرون.

دم مستراح دگمه‌های شلوارم رامی‌بستم‌که مهین‌جلویم سبزشد وبامسخره

PersianPDF.com

گفت

« کاشکی مام یکی رو داشتیم که دلش واسه ما بسوزه . »

باخنده گفتم «که بهترازمن ؟ »

جواب داد « نمیخواد دلت واسه ما بسوزه . »

پشتش را بمن‌کرد وایستاد ، ازپشت بغلش کردم وباسینه‌هایش وررفتم وگفتم

« چرا ؟ »

جواب داد «همچرا.»

« اونشبی بهت گفتم‌که.»

« گفتی که چی ؟ »

« همتونودوس‌دارم. »

« ازدلت گفتی ؟ »

« آره پس چی . »

« آره‌تو بمیری . »

همانطور که باپستانهایش ور میرفتم زیرگوشش را ماچ کردم و بیشتر بخودم فشردمش وبعدگفتم :

« جون‌تو. »

« جون خودت ، چرا ازمن مایه میذاری ؟ »

« خب‌جون خودم . »

« آره منم باورکردم . »

« باورکن دروغ‌نمیگم، همتونودوس دارم . »

« پروین خوب اسمی واست‌گذاشته . »

«ها ؟»

« هاشم هرجائی . »

خندیدم. برگشت روبرویم ایستاد وگفت

« توهم مثه مائی . »

گفتم «آره میدونم .»

باتغرت گفت « توهم مثه ما جنده‌ها حیرونی . »

نگاهی به‌چشمهایش‌کردم و رفتم روی یکی از تختهای حیاط نشستم و گفتم

« آره . »

آمد پهلویم نشست وسیگاری آتش زدم .

گفت « حیرونی بدچیزیه. »

« آره . »

« توبدترازما جنده‌هائی . »

« آره . »

«توهرجائی هسی . »

« اونوکه‌گفتی .»

«فرق میکنه . »

« فرق نمیکنه . »

باعصبانیت داد زد « توبدترازمائی .»

« خیلی خب ، چرا داد میزنی ؟ من بدم ، خیلی‌هم بدم .»

آهسته‌ترگفت « دلم واست میسوزه . »

فری ازاتاق آمد بیرون و ملحفه تمیزی دردستش‌بود ، یکراست بدون توجه رفت توی اتاق خودش . به مهین‌گفتم « چرا دلت واسه من میسوزه ؟»

«آخه . »

« آخه‌که چی ؟ »

سرش را انداخت پائین وبعد از لحظه‌ای بابغض گفت «توخوبی. »

باتعجب نگاهش‌کردم و گفتم « زکی ! ... توالان داد زدی که من بدم ، من ازجنده‌هام بدترم ، کمترم ، هرجائیم . »

گفت « نه هاشم ، نه ، نه من نمیتونم ببینم توی یه خونه ، توی یه‌اتاق دیوار بـه دیوار من بایکی دیگه بخوابی . اونوقت شب تا صبح بیدار باشم وحرفهاتو ، سروصداهاتو بشنفم . نه من نمیتونم . »

بعد باعصبانیت ازجایش بلند شد و رفت توی اتاق وچادرش را برداشت و سرکرد و راه افتاد .

صدایش کردم گوش نداد . در حیاط را باز کرد و رفت بیرون . از

اقدس مراغه‌ای که داشت جای خودش را میانداخت پرسیدم « کجا رفت ؟ »

جواب داد « میره نجیب خونه‌اش . »

« نجیب خونه دیگه کجاس ؟ »

« خب خونه طاوس دیگه . »

« آها ! »

ته سیگارم را انداختم توی باغچه وبلند شدم رفتم توی اتاق‌فریبا ...

فریبا سرش پائین روی تخت نشسته بود وبه‌کف اتاق خیره بود، تامرا دید لبخندی زد . پرده اتاق را انداختم ودر را باز گذاشتم . فری ازجایش بلند شد. من شلوار وپیراهنم را درآوردم و اواز دستم گرفت وازچوب رخت آویزان کرد .

دست کردم ازجیب پیراهنم سیگار و کبریت را برداشتم انداختم روی تاقچه بخاری وخودم هم افتادم روی تخت و به‌طاق خیره شدم . فریبا مشغول درآوردن لباسش شد . رفته بودم توی فکر . حرفهای مهین تومغزم جابجا میشدند . خیلی جدی‌گفته بود . بعد متوجه فریبا شدم‌که‌آهسته‌در بغلم لغزید . لخت بود . لخت‌لخت .

گفت « هاشم جونم . »

جواب دادم « خوابم میاد . »

گفت « بکی ! تاصبح باس بیدارباشی . »

لبهایم را گازگرفت . آخم درآمد . گفت

« جون ! دردت‌گرفت ؟ »

« آره چراغو خاموش کن . »

قلقلکم داد وبلند شد روی سینه‌ام نشست‌که چراغ‌خواب را روشن‌کند، صدایم درآمد

« آی ! »

« چیه ؟ »

« بیا پائین استخونام‌شیکست. »

« الان ... بذار چراغ خوابوروشن کنم . »

چراغ خواب را روشن کرد ونشست روی شکمم وگفت

« نمیذارم بخوابی . »

« شکمم ترکید . »

« باس نخوابی. »

« خیلی خب نمیخوابم . »

باناز عشوه از روی شکمم آمد پائین که یکمرتبه اقدس بچه‌دار پرده را زدکنار و گفت :

« هاشم بدو . »

پرسیدم « چی شده ؟ »

« بهروز حالش بهم خورده . »

باعجله ازتخت پریدم پائین و از اتاق دویدم بیرون بالای سر بهروز ایستادم وگفتم :

« ترسیدم بابا ... گفتم نکنه چیزیش شده . بهروزچته ؟ »

فریبا هم چادرش را روی شانه‌اش انداخت و خودش را پوشاند و آمد پهلویم وباناراحتی پرسید « چی شده ؟ »

گفتم « هیچی . »

بهروز مرتب پف و پف میکرد . آب یخ بهش دادم ، روی سرش آب یخ ریختم اما حالش جا نیآمد . زیر بغلش را گرفتم و روی تخت نشاندم و موهای سرش را چنگ انداختم وصورتش را بالاکردم وبعد سیلی محکمی زیر گوشش زدم‌که صورتش یکوری شد بعدباپشت دست محکم زدم آنطرف‌صورتش سومی راکه زدم از تخت افتاد پائین .

اقدس گفت « انقدر نزنش . »

بهروز روی زمین بلند شد نشست وسرش را تکان داد وخودش را جمع و جور کرد و یکمرتبه شکوفه زد . . . هرچه خورده بود ریخت بیرون . سرشانه‌هایش را مالیدم . دیگر استفراغ نمیکرد .

زیربغلش را گرفتم اززمین بلندش کردم و بردم لب حوض آب ریختم سروصورتش را شست و کمك کردم تا روی تخت نشست . چشمهایش بازشدو لبخندی زد وگفت « مادرقحبه چرا انقد قایم زدی ؟ »

گفتم « دلم خواس ، حالت که خوبه ؟ »

لبخندی زد و به‌پشت روی تخت افتاد . به‌اقدس بچه‌دار گفتم «باقیش باتو، شب بخیر. بریم فری . »

دست فریبا را گرفتم و رفتیم تـوی اتاق . چادر را از روی شانه‌اش برداشت و بدن لختش افتاد بیرون . رفتم‌روی تخت افتادم. فریبا هم چراغ اتاق را خاموش کرد وآمد پهلویم وبی‌سروصدا دراز کشید .

مدتی هیچکدام حرفی نزدیم تااینکه فریبا یك‌پهلوشد وبا سینه‌هایم ور رفت وگفت :

« مشروب زیاد خوردین ؟ »

« آره . خیلی . »

« چرا زدیش ؟ »

« حالش جا بیاد . »

« پس منم تورو میزنم تاحالت جا بیاد . »

« بزن . »

خم شد روی سینه‌ام راگاز گرفت . داد زدم « اوخ اوخ . »

باشوخی گفت « حالت جا اومد ؟ »

« آره ، بسه دیگه . »

بلند شد روی سینه‌ام نشست و به موهای سرم چنگ انداخت وسرم را کشید بطرف خودش و لبهایم را ماچ کرد وسرم را ول کرد بعد قلقلکم داد و وسوسه‌ام کرد .

دیگر طاقت نیاوردم . محکم چسبیدمش وتوی هم فرو رفتیم .

تابعدکه هردو خیس عرق وبیحال افتادیم . خمیازه‌ای کشیدم . خیلی خسته بودم . دلم میخواست بخوابم ... بعد ازمدتی آهسته‌گفت :

« هاشم . »

« چیه ؟ »

« ازت پرسیدم جوابمو ندادی . »

« چی‌چی رو ؟ »

« که تو تنهائی یانه ؟ »

حوصله حرف زدن نداشتم . داشت به‌طاق نگاه میکرد . بابی‌حوصلگی

جواب دادم

« چن دفه میپرسی ؟ گفتم که آره ، تنهام دیگه . »

مدتی باحرف توی دهنش ور رفت انگار شك داشت یا خجالت میکشید بعد گفت «تو نمیتونی یه مدتی ... »

گفتم « چرا حرفتو میخوری؟ »

گفت « توامشب عصبانی‌هستی. »

« واسه چی ؟ »

« نمیتونم باهات حرف‌بزنم . »

« حرفتو بزن . »

« میدونم که قبول نمیکنی ولی بازم میگم . »

بلند شدم نشستم و ازروی طاقچه سیگاری برداشتم و آتش زدم وبه‌پشت روی تخت درازکشیدم و دودرا بطرف طاق فرستادم. فریبا آهسته ونرم روی شکم وسینه‌ام را نوازش میکرد . بعد گفت « تو خودت‌گفتی‌که باس زندگیمو عوض‌کنم.»

گفتم « جون بکنی .»

« خب پس کمکم میکنی ؟ »

« آره میکنم . »

« خاطر جمع باشم ؟ »

« باش.»

دلش را به‌دریا زد ویکمرتبه‌گفت « تو میتونی یه مدتی ازمن‌نگهداری کنی ؟ »

پس ازکمی مکث جواب دادم « حرفی ندارم اما چه جوری ؟ »

« چه جوری نداره. توهم مثه‌کسای دیگه وردار ببرم‌خونت. »

« بشونمت ؟ »

« خب آره دیگه .»

« بهمین آسونی ؟ »

« سختیش‌چیه ؟ »

« زکی ! »

« زکی نداره. »

« خیلی آسون فکر میکنی. »

« آسونه دیگه. »

« من هنوز یه اتاق ندارم که اختیارش دس خودم باشه. »

« پس دلت نمیخواد. »

« نه دلم میخواد . »

« پس معطل چی هستی ؟ »

« بزار چن روزی فکر کنم ؟ »

« فکر نداره . »

« چرا داره . تو نمیدونی . »

« توهم مثه کسای دیگه فقط حرف میزنی. »

« کاری که گفتم میکنم . »

« تا تو بیای کمکم کنی ازبین رفتم. » وبعد گفت « خدایا چقد من بدبختم . » وپشتش را بمن کرد و یك پهلو افتاد . پیدا بود که حالا دیگر نوبت نازکشیدن من شده است .

ته سیگارم را روی طاقچه خاموش کردم و برگشتم طرفش وروی شانه لختش را بوسیدم وگفتم

« غصه نخور . »

زیر گریه زد .

گفتم « گریه نکن. »

باقهر گفت « ولم کن . »

گفتم « آخه تو نمیدونی وضعم چه جوره . »

گفت « نمیخوام بدونم، بخودت زحمت نده . »

گفتم « گوش کن ، ببین . »

گفت « اگه من باهات باشم ، توخونه تو باشم آبروت میون مردم میره ازمردم خجالت میکشی، خجالت میکشی بگی این کیه وازکجا اومده. تقصیری هم نداری . »

جواب دادم « مردم چیه . بامردم کاری ندارم . »

گفت « مردم باهات کاردارن . »

« میخوام بگم چن روزی باید صبر کنی . »

« دیگه برام فرقی نمیکنه . »

« میگی چیکارکنم ؟ »

« هرکاری که تاحالامیکردی . »

« راجع بتو . راجع بتو چکارکنم ؟ »

« راجع بمن نمیخواد فکرکنی . »

بعد صورتش رابطرفم برگرداند وچشمهای خیسش را بهچشمهایم‌دوخت و بهسرزنش گفت « چن نفرو مثه من الکی خوش کردی . » وسرش را تکان داد ولبخند تلخی زد .

گفتم « آدم اگه فکرکسی باشه خیلی بده ؟ »

بدون اینکه سرش را بردارد گفت « چرا خودتو مجبور میکنی دروغ حرف بزنی . » و بلند شد و نشست ، منهم نشستم سیگاری آتش زدم و گفتم « سیگار نمیکشی ؟ »

« چرا . »

دستش را دراز کرد و سیگار روشن را از دستم گرفت و چند پکی به سیگار زد . من دیگر سیگارآتش نزدم . بهپشت افتادم روی تخت به‌بالانگاه کردم . آهسته ازجایش بلند شد وچادرش را انداخت روی شانه‌اش واز اتاق رفت بیرون .

چشمهایم خسته بود ، پلکهایم سنگینی میکردند ، خودم هم خسته‌بودم، منگ بودم ، سرم ازسنگینی مشروب زق‌زق میکرد . خیلی دلم میخواست‌که بخوابم ولی دلم راضی نمیشد . طاقت نیاوردم و بلند شدم نشستم و پاهایم را ازتخت‌آویزان‌کردم وآرنجهایم را روی زانوهایم گذاشتم وصورتم رامیان کف دستهایم گرفتم و بفکر فرو رفتم . مدتی گذشت دیدم فریبا نیآمد . آهسته بلند شدم و رفتم حیاط دیدم روی یکی ازتختهای خالی نشسته وآهسته گریه میکند . رفتم پهلویش نشستم و گفتم « خوب نیس اینجا گریه میکنی . پاشوبریم تواتاق . »

دست انداختم روی شانه وزیربغلش را گرفتم . بدون مقاومت و بدون

اینکه حرفی بزند از جایش بلند شد وبطرف اتاق راه افتادیم . همینکه رفتیم توی اتاق چادر روی شانه‌اش دمرروی تخت افتاد وصدای گریه‌اش بلند شد . نزدیکش شدم کنارش نشستم وگفتم «آخه واسه چی گریه میکنی؟ گریه نکن... بلن شو بشین . »

باگریه گفت « ولم کن . »

دست از سرش برداشتم و گذاشتم تا بحال خودش باشد . پهلویش دراز کشیدم . خوابم میآمد. فریبا هم مرتب هق‌هق میکرد . صدای گریه‌اش آزارم میداد . یواش یواش داشتم عصبانی میشدم .

باناراحتی گفتم « اگه میخوای تاصبح گریه کنی پاشم برم ، من دیگه حوصله ندارم . »

عوض جواب دادن دماغش را بالاکشید. سیگاری آتش زدم وروی تخت نشستم وزانوهایم را بغل کردم وگفتم « عجب گیری افتادیم ها ... بابا بس کن دیگه . آخه واسه‌چی گریه میکنی ؟ مگه ننه بابات مردن ؟ »

با گریه گفت « کاش اونا مرده بودن تا من به این روز سیاه گرفتار نمیشدم . »

« آخه باگریه کردن که نمیشه کاری کرد . »

باتلخی جواب داد « نمیخوام تو واسم کاری بکنی . »

باعصبانیت گفتم « خب نمیخوای نخواه دیگه گریه‌ات چیه ؟ »

گفت « همتون بدین ... همتون دروغ میگین . همتون براکیفتون این حرفهارومیزنین. این حرفهارا میزنین که بلکه وجدان خودتونو راحت کنین. خودتون به خودتون دروغ میگین ، خودتون میخواین خودتونو تبرئه کنین اونوقت کس دیگه‌ای رو بهانه خودتون قرار میدین میخواین کسی رو داشته باشین تا بهش دروغ بگین ، اونوقت از دروغ گفتن خودتون لذت ببرین . حرفهای خوبی میزنین، دروغهای قشنگ وشیرینی میگین ، خودتون میدونین دروغ میگین ولی بازم میگین. همه دروغ میگن، همه ... خدام دروغ میگه. بنده‌هاشم هم دروغ میگن . همه‌چی دروغه . زندگی‌ام دروغه ، نفس کشیدنم دروغه . دروغه . دروغه . »

صدای گریه‌اش بلند شد و به هق‌هق افتاد ، پکی به‌سیگارم زدم و از

جایم بلند شدم رفتم دم‌در ایستادم و به‌تخت بهروز واقدس نگاه‌کردم . پاهای بهروز اززیر پشه بند بیرون آمده بود . مدتی دم در ایستادم سیگارم تمام‌شد انداختم دور . فریبا آهسته گریه میکرد . آمدم پهلویش روی تخت افتادم و چشمهایم را بستم و رفتم توی فکر . بخودم‌فکر میکردم ، به‌فری، به طوطی فکر میکردم . پول نقد هم آنقدر نداشتم‌که بشود کاری انجام داد. سرم درد میکرد . فریبا آهسته آهسته دماغش را بالا میکشید . خمیازه ای کشیدم . خواستم چشمهایم را بازکنم ولی نتوانستم . خوابم میآمد . نمیدانم‌کی خوابم برد .

۱۹

چشمم را که باز کردم بی‌اختیار به ساعتم نگاه‌کردم . ساعت چهار صبح بود . خمیازه‌ای کشیدم و غلتیدم . چشمم به فری افتاد . به پشت افتاده چشمهایش باز بود و صورتش طرف من خم شده بود و داشت مرا نگاه میکرد . تعجب‌کردم ، یك دفعه دیگر به ساعتم نگاه کردم وپرسیدم .

« توهنوز نخوابیدی ؟ »

گفت« خوابم نمیاد. »

« خوابت نمیاد ؟ »

«نه خوابم نمیاد . »

« ساعت چهاره . »

«باشه . »

« پس‌چرا نمیخوابی ؟ »

« چیکارکنم خوابم نمیاد . »

بلند شدم نشستم وآب دهانم را قورت دادم . دهانم خشك بود . اصلا آب دردهانم نبود . از تخت آمدم پائین رفتم طرف در. فریبا آهسته پرسید.

«کجا ؟ »

«آب‌بخورم.»

« خب میگفتی من میاوردم . »

«خودم میرم.»

« آب خنك نیس . »

گفتم « ازشیر میخورم .»

پرده راکنارزدم خواستم بروم بیرون‌که گفت « یخچال گوشه حیاطه ، یخم توشه . »

اول رفتم مستراح‌بعد رفتم طرف یخچال . یخچال چوبی‌کوچکی‌گوشه حیاط افتاده بود . همینکه نزدیکش شدم گربه‌ای که رویش خوابیده بودبلند شد پرید روی درخت و رفت بالا . دریخچال را بازکردم کاسه پرآب تویش بود . ولی‌آبش گرم بود . یك تکه یخ را برداشتم گذاشتم زمین بامشت زدم رویش . انگشتهایم‌بشدت دردگرفت. دستم راگذاشتم زیرزانو مابین عضله‌هایم فشاردادم . برای چه درد میکرد نمیدانستم . بادست چپم یخ را زدم زمین خورد شد . یك تکه انداختم توی‌کاسه وبقیه را جمع‌کردم ولای گونی‌پیچیدم گذاشتم توی یخچال ودرش را بستم ویخ را باانگشتم توی کاسه‌آب چرخاندم تاخنك شد . کمی خوردم وازجایم بلند شدم وکاسه‌آب را باخودم بردم توی اتاق و به‌فریباگفتم :

«آب میخوری ؟ »

«آره بده . »

« بگیر . »

بلند شد ونشست وآب را گرفت و گفت

« دستت درد نکنه . »

دستم سخت درد میکرد . آبش را خورد خواست بگذارد روی‌طاقچه که گفتم

« بده من میخوام بخورم. »

«مگه نخوردی ؟»

« خیلی تشنه‌ام. »

کاسه آب راگرفتم و خوردم وبعدگذاشتم‌روی طاقچه بخاری وسیگاری آتش زدم . چادر ازرویش افتاده بودکنار و تمام بدن لختش پیدا بود . آب دهانم را قورت دادم وروی تخت نشستم وبدن لختش را زیرنور قرمز چراغ خواب تماشا کردم . اوهم به‌پشت افتاده بودبمن نگاه میکرد . گفتم «فری.»

« چیه ؟ »

« چرا روتو نمیکشی ؟ » وبه‌شیطنت لبخند زدم .

جواب‌داد « اتاق‌گرمه . »

« اتاق‌گرمه؟ »

« آره اتاق گرمه . »

خجالت میکشیدم به‌بدنش دست بزنم و باهاش وربروم . پی‌بهانه بودم گفتم :

« نمیدونم چرا انقد دستهام درد میکنه. »

« دستهات ؟ »

« آره این‌دستم. » و دست راستم را بردم طرفش .

پرسید « کجاش درد میکنه ؟ »

« بیشتر انگشتهام . »

خندید و گفت « ببینم . »

دستم را گرفت ومالش داد بعدکمی فشارداد .

« آخ آخ . »

« چیه ؟ »

« خیلی دردمیکنه . »

« خب پهلوون بازی این چیزاروهم داره . »

« بازی چیه ؟ »

« پهلوون بازی . »

« چی میخوای بگی ؟ »

« من بودم بامشت زدم به‌دیوار ؟ »

« به دیوار ؟ »

« آره جونم . »

« کی ؟ »

« وقت گل‌نی . » و خندید .

یکی به‌سیگارم زدم وکمی فکر کردم که یادم آمد ، گفتم :

« آهان ! »

« بله ! »

وانگشتهایم را محکمترفشار داد .

« آخ . »

« چیه ؟ »

« درد میکنه . »

« با هین انگشتات بود که امشب پدر منو در آوردی عوضم‌کردی . »

« مست بودم . »

« عیب نداره اگه مس نبودی منم توی این خیالای خوب نبودم . »

« اونوقت با این دستم زدم تو گوشت . »

« زدن نبود . نوازش بود . »

چیزی نگفتم .

« آره . محبت بود . »

همانطور نشسته زیر سر و بغلش را گرفتم و بلند کردم کشیدم توی بغلم و سرش را نوازش کردم و آخرین پکم رابه سیگار زدم و روی طاقچه خاموش کردم و شانه‌های لختش را بوسیدم و تکیه ام را به لبه تخت محل بالش دادم و خودم هم روی متکا نشستم و پاهایم را دراز کردم و فریبا را توی بغلم روی پاهایم خواباندم بطوریکه سرش زیر چانه ام قرار گرفت و دستهایم را زیر بغلش روی سینه اش قفل کردم. با هم بازی‌میکردیم بی‌آنکه حرفی بزنیم. مثل گربه لای دست و پایم اینور و آنور میغلطید و خودش را بهم میچسباند . نفسهایمان قاتی هم میشد . و مزه شور تنمان از گلویمان پائین میرفت .

هوا روشن شد . بهروز با داد و بیداد پرده را زد کنار و دید من لب تخت نشسته ام گفت « مادر قحبه هنوز حاضر نشدی ؟ »

جواب دادم « چرا اومدم . »

دست فری را فشردم و گفتم « قربون تو . »

فریبا یك پهلو شد و روی خودش را پوشاند . بهروز خندید و به فریبا گفت،

« زکی ! تازه میخوای بخوابی ؟ »

من گفتم « شب نخوابیده بودیم . » و به‌فریبا گفتم « خدا حافظ . » و راه افتادم . فریبا صدایم کرد گفتم « چیه ؟ »

گفت « شب میای ؟ »
« نه . فکر نمیکنم »
« چرا ؟ »
« کار دارم . »
« فرداچی . »
« نمیدونم . منتظرم نباش . چون کار دارم . »
« باشه . پس منم امشب و فردا شب تعطیل میکنم . »
« جواب طاوسو چی میدی ؟ »
« میگم که مریضم . »
« میل خودته ... قربون‌تو . »

۲۰

بهروز انعام برو بچه‌ها را داد و از حیاط آمدیم بیرون و سر پائینی آهسته به راه افتادیم . خیابان خلوت بود . بهروز گفت « پس شما تموم شب بیدار بودین ؟ »

جواب دادم « آره حرف میزدیم . »

« با همین دستت محکم زدی تو صورت یارو پرت شد توحوض . »

« حالا دیگه یادم اومد . »

با تعجب نگاهم کرد و پس از لحظه ای گفت

« یعنی همش حرف زدین ؟ »

« آره خیلی حرف زدیم. »

« پس عوض فلان حرف میزدین . »

« ول کن بابا حوصله داری توهم . »

« نکنه هاشم ــ » حرفش را برید .

گفتم « نکنه که چی ؟ »

گفت « هیچی . » و خندید . سرم پائین بود داشتم فکر میکردم . کمی که رفتیم بهروز گفت « هاشم ! اونجارو . » نگاه کردم دیدم زنی با بچه اش کنار پیاده رو نشسته و تکه پارچه ای را پهن کرده و ته مانده غذائی را میخورد . بچه اش‌هم از پستانش شیر میخورد . یك گربه ماده با بچه شیری اش هم سر سفره اش بود . سگی مفلوك و زوار در رفته‌ای هم یك قدم دورتر تکه نان بیاتی وسط دستهایش روی زمین نمناك از شاش لمیده مشغول خوردن بود ... زن خجالت میکشید سرش را بالا نگهدارد تا

مبادا چشمش به‌آدمها بیفتد. تقریبا جوان بود. صورت معصومش زیر کثافت و چرك محو و تار بود. بچه از شیر خوردن دست کشیده با خودش بازی میکرد. با تمام کوچکیش میخواست با گربه ها بازی بکند. مادر حوصله نداشت. بچه حوصله داشت. احتیاج به همبازی داشت. دلش میخواست که باش بازی کنند. در حدود یکسال و نیم داشت. پدر داشت؟ مادر. مادر خود بچه بود؟ سگ و گربه ها چه؟... خوب همه‌ش بودند... چرا توی محله جنده ها؟... چرا توی محله ای غیر از محله جنده ها؟ دستم را بردم توی جیب شلوارم و گشتم و گفتم «بهروز پول خورد تو جیبات پیدا میشه؟» اوجیبهایش را گشت و مقداری پول خورد در آورد. ازش گرفتم و خودم هم مقداری گذاشتم رویش و رفتم طرف زن. یکمرتبه زیر چشمی مرا نگاه‌کرد و دیگر نگاه نکرد. لقمه توی دهانش بود آهسته و با خجالت می جوید. بچه بطرف من برگشت و لبخند زد. پول خوردها را گذاشتم روی سینه بچه و نیشگون ملایمی از صورتش گرفتم و آمدم.

بهروز گفت «وضع خیلی خرابه.»

گفتم «چه میشه کرد؟»

«نمیدونم چرا مملکت ما همیشه فقیره.»

«غصه مملکتو میخوری؟»

«نه غصه آدمای بیچاره رو میخورم.»

«غصه خودتو بخور.»

«چرا پولدارا انقدر کنسن؟»

«اگه کنس نبودن که پولدار نمیشدن.»

«آخه هاشم کمك کردن ما و امثال ما که دردی رو دوا نمیکنه. باس کار وجود بیاد. بیکاره ها رو با کارش کرد. کار که وجود اومد تولیدم زیاد میشه و پولم فراوون.»

«بیکار و گدام‌کم.»

«اهوه... بابا مملکت ما از بیخ بله... میدونی باس چیکار کرد؟ باس یه جاروی —»

گفتم «اوهو! چه غلطا! میگیرنتا.»

گفت « والله . »

گفتم « اصلا مگه همه ش زندگی چیه ؟ حوصله داری . دیگه واسه ما تموم شده‌اس . »

بهروز دیگر حواسش بمن نبود . منهم برگشتم توی فکر های خودم . از شهر نو آمدیم بیرون توی خیابان آسفالت راه افتادیم . بهروز گفت

« فکر میکنی هاشم . »

« نه فکر نمیکنم . نگاه میکنم . »

« چی رو میبینی ؟ »

« همه چیز رو . »

« فکر میکنی . فکر میکنی همه چیزها رو میبینی . »

« فری میگفت همه چیزا دوروغیه . خوب که فکر کنی‌راس میگفت . »

« مادر قحبه حالا داره واسه‌ما فلسفه میبافه . »

« حرف میزنم . »

« معلمشم اون جنده خانومه . »

« تو خودت شروع کردی . »

«خوب بسه بابا . تا همین جا اومدی بسه دیگه . » من خندیدم . گفت « زهر مار . » بعد با خنده گفت « خب بریم سرکارمون . خیلی دیر شده . »

گفتم « آره داره دیر میشه . »

« خب قربون تو . »

« خداحافظ . »

دست دادیم و از همدیگر جدا شدیم ...

۲۱

غروب روزچهارشنبه هواگرم بود. هیچکس توی‌شرکت‌نبود. دیوارهای اطاق از حرارت گرمای بعد از ظهر داغ بودند . بلا تکلیف از این اطاق بآن اطاق میرفتم . چند مرتبه تصمیم گرفتم به بهروز تلفن کنم . گوشی را بر میداشتم و بعد از کمی مکث دو باره سر جایش میگذاشتم . سیگار پشت سیگار آتش میزدم . کتاب را توی دستم ورق میزدم. حوصله نداشتم بخوابم رفتم دوش آب سرد گرفتم و بعد رفتم توی اطاق خودم کنار پنجره روی تختم درازکشیدم ازپنجره بیرون را پائیدم. روی‌ایوان همسایه دختر آسوری با شلوار کوتاه و بلوز جلو باز ایستاده بود به اطراف نگاه میکرد . تا چشمش بمن افتاد روی پستانهای کوچکش را پوشاند و رفت توی اطاق از پنجره نگاه کرد . اغلب روزها او را میدیدیم از این لخت تر ... چشم‌را برگرداندم بطرف همسایه دیوار بدیوارمان . او هم لب پنجره نشسته بود داشت اطاق مرا نگاه میکرد . زن جوان و قشنگی بود . مثل اینکه ارمنی بود . چون شنیده بودم که با پسر کوچکش ارمنی حرف میزند . شوهرش هر شب دیر وقت بمنزل میآمد . او هم بدتراز من بی حوصله بود . همیشه لب پنجره می نشست و بیرون را می پائید . چشم انداز اطاق من بود و پشت بام حمام و یك باغ بزرك روبروی آپارتمانش طوری قرار داشت که همسایه آسوری خودرا نمیدید . از من هیچ خجالت نمیکشید یا آدمم حساب نمیکرد . پنجره های حمام و دستشوئی و اطاق خوابش رو به بیرون بود . پنجره ها همیشه باز بودند .

حمام میکرد میدیدمش‌ولی به‌روی خودش نمیآورد . توی اطاق‌خواب

لخت دراز میکشید میدیدمش . همیشه زیر چشمی مرا می پائید . اما از من بخاری بلند نمی شد .

الان هم لب پنجره رو بمن نشسته بود و سیگار دود میکرد . صدای نفسش را که دود سیگار را بیرون میداد می شنیدم . کمی نگاهش کردم . یك پیراهن گشاد خانگی آستین کوتاه که به زور تا روی تنکه اش میرسید بتن داشت . آستینش هم طوری کوتاه و گشاد بودکه نصف پستانش از زیر بغلش معلوم بود . بازهم نگاهش کردم . او هم نگاهم میکرد . خجالت کشیدم و به پشت روی تخت افتادم و توی خودم فرورفتم .

موقع شام بود که بلند شدم و سرایدار را صدا زدم و پول بهش دادم و گفتم « دو بطری آبجو با یه خورده کالباس و گوجه فرنگی بگیر . »

پرسید « نون چی ؟ »

گفتم « نونم بگیر . »

« چه نونی ؟ »

« هر نونی شد . »

از اطاق رفت بیرون ومن لباسم را در آوردم و با زیر شلواری کوتاهم رفتم روی تخت کنار پنجره افتادم ... بعد از مدتی سرایدار با بطری های آبجو و خوراك آمد تو و آنها را گذاشت روی میز کوچك و رفت . با تنبلی از تخت آمدم پائین رفتم کنار میز مشغول خوردن شدم . هوا گرم بود میل نداشتم . با زور آبجو کمی نان و کالباس خوردم و بعد بطری دوم آبجو را باز کردم تو دستم گرفتم آمدم روی تخت نشستم و بیرون را نگاه کردم . کسی نبود . سیگاری آتش زدم و آبجو را مزه مزه میکردم . حوصله نداشتم. یك سالنامه عکاسی را بر داشتم ورق زدم ... بعد برگشتم و از پنجره اطاق همسایه را پائیدم . چراغ اتاق خواب خاموش بود . داشتم سرم را بر می گرداندم که لکه نور ضعیفی بچشم خورد . خوب دقت کردم دیدم که او به سیگارش پك میزند . او در تاریکی بود من در روشنائی . چند لحظه‌ای به تاریکی نگاه کردم و بعد خجالت کشیدم و رویم را برگرداندم و مشغول به تماشای عکسهای مجله شدم .

وقت میگذشت. ازنگاه کردن به تاریکی خسته‌ام شد. بیرون را فراموش

کردم . ساعت درحدود ده‌ونیم یازده شب بود که زنگ بصدا درآمد . فوری بلند شدم و رفتم دررا بازکردم کسی نبود . نمیخواستم سرایدار بیدار بشود. دوباره آمدم روی تخت نشستم. باخودم گفتم‌کی بود زنگ زد. سیگاری‌آتش زدم . چند دقیقه نگذشته بود که دومرتبه صدای زنگ بلند شد . باتعجب از تخت‌آمدم پائین ورفتم در را بازکردم . کسی نبود . از بالای پله‌ها داد زدم « کیه ؟ » جوابی نشنیدم . سرایدار خواب آلود پشت سرم ایستاده بود . گفت :

« من میرم پائین ببینم کیه ؟ »

گفتم « برو » و بعد رفتم توی اتاقم هنوز روی تختم جابجا نشده بودم که سرایدارآمد وگفت :

« یه خانومه ... باشما کاردارہ . »

« بامن ؟ »

« بله . »

شلوارم را بپا کردم و پیراهنم را انداختم روی شانه‌ام و ازاتاق آمدم بیرون توی راهروی شرکت‌که یك درش به‌اتاقم راه داشت. دیدم خانم همسایه باربدشامبر بلند و دمپائی به‌پا درراهرو ایستاده. سرم را باتعجب وسلام‌آوردم پائین واوهم باسرجواب سلام مرا داد وبعدگفت «اجازه میدین ازاینجا به‌تلفن بکنم ؟ »

« خواهش میکنم بفرمائین . »

راهنمائی‌اش‌کردم به‌اطاقی‌که تلفن بود . چراغ را روشن کردم وآمدم بیرون دیدم سرایدار وسط راهرو ایستاده و چشمش را با انگشتش می‌مالد . تا چشمش بمن افتاد لبخند احمقانه‌ای زد . زیرشلوار بلند و راه راه کثیفش بازیرپیراهنی عرق‌کرده ورنگ برگشته‌اش بدجوری توی ذوق آدم میزد.

گفتم « برو بخواب من خودم درو می‌بندم . »

ازجایش تکان نخورد و نیشش بیشتر بازشد وگفت :

« شما بخوابین من درو می‌بندم . »

« نخیرلازم نکرده برو بخواب . »

بازهم ازسرجایش‌جنب‌نخورد . به‌صورتش نگاه‌کردم وگفتم :

« خوب نیس آدم بااین ریخت و قیافه بره پیش مردم . ماشاءالله دیگه بزرگ شدی . »

نگاهی به سرتاپای خود کرد وآهسته رفت بیرون توی اتاق خودش . منهم رفتم به‌اطاقم ، بلاتکلیف بودم . می‌نشستم و راه میرفتم . ته سیگارم را انداختم بیرون و لب پنجره ایستادم . مدت ده الی پانزده دقیقه گذشت ، دو مرتبه سیگاری‌آتش زدم ولب تخت نشستم وبه‌زمین خیره شدم . صدائی‌آمد. سرم را بلند کردم ناگهان همسایه خوشگل را رو بسروی خودم دم در اتاق ایستاده دیدم. دستپاچه ازجایم پریدم. لبخند شیرینی زد وگفت «جواب‌نمیده، اشغاله . »

با خجالت گفتم « خب ، پس بفرمائین بنشینین تاآزاد بشه . »

صندلی را کشیدم جلو و تعارف کردم ونشست ومنهم سرجایم روی‌تخت نشستم . اول پاهایش را روی هم انداخت و بعد از روی هم برداشت و آزاد گذاشت . رانهای سفید وگوشتالودش ازمیان ربدشامبرش افتاده بود بیرون . چشمهایم ازروی پاهایش بطرف صورتش دوید . لبخند تو لبش بود . خجالت میکشیدم دیگر به‌پاهایش نگاه کنم ، درحین پك زدن به سیگار دزدکی بدون اراده به پاهای شهوت انگیزش خیره شدم .

پرسید « شما تنهائید ؟ »

دستپاچه شدم و به‌صورتش نگاه‌کردم وجواب دادم « بله ؟ »

دو مرتبه پرسید « شما همیشه تنها هستید ؟ »

« بله چطومگه ؟ »

« هیچی پرسیدم . »

« تنها بودن عیبی داره ؟ »

« نه . چه عیبی ؟ تازه بنظرمن راحت‌ترهستید . »

جوابی نداشتم بدهم . یعنی جـوابی پیدا نمیکردم . سرم را انداختم پائین و به سیگارم پك زدم . بعد از لحظه‌ای سکوت گفت « سیگار دارید ؟»

« ها ؟ بله بله .»

عقب سیگارم گشتم . از روی تخت خم شدم‌بطرف پنجره پاکت سیگار را برداشتم . در همین بین او هم از جایش بلند شد و بطرفم آمد . پاکت

سیگار را بطرفش گرفتم . یك سیگار برداشت و برایش کبریت زدم روشن کرد و دودش را بطرف طاق فرستاد و بعد متوجه سالنامه شد . خم شد که مجله را بردارد ، درحین خم شدن قسمتی‌از بدن قشنگش از زیر ربدشامبر پیدا شد . مجله را برداشت و پهلویم روی تخت نشست . به سیگار پك میزد و مجله تماشا میکرد . منهم تماشا میکردم . به قسمت عکسهای لخت‌که‌رسید بیشتر مکث کرد . سرم را از روی مجله برگرداندم و پکی به سیگار زدم و از پنجره انداختم بیرون ، خواستم یواشکی به صورتش نگاه کنم که دیدم او هم به من نگاه میکند . طاقت نیاوردم به چشمهایش نگاه کنم . سرم را انداختم پائین و به‌زمین نگاه کردم . اتاق داغ بود. هزار جور فکر ازمغزم میگذشت . بند ربدشامبرش را باز کرد و خودش را باد زد . قسمت جلوی بدنش کاملا جلوی دیدم قرار گرفت . به صورتش نگاه کردم . چشمهایش بدون پلك زدن بازونیم‌باز میشد . لبهایش خشك و لرزان بود . بد جوری بمن خیره شده بود . خجالت کشیدم بیخودی با خودم ور رفتم . آهسته از روی تخت بلند شد و رفت طرف در خروجی . ناراحت شدم . خیال‌کردم میخواهد برود ، ولی نرفت .در رابست و برگشت طرف‌پنجره و ته‌سیگارش را بیرون و حصیراپائین انداخت . ازپشت براندازش میکردم . سرش را به طرفم برگرداند . چشمهایمان بهمدیگر افتاد . فوری سرم را انداختم پائین. آهسته نزدیکم شد و روبرویم ایستاد . فقط پاهای لختش را میدیدم . دستش آمد روی سرم و موهایم را نوازش داد . دستهای لرزانش از موهای سرم به پشت گردن و بعد زیر پیراهنم لغزید . تمام موهای تنم سیخ شد و تمام بدنم به مور مور افتاد . خوشم آمد . با هردو دستش سروگردنم‌را گرفت ومحکم به شکم نرم‌وگرمش چسباند ... دستهایم رابی اختیار بردم زیر ربدشامبرش و از زیر زانو و رانهای داغش را مالیدم . دیوانه وار پیراهنم را از تنم درآورد و بعد ربدشامبرش از روی شانه اش افتاد پائین‌روی زمین ، چیزی به تنش نبود جز یك تنکه تمیز و سفید توری ...

همانطور ایستاده سنگینی‌اش‌را انداخت رویم . به‌پشت افتادم‌روی‌تخت و او هم افتاد رویم .

دیگر خجالت نمیکشیدم . پس از لحظه ای تنکه نازکش توی دستم

مچاله شد و انداختم روی ریدشامبرش و شلوار و تنکه منهم افتاد زمین روی لباس او ...

خیس عرق با موهای بهم ریخته و گره خورده از تخت آمد پائین . میشنیدم یا میفهمیدم خودش را میپوشاند . بعد رفت طرف پنجره سیگار و کبریت را برداشت . منهم شلوارم را بپایم کردم. دوتا سیگار آتش زد یکی برای خودش یکی هم گذاشت به لب من . با دست موهایش را مرتب میکرد منهم شیرین نگاهش میکردم . لبخندی زد و خم شد لبم را بوسید و راه افتاد منهم دنبالش‌راه افتادم در را برایش بازکردم . دم‌در ایستاد ولحظه‌ای به چشمهایم نگاه کرد وبا لحن محبت انگیزی گفت « شب بخیر .»

خوشحال و ممنون جواب دادم «شب بخیر. »

ایستادم تا اینکه رفت توی منزلش . در را بستم و آمدم بالا یکراست رفتم توی اتاقم‌و حصیر پنجره را بالا کشیدم بعد لب پنجره نشستم و بسیگارم پك زدم .

چراغ اتاق خوابش روشن شد . بدون اینکه بطرف من نگاه کند ـ رختخوابش را مرتب کرد و آمد لب پنجره ته سیگارش را انداخت دور و رفت نزدیك رختخوابش لخت شد و افتاد روی تخت و دستش را دراز کرد و چراغ آباژوردار کوچکی را روشن کرد و بعد دستش را برد بالای سرش و کلید چراغ را زد .

اتاق خاموش شد . و تنها هاله نورچراغ اباژور دار روی دیوارافتاده بود . ته سیگارم را انداختم دور و بعد چراغ اتاق را خاموش کردم‌و روی تختم افتادم ...

۲۲

ساعت هشت صبح با تنبلی از خواب بلند شدم و خمیازه ای کشیدم و بیرون را نگاه کردم و بعد رفتم دوش آب سرد گرفتم و لباسهایم را پوشیدم داشتم موهای سرم را مرتب میکردم که سرایدار برایم یك شیشه شیر و یك نان کلوچه آورد . نان شیر را گرفتم لب پنجره بنا کردم به خوردن . بعد از خوردن صبحانه سیگاری آتش زدم و دودش را از پنجره بیرون فرستادم. چشمم به بالکن دختر آسوری‌افتاد . دخترك روی بالکن‌پیدایش شد و لبخند زد و سرش را انداخت پائین و به بهانه‌مرتب کردن گلدانها خودش رامعطل کردو زیرچشمی مرا پائید . من پیراهن اطوکرده آستین‌کوتاهم را پوشیدم‌و حصیر اتاق را روی دید دخترك پائین کشیدم و از پشت حصیر او را می‌پائیدم و خودم را مرتب میکردم‌که بروم سر کارم . طفلك چنددقیقه ای‌مات زده به پنجره اتاقم خیره شد و بعد رویش را برگرداندو رفت توی اتاقش . ته سیگارم را توی جا سیگاری له کردم و از اتاق رفتم بیرون .

روز داغ و بیخودی بود . وقت خیلی کند و تنبل پیش میرفت ... دم‌دمای غروب بود که به بهروز تلفن زدم ...

« سام . چطوری؟ »

جواب دادم « قربون تو . »

« میتونی بیای پهلوم یا من بیام ؟ »

« تو بیا . من یه خورده‌کار دارم . »

« خب پس . منتظرم باش. »

« قربون تو . »

PersianPDF.com

« قربون تو . » و گوشی را گذاشتم و سیگاری آتش زدم .

آفتاب خفه شده بود که از تاکسی پیاده شدم و رفتم پهلوی بهروز . نیم ساعتی منتظر ماندم تااینکه کارش را تمام‌کرد و باتفاق از خیابان پهلوی سرازیر شدیم و همان نزدیکیها داخل کافه رستوران کوچکی شدیم . کافه خلوت بود . بهروز پرسید «چی میخوری ؟ »

گفتم « فرق نمیکنه تو چی میخوری ؟ »

« باکباب برگ چطوری ؟ »

« منظور شش‌لیکه ؟ »

« همه ش یکیه . » وبه گارسون گفت « چهارتا سیخ بذار . »

به گارسون گفتم « تا کباب حاضر بشه دو تا آبجو ، شمس . »

آبجوها را پیش از غذا خوردیم و بعد با کباب مقداری عرق میکده . قزوین خوردیم . هر دو سر حال بودیم و من جریان شب‌قبل را برایش از اول تعریف کردم . اول باورش نشد و مسخره‌ام کرد . بعد باور کرد .

بهروز هم‌گفت چطور با یك تیمسار حرفش شده بود و خوب از جلوش درآمده بوده. حقا رویش هم میگذاشت . کم‌کم‌کله‌امان‌ازعرق گرم. شد.ساعتم را نگاه کردم و گفتم

« بسه دیگه پاشو بریم »

توی راه به بهروز گفتم « بهروز . »

گفت « ها ؟ »

نمیدانستم چه جوری شروع کنم گفتم « میخوام یه کاری بکنم . »

« چه‌کاری ؟ »

اگه مسخره ام نکنی . »

خندید و گفت « مسخره چیه‌بگو. »

« میدونی که ... پولام داره تهمیکشه . »

« کدوم پولا ؟ »

« همون پولائی که پس انداز کرده بودیم . »

« ها !! اما خوب پولی گیرمون اومد ها . »

« آره. »

« ولی تو خر مردم شدی . »

« خب گذشته هارو ولش . »

گفت « چی‌چی رو ولش مرد حسابی . شانس‌یه مرتبه به آدم رومیکنه. حالا آدمش کجا باشه ؟ »

گفتم « میذاری حرفمو بزنم ؟ »

گفت « تو خودت شاهدی که من با اون پولا چیکارکردم . خونمونه تعمیر کردم . دوسه تا فرش کرمون وکاشی خریدم ،مبل و صندلی خریدم چینی و وسائل زندگی واسه خودم جورکردم . . . تو چیکار کردی ؟ »

جواب دادم « هیچی . »

گفت « همشو دادی باین و اون که واست بخورن . حالا خوردنشون بجهنم . حرفاشون دل آدمو آتیش میزنه . جلوروت میگن . »

حرفش را بریدم و با ناراحتی گفتم « آره من خرم ، من احمقم ، من خنگ و زودباورم . . . چیکار کنم ؟ بذارهرچی دلشون میخواد بگن ، مسخره ام کنن ، به ریشم بخندن ، هرغلطی که میخوان بکنن . . . بسه دیگه ولم کن . »

خنده تلخی کرد و گفت « نمیشه با تو دو کلام حرف حسابی زد . »

عصبانی شده بودم . سیگاری‌آتش زدم و گفتم

« چن بار بهت بگم بابا من به زندگی اهمیت نمیدم . اصلا نمیخوام. ها ؟ چن بار بگم ، ده یگو دیگه . »

گفت « حوصله سر هم بندی های بی معنی تورو ندارم . »

سیگاری آتش زد و هردو سکوت کردیم و آهسته سرمان پائین قدم میزدیم . . .

یاد آن روزها افتادم که دونفری در یك شرکت کار میکردیم . . . چقدر با علاقه و پشتکار خدمت میکردم . یك روز صبح تا بستان مشغول کاربودم که یکی از شرکا صدایم کرد و به دروغ و تحقیر و بی مقدمه گفت « شنیدم دزدی میکنی . »

من خشکم زد وهاج و واج ماندم ونمیدانستم چه جواب بدهم. بعدگفتم « بله ؟ »

گفت « آره . »

بغض گلویم را فشرد و چشمهایم پرشد و آهسته با صدای گرفته گفتم « من آقا ؟ »

گفت « بله سرکار . »

گفتم « کی این حرفو زده ؟ »

گفت « یکی . »

با ناراحتی و بریده بریده جواب دادم « من بعضی روزا شیش‌هفت تومنم کسر میارم. » و بی اختیار از گوشه چشمانم آب سرازیر شد و روی صورتم غلتید . او لبخندی زد وگفت « این دفعه‌عیب نداره . از این به بعد حواستو جمع کن . »

گفتم « من که کاری‌نکردم که حواسم جمع باشه . »

گفت « خب بروسر کارت . ناراحت نشو . »

سرم را انداختم پائین و با ناراحتی ازش جدا شدم . بدطوری بهم ضربه خورده بود که نتوانستم کار کنم همه‌ش توی فکر بودم . شب وقتیکه حساب کردم در حدود بیست و چهار پنج تومان کسر آورده بودم . اما از آن روز طور دیگری شدم ، عوض شدم ، دزد شدم ، هرچه کاردم میبرید میبریدم . شب که بهروز را دیدم جریان را برایش تعریف کـردم . خیلی ناراحت شد و گفت « از کجا معلوم که به من هم این تهمتو نزنن ؟ »

گفتم « آره ، ازکجا معلوم ؟ »

فکری کرد و خندید و گفت « هاشم . »

گفتم « چیه؟ »

گفت « دس بده . »

گفتم « که چی ؟ »

گفت « که با هم دزدی کنیم . پدر سوخته های بیشرف ! »

گفتم « یا حق . »

دو تائی دست دادیم و عهد کردیم که با هم دزدی کنیم و با هم بخوریم و شرط کردیم‌که به زیر دستها هم بدهیم .

و این جور شد که هردو راه افتادیم به کش رفتن از صاحب کارها .

خاطراتی بود که از ذهنم گذشت .

نفس درازی کشیدم و بعد پاکت سیگارم را درآوردم و به بهروز هم تعارف کردم و هردو سیگارمان را آتش زدیم . بهروز دود سیگارش راروی هوا پخش کرد و گفت

« میخوای همین جوری راه بریم ؟ »

« آره تا سر چهار راه بریم‌اونوقت تصمیمونو میگیریم . »

۲۳

بعد کمی که در سکوت رفتیم بهروز بحرف آمد و گفت
« خب هاشم چی میخواسی بگی ؟ »
باگله جواب دادم « هیچی . »
گفت « اهوه ... مادر قحبه حالا داره ناز میکنه .»
« نه بابا چیز مهمی نبود . »
« خب حالا بگو دیگه . »
« فایدش چیه ؟ »
« حالا حرفتو بزن راجع به فایدش بعد صحبت میکنیم . »
هیچی میخواستم بگم که ـ « و ساکت شدم .»
گفت « چی ؟ »
« راجع به طوطی و فری . »
« خب ؟ »
پکی به سیگارم زدم و گفتم « ببین بهروز ... من الان یه مقداری از اون پولا روکه میشه روش حساب کرد هنوز دارم . »
« خب ؟ »
« یه حقوقی ام که میگیرم . »
« خب ؟ »
« یه خورده از پولامو مردم خوردن . خبرداری که ؟ »
« مقصود ؟ »
« مقصودم اینه که من تقریباً با این پولای کم میتونم . . . »

« چی ؟ »
میتونم اون دو تا رو نجات‌بدم . »
برگشت نگاهم کرد و نگاهم کرد و ساکت بود و بعد گفت
« قهرمون بازی در میاری ؟ »
چیزی نگفتم
گفت « تازگی ها خیلی احساساتی شدی و من نمیدونستم . »
جدی گفتم « نه بهروز موضوع احساسات نیس . »
« پس موضوع چیه که ما خبر نداریم ؟ »
« چیزی نیس . »
با تمسخر گفت « خب ؟ »
گفتم « میخوام یه اتاق بگیرم . »
« خب ؟ »
« فری رو پیش خودم نیگردارم . »
ایستاد و باز نگاهم کرد و گفت
« بیاری بیرون پهلوی خودت نیگرداری و خرجشو بدی ؟ » و پوزخند تلخی زد و راه افتاد ، گفتم « آره . »
گفت « زهر مار و آره . »
گفتم « چرا ؟ »
گفت « محض ارا . » و سیگارش را انداخت زمین و زیر پایش له کرد.
گفتم « کاربدی که نمیکنم . »
« دیگه میخواسی چیکار کنی ؟ »
« اونم آدمه . »
« منم آدمم . »
« خب ، پس ، دیگه . »
« واقعاًکه تو دیوونه‌ای . »
من هم سیگارم را انداختم دور وگفتم « مگه شك داشتی ؟ »
با ناراحتی گفت « اون یه خورده عقلی ام‌که داشتی از دست‌دادی. »
یکمرتبه از جا در رفتم و داد زدم « آخه چرا ؟ چرا بهروز ؟ . . .

توکه مرتب میگی ـ آدما باس خوب باشن ، آدما باس بهم برسن ، تو که دم از خوبی و نوع دوستی میزنی . توکه میگی آدم باس پولدار و بی‌پولو به‌یه چش نیگاه‌کنه . توکه میگی آدما با هم‌هیچ فرقی‌ندارن ... تودیگه‌چرا ؟ ... تو دیگه چرا این حرفها رو میزنی ؟ » دستش را با اعتراض آورد جلو و گفت

« صب کن ، صب کن مادر قحبه . . . داری خیلی تند میری . »

گفتم « نه بهروز جون . تو که دیگه نباس این حرفها روبزنی . »

بی حوصله گفت « بس کن بابا حوصله داری . » و راه افتاد. پیاده‌رو خلوت بود . گاهی رهگذری از پهلوی ما میگذشت . بعد از قدری که راه رفتیم گفتم

« بهروز ؟ »

با بی حوصلگی گفت « چیه ؟ »

« عقیدت چیه ؟ »

نرم جواب داد « جواب آشناهارو چی میدی ؟ »

« به آشنا چه مربوط ؟ من آشنا ندارم . »

با اخم گفت « آشنا نداری ؟ »

گفتم « نه »

گفت « خب پس هرکاری دلت میخواد بکن . مختاری . »

« فقط خواستم نظر تورو بدونم »

« نظر منو میخوای چیکار ؟ »

« آخه تورو میشناسم . »

« منو میشناسی ؟ »

« آره . . . واسه اینکه توتنها دوست و آشنای منی . تو باس نظربدی و بس . »

« پس من آشنای توام ؟ نظر من انقده‌که واست ارزش داره ؟ »

« آره فقط نظر تو . »

« ده ؟ واقعاً ؟ »

« آره . واقعاً »

کاش اینطور باشه .»

« اینطور هس . »

کمی در سکوت گذشت . بعد روکرد بمن و گفت

« الان چن ساله که منو وتو با همیم ؟ »

« خیلی میشه . »

«تقریبا میشه‌گفت از بچگی . یعنی از اونوقتی‌که همدیگرو شناختیم .»

« آره از اونوقتی‌که آدما رو شناختیم . »

« آره بقول تو از اونوقتی که آدما رو شناختیم ، با هم بودیم . »

« آره . »

« همیشه حرفامونو بهمدیگه میگفتیم . »

« آره .»

« از باطن همدیگه با خبر بودیم . »

« آهان . »

« هردوبی پول بودیم.»

« آهان . »

« یادته تواون زمستون سرد توبرفها. باچه وضعی مدرسه میرفتیم ؟ »

« آره یادمه .»

« یه قرون پول نداشتیم که سوار اتوبوس بشیم . »

« آ... ره »

صدا بازور ازگلویم بیرون‌میآمد . خیلی‌باتلخی‌حرف میزد.حرفهایش مرابرد به زمان کودکی. چقدر وحشتناك بود ...

میگفت « اون پوتینهای سربازی که‌دو برابر پاهام بود ، بدون‌کف . آب وبرف لای انگشتام . . . بدون جوراب . . . اول‌شلوار پروصله که‌هر وصله‌ش سه باردروهم وصله شده بود . . . یه تا پیرهن، بدون آستین، گشاد و پوسیده ، اون‌کت‌تنگ وپاره که آستیناش تاسر آرنجم رسیده‌بود . . . اون کت سیاه وگل‌وگشاد تو. آستیناشو سه تاکرده‌بودی تا دستهات بیرون‌باشه ، تانزدیك زانوت میرسید . . . بایه تاپیرهن تابستونی مردونه ، نمیدونم‌کی دلش سوخته بود . »

باگرفتگی گفتم : «آره . . . یادمه کی بهم داده بود . »

گفت «اون شلوارکازرونی آفتاب خوردت ، اون گیوه های وصله دار ولهنه ات . . . آخ ! چقد سردبود . . . ازچشاودماغامون همونطوربه‌روند آب میومد . . . دندونامون بهم میخورد . حتی نمیتونسیم یه کلمه‌هم حرف بزنیم . »

سردم شد . انگاردندانهایم بهم میخورد . باراری گفتم

« آره . . . میدونم ، میدونم . یادم میاد . هنوز جای زخمهای سیاه شده از سرما ، رو انگشتای پام وپشت پام هس. . . امابس‌کن دیگه. بسه. بسه . »

مثل اینکه اصلا حرفم رانشنید وآهسته دوباره‌گفت

«همیشه زنگ خورده‌بمدرسه میرسیدیم . معلم‌توکلاس راهمون نمیداد. ما روبامیصر پیش‌ناظم میفرستاد. اون چقدبیرحم بود . توی‌اون سرما نفری ده دوازده‌تا چوب به دستامون میزد . ضرب دستشو جلوی خانم معلمانشون میداد. سیر نمیشد به پا هامون میزد ، سیرنمیشد به کله هامون میزد ، سیر نمیشد فحشمون میداد ، سیر نمیشد ولی خسته میشد . آخر کار با تیپا از دفتر میانداختمون بیرون روی برفهای‌کود شده خیاط . طاقت اردنگی اونو نداشتیم با صورت روی برفها پهن میشدیم . . . »

چشمهایش پر از اشك شده توی خودش فرو رفته بود .

گفت « با زور خودمونو جمع و جور میکردیم . کتابای خیس و گلی رو با گریه از روی برفا جمع میکردیم . زوزه شغال وارمون بلن میشد و از میون برفا و درختا میداشت و میرفت . آب چشممون با آب دماغمون قاتی شده بود . پشت دستهای یخ‌زده مون از ضرب دست اون آقا ترکیده بود . و قطره های ریز خون بیرون زده بود . هیچ نمیدونستیم درد چوب خورده پاها مونو بمالیم یا سوزش دستای یخ زده مونو . . . مثه دو تاشغال پیرو زخمی قوز کرده بودیم و دستامونو گاهی جلوی بخار دهنمون گاهی زیر بغلمون لنگون لنگون زوزه میکشیدیم و دنبال پناهگاه میگشتیم . . . از پشت سرمون صدای اون آدم خوب بگوشمون میرسید ... « توله سگها ، کثافتهای بی‌پدر و مادرا . . . اگه این‌دفعه دیر بیاین وای بحالتون . . . »

لرزان و زوزه کشان دم درکلاس میایستادیم . لای در باز میشد وآقای معلم با نفرت سرشو بیرون میاورد و میگفت « خفه شین برین گم شین سرجاتون بتمرگین طفیلی‌های گه . . . تموم بچه ها ما دو موجود رانده را می پائیدند تا اینکه سرجامون بشینیم . . . صدای فین وفین با شك سکه بریده و بغض گرفته ما تو کلاس می پیچید . تا اینکه آقا معلم داد میزد « خفه میشین یا بندازمتون بیرون ؟ » . . . بعضی از بچه ها دلشون بحالمون میسوخت . بعضی هام مسخره مون میکردن . ته کلاس چقد سرد بوداوخ . . . »

گرفته و غمین ، خسته و کوفته مثل پیر مردها کنار جوی آب که از وسط پیاده رو میگذشت نشست و از من سیگار خواست . یکی برایش آتش زدم و بهش دادم و یکی‌هم برای خودم‌آتش زدم و آنطرف جوی روبرویش نشستم . گریه میکرد . بی صدا گریه‌میکرد سخت توی خودش بود .

پیاده رو خلوت بود و تاریك . آب شفاف بود و روشن . آواز یکنواخت آب ما را گرفته بود و هر دوخیره به آن‌گوش به آوایش بودیم . با صدای یکنواخت و ملایمش میخواند و زمزمه میکرد ، زمزمه آزادگی و آرامش روح و سرگردانی و آوارگی . . . میرفت ولی نمیدانست به کجا میرود . . . میرفت جائی‌که دیگر آدمها را نبیند . ازآدمها فرارمیکرد . . . از ما دو تا هم‌فرار میکرد . . . راضی نبودکه عکس‌خودمان را درشفافیتش ببینیم . تکان میخورد و بسرعت میرفت . . . میرفت و بکسی هم اعتنا نمیکرد . . . حیران بود . بعد از مدتی سکوت گفتم « بهروز ؟ »

جواب نداد . یا نشنید . دوباره صدایش زدم

« بهروز ؟ »

آهسته سرش را بلند کرد و گفت « چیه ؟ »

« نمیخوای بریم ؟ »

« کجا ؟ »

« بریم دیگه . »

« ماهمیشه میریم . »

چیزی نگفتم . نمیدانستم چه بگویم .

گفت « نشستیم »

گفتم « نشستیم . »

« خب پس چی ؟ »

« بعد از نشستن ؟ »

« حالا که نشستیم . »

« داره دیر میشه . »

« کی زود بوده ؟ »

« پهلوی بچه ها نمیری ؟ »

« کدوم بچه ها ؟ »

گفتم « اقدس اینا . »

گفت « اقدس ؟ »

« رفیقت . »

« من اصلا رفیق ندارم . »

« پس من ؟ »

« توکه اقدس نیستی . »

« من میخواستم بهشون سر بزنم . »

« برو بزن . »

« تو نمیای ؟ »

« نه . اینجا نشستم . »

« تاکی ؟ »

« نمیدونم . »

« خب پس ، من میرم توهم بیا اونجا . »

« منتظرم نباش . »

« چرا ؟ »

« بحض ارا . »

« مگه خل شدی ؟ »

با عصبانیت گفت « برو دیگه حرفم نزن . »

« بلکه من نخوام برم . »

« من میخوام که تو بری . »

« چرا ؟ »

« میخوام تنها باشم . »

« باش ، اما نظری که میخواستی بدی چی شد ؟ »

« ده برو ولم کن دیگه . »

« خیلی خب بابا چرا داد میزنی . میرم دیگه . خدافظ . »

جوابم نداد و من دور شدم هیچ دلم نمیخواست تنهایش بگذارم . همیشه یاد گذشته کدرش میکرد . دلم میخواست از آن حالت در بیاورمش . قدمهایم‌را تند کردم تا رسیدم به نزدیك چهار راه پهلوی . یکراست رفتم کافه‌رستوران کوچکی که آنجا بود . یك بطرونیم کنیاك ممتاز میکده با چهار پنج تا خیار و نمك و دو سه سیر پسته خریدم و داشتم میامدم بیرون که برگشتم دوتا استکان هم خریدم و آمدم بیرون . سربالائی‌را خیلی با عجله میرفتم . میترسیدم که مبادا بهروز رفته باشد . از دور در تاریکی چشمم به سیاهی او افتاد . زانو هایش را جمع کرده دستش را گذاشته بود رویهم و پیشانیش را به دستش تکیه داده و بی حرکت بود . نزدیکش شدم و دستم را آهسته گذاشتم روی شانه اش و صدایش زدم . « بهروز ؟ »

ناگهان از جایش پرید و دستپاچه گفت « چی چیه ؟ »

خنده‌ام گرفت و سلام کردم . چند بار چشمهایش را بهم زد وگفت

« توئی ؟ »

گفتم « آره منم . »

« پس چرا نرفتی ؟ »

گفتم « رفتم و برگشتم . »

« غلط کردی . »

« خودت غلط کردی . »

بعد کنار جوی آب چمباتمه زدم و با دستم شنها و سنگ ریزهای‌کف جوی راجمع کردم و قسمتی راگود کردم . داشتم بطری ها را از پاکت در میآوردم‌که پرسید

« اون چیه ؟ »

« کنیاك . »

سرم پائین مشغول کار خودم بودم . بطری های مشروب و خیار هارا گذاشتم توی آب . گفت « خوب کاری کردی . »

نگاهش کردم و او هم نگاهم کرد و لبخند زد و گفت

« خیلی دلم مشروب میخواس . ولی از شلوغی بدم میاد . دلم‌میخواس یه جای خلوتی پیدا میکردم . »

گفتم « منم همینطور ، از شلوغی بیزارم . واسه همینم اینجا رو انتخاب‌کردم . »

گفت « آره جای خوب و خلوتیه . »

گفتم « بقول یارو . . . درکنار جوی آب . . . مست و خراب ... منو تو بخواب . دارام دیم دام ، دارام دیم دام رام . اودت ددو ره د ، د د و . . ره د د و . »

هر دو خندیدیم . بهروز چاقوی ضامن دارش را در آورد و درنیم بطری رابازکرد . استکانها را شستم و دادم دستش وگفتم « بی ریز باببینم . به یه ورش که دنیازیر وروهم شه . همش کشکه . همش پشمه . »

استکانها را گرفت و توی تاریکی پر کرد . نور چراغ برق به دیدمان کمك میکرد . گیلاس اول را بدون حرف زدیم بهم و بسلامتی هم خوردیم بعد گفتم

« چاقو تو بده بینم . »

« بگیر . »

چاقو را گرفتم و خیار را از آب در آوردم و پوست کندم . پوست خیار را روی چمن خودرو کنار آب پهن کردم و بعد خیار را تکه تکه کردم و گذاشتم رویش و نمك پاشیدم . بهروز تکه‌ای را برداشت وگذاشت دهانش . یك تکه هم من خوردم . پاکت پسته را گذاشتم پهلوی خیار پوست کنده .

بهروز آهسته زیر لب زمزمه میکرد . شعری از تنهائی میخواند . گیلاسها رامن پر کردم و یکی دادم به دستش و گفتم « بخور بسلامتی تنهائی . »

گرفت و گفت « به عشق تنهائی . »

گیلاسهای پر را با همدیگر توی حلقمان خالی کردیم و گفت

« هاشم . »

« چیه ؟ »

« میدونی الان دلم میخواس کجا بودیم ؟ »

« کجا ؟ »

« توی ده . »

« توی ده ؟ »

« آره . . . توی دره‌کنار رود خونه روسنگای ورق ورق شده . »

« آی گفتی . . . اون درختای بلند و آواز مرغا و قورباغه ها . »

« داد و بیدادآب رود خونه ، شب اول آبهای کف کرده چه قشنگه .

« آره خیلی قشنگه . . . کاش همین الان اونجا بودیم . »

« هاشم یه چن روزی مرخصی بگیر بریم اونجا . منم هفته دیگه‌نوبت مرخصیمه . »

« چه خوب بی ریز با دلم خون شد . »

گیلاس ها پر شد و خالی بهروز یك تکه خیار خورد و چند تا پسته شکست و ریخت توی دهانش و گفت « اینجام کنار رود خونه اس دیگه . اینم چمناش و درختهاش . »

گفتم «آره پس چی .»

گفت « از اون کافه ها که بهتره »

گفتم « پس‌چی ، اقلا از سرو صدا راحتیم .»

گفت « من راستش از کافه های ارکستردار بدم میاد .»

گفتم « منم همینطور . »

گفت « لامصبا چارلاپنج لام حساب میکنن . »

گیلاسها پر شد وخالی گفتم « اینجا چه ربطی داره باونجا .»

گفت « زکی ! اینجاکجا واونجا کجا ؟ صد میارزه .»

گفتم « آره پس چی .»

گیلاسها پرشد و خالی . گفت « سیگار در آر . »

گفتم «بگیر دو تا آتیش کن . »

پاکت سیگار را گرفت « هاشم چه کار خوبی کردی والله . »

گفتم « چه کاری ؟ »

سیگارها را آتش زد و یکی هم خودش کشید و گفت

« مشروب خریدی که اینجا بخوریم . »

بعد خنده تلخی کرد و پکی محکم به سیگارش زد وگفت « راسی هاشم فریبا رو میخوای بنشونیش ؟ »

پکی به سیگارم زدم وگفتم « آره چطو مگه ؟ »

حرفی نزد . بطری را برداشت و گیلاسها را پرکرد و مال خودش را بر داشت و گفت:

« قربون تو . »

« نوش . »

خیاری از آب درآوردم . دیگر حوصله پوست کندنش را نداشتم . از وسط نصف کردم و نصفش را دادم به بهروز و نصف دیگر را نمك زدم و گیلاسم را برداشتم و ریختم توی حلقم و به خیار گاززدم . بهروز پکی به سیگارش زد و گفت:

« ببین هاشم من حرفی ندارم ، اتفاقاً خیلیم موافقم . ولی میترسم خود تو خراب کنی . »

« خاطر جمع باش . »

« فکر نمیکنم . »

« که چی ؟ »

نگاهم کرد وگفت « که تو . . . آخه مرد حسابی مگه خودت نگفتی زندگی کشکه ! پوچه . نمیدونم . »

« صب کن بهروز . من درس گفتم . . . حالا شم میگم که زندگی این جوری به چه درد میخوره . اصلا من نمیخوام کـه اینجوری زندگی کنم . »

گفت « چطوری ؟ »

گفتم « مثه مردم . »

گفت « پس خود تو بکش . »

گفتم « خود مو بکشم ؟ »

گفت « آره خود تو بکش . »

گفتم « خب این زندگی کـه من میکنم خودش یه نوع خود کشیه دیگه . »

گیلاسها پر شد و خالی . گفت

« نه هاشم بازم داری زندگی میکنی . »

گفتم « آخه لامصب اینم زندگیه که من دارم میکنم ؟ »

گفت « بالاخره زنده‌ای و داری زندگی میکنی . »

گفتم « میخوام هزار سال دیگه نباشه این زندگی . . . هه ! . . . زندگی . ول معطلیم . توهم ول معطلی . »

گفت « اون که درس، ماها از توشیکم ننه مون‌که دراومدیم ول‌معطل بودیم . »

گفتم « خب پس چی میگی ؟ »

گفت « نه آخه تو بدجوری سخت‌گرفتی . »

گفتم « ببین بهروز ـ »

گفت « گفتم که . . . جوش نزن . خود تو بکش . »

گفتم « فکر میکنی خود کشی آسونه ؟ نه آسون نیس ، بلکه خیلی‌ام سخته . . . تازه چن روز پیشا بود که خود کشی کردم . . . اما نشد . »

گفت « نشد ؟ »

گفتم « می بینی که نشد . »

گفت « لابد درس دلت نمیخواس خودتو بکشی . »

گفتم « نه اتفاقاً . . . اون شب ، اون لحظه اصلا مغزم کار نمیکرد . »

گفت « با چی میخواسی خودتو راحت کنی ؟ »

گفتم « با یه کارد فکسنی آشپزخونه . . . چیزی دیگه هم غیر از اون دم دس نبود . »

گفت « مثه اینکه خونریزیم کردی . »

« آره . . . گفتم که بادمجون بم آفت نداره . . . مرگم از ما فرار

میکنه . اونوقت‌توخیلی راحت میگی خودتو بکش . بابا خودکشی ام یه قلقی میخواد . از خودکشی های راحت و زنونه هم که بدم میاد . »

گفت « راسی‌هاشم از اول واسم تعریف‌کن ببینم ... درست واسم‌نگفتی.»

گفتم « حوصله اشو ندارم دیگه .»

تازه سیگارم تمام شده بود که باز سیگاری‌آتش زدم و گفتم «بی‌ریز.»

با خنده گفت « خب اونکه تو پوست کلفتی حرفی نیس . اما جون من بگو ببینم .»

گفتم « آره دیگه آدم انگل منه ما هیچوقت باین زودی نمیمیره. . . اگه بخوایم دس‌به خودکشی هم بزنیم ، عوض اینکه‌راحت بشیم بدتر ناراحت میشیم . افلیج میشیم اونوقت باس‌بدتر سربار بشیم . اونوقتکه باس خربیاری و باقالی بار کنی . »

گفت « اون که معلومه . اما نگفتی واسه چی بدرك واصل بشی ؟ »

گفتم « بهروز جون خوشت میاد ؟ بزار یه دقه رو راحت باشیم . »

گفت « خب دلت نمیخواد بگی نگو . »

یکمرتبه سر و صدای عده‌ای بگوشمان خورد . همه از پیاده رو و کنار خیابان تنها ، تنها و جفت جفت دسته و دسته بطرف پائین میآمدند . بهروز گفت

« گمونم ازسینما میان .»

« آره سینماتعطیل شده .»

همگی از کنار ما گذشته . عده ای بی خیال عده‌ای هم با تعجب ما را نگاه میکردند . دوسه تا جوان همینکه نزدیك ما شدند یکیشان گفت

« به به چه صفائی . »

گفتم « بفرمائین .»

گفتند « قربون شما خوش باشین . »

بهروز گفت « بفرمائین دوسه‌گیلاس بزنین . »

گفتند « نوش جان . قربون صفاتون .»

بعد از چند دقیقه‌همگی رفتند وخلوت شد . و بطر اول تمام شده‌بود .

۲۴

هیچکس توی خیابان‌و پیاده‌رو نبود . گاهی یك تاکسی یا ماشین‌باری تند میامد و میرفت . مست بودیم و پسته میشکستیم . ساعت حدود نیم بعد از نصف شب بود . هر دو توی خودمان بودیم‌که صدای تق و تق پائی مارا بخود آورد . سرمان را بلند کردیم دیدیم یك زن چادر سیاه آهسته آهسته بطرف ما میآمد . همینکه نزدیك شد لحظه‌ای مکث‌کرد و بعد قدمی جلوتر گذاشت و پرسید

« سیگار دارین ؟ »

بهروز گفت « بفرما بنشین . »

زن گفت « قربون شما . »

من سیگار درآوردم تعارفش‌کردم . سیگار راگرفت و منتظر آتش‌شد. کبریت زدم سیگارش را آتش زدم گفتم « بنشین . »

گفت « قربون شما . »

بهروز گفت « چرا تعارف میکنی . »

جواب داد « تعارف نمیکنم . »

گفتم « خب پس بشین چن تا گیلاس بزن و اونوقت برو . »

باخنده جواب داد « باشه حالاکه اصرار دارین میشینم . »

گفتم « نه جونم اصراری در کار نیس . مادلمون میخواد که هرکی باما رو راس باشه . بشینه با ما هم پیاله بشه . »

گفت « نه قربون کلك ملك تو کار مانیس . »

بهروز گفت « خب پس حالا شد . هاشم‌کنیاکو از آب درآر . »

بطر دوم کنیاکرا از آب در آوردم دادم دست بهروز . اوهم باچاقویش فوری بازکرد وگیلاسها را پرکرد ویکی داد دست زن چادری یکی هم بمن.

گفتم « خودت بخور .»

« نه بخور. بعداً من میخورم .»

گیلاسها را بسلامتی هم خوردیم . بعد بهروز برای خودش پر کرد . پاکت پسته را جلوی زن چادری گرفتم . مشتی برداشت و ریخت توی دامن چادرش و دانه دانه مشغول شکستن شد .

سه چهار گیلاس پشت سرهم تنهائی خورد و کله اش داغ شد .

چادرش بکلی از سرش افتاده بود . خیلی مفلوك وزوار دررفته بود... پاهایش را از هم باز کرده بود . چه لنگهای شل وبی قواره ئی داشت . دلم نمیخواست اصلا نگاهش کنم . بهروز به زنك روی خوش نشان میداد . بمن هم فهماندکه روی‌خوش‌نشان‌بدهم. سرم‌پائین‌با انگشتهای دستم‌بازی میکردم. بعد سرم را بالا کردم و از زن پرسیدم « اسمت چیه ؟ »

دستش را انداخت دور گردنم و گفت

« بامنی جونم ؟ »

گفتم « آره با توام . »

گفت « اسمم بچه دردت میخوره ؟ »

بهروز گفت « خب ازت میپرسه . »

رو بمن گفت « میخوای حتماً بدونی ؟ »

گفتم « اصراری ندارم . پرسیدم . »

گفت « خب واسه اینکه دلت نشکنه میگم . »

گفتم « نه جونم غصه دل منو نخور . از سنگه . با پتك هم بزنی نمیشکنه . »

زن بلند زد زیر خنده . بهروز گفت

« هیس . . . چه خبر ته یه خورده یواشتر . »

زن گفت « چرا جونم ؟ من از هفت دولت آزادم . گور پدر کسی‌که بدش بیاد .»

بهروز گفت « نه ما بدمون نمیاد . اما باس ملاحظه کرد .»

یکمرتبه قیافه اش توهم رفت و دستش را از دور گردنم برداشت و با نفرت گفت

« ملاحظه ؟ ملاحظه کی ؟ . . . مگه اونا ملاحظه منو میکنن ؟ »

بهروز پرسید « کی ها ؟ »

گفت « اونا . »

پرسیدم « اونا کی ان ؟ »

گفت « ندونی بهتره . »

بهروز گیلاس پر را داد دست زن . زن گرفت و گفت

« قربون هرچی مرده . »

من و بهروز گفتیم « نوش . »

گیلاس کنیاکش را نخورده از دم دهانش آورد پائین و بما نگاه کرد و بعد گفت

. . « از کجا معلوم که شما دو تا مرد باشین . »

بهروز با شوخی گفت « امتحانش مجانیه . »

گفت « آه . . . اسم مردرو بدنوم کردی . »

گفتم « این یکی دیگه بمانیومده . گیلاستوبند از بالا . حرف دهنتم بفم . »

گفت « دلخور شدی جونم ؟ ها ها . ها ها . . . آب سرد زیر پات روونه . »

هیچ نگفتم بطری را ازآب برداشتم و یك گیلاس برای خودم ریختم و خوردم . یکمرتبه پرید صورتم را ماچ‌کرد . مثل مارگزیده ها خودم را عقب کشیدم . خنده مستانه اش بلند شد و گفت « ترسیدی سیا ؟ . . . خب مزه عرقت بود دیگه . »

گفتم « مرده شور مزه اتو ببرن بااون ماچت . »

سیگاری آتش زدم . خنده‌اش بلند ترشد . بهروز هم از دلخوری من خنده‌اش گرفت . زن گیلاس پررا برداشت و با خنده گفت

« خب بسلامتی دلخوریت . »

بهروز روی تکه خیاری نمك ریخت و داد دست زن . او هم بعلامت

تشکر با انگشت دو بار زد روی دست بهروز . هرسه تا مست بودیم . زن از جایش نیم خیز شد و افتاد بغل بهروز و شروع‌کرد به لاس و عشوه‌آمدن. زنک بنظرم خیلی مسخره و زمخت میآمد . ساعت در حدود یك و نیم دو بعد از نیمه شب بود . از زن پرسیدم

« روزی چن کاسبی ؟ »

در حالیکه دستش دور گردن بهروز حلقه شده بود چشمان سرخ‌شده و خمار آلودش را بمن دوخت و مستانه گفت « چه میگی سیاه ؟ »

گفتم « روزی چن‌کاسبی ؟ »

گفت « چی ؟ کاسبم ؟ »

گفتم « روزی چقد در میاری ؟ »

گفت « میخوای بدونی ؟ »

گفتم « آره . »

گفت « خیلی دلت میخواد بدونی ؟ »

« آها . »

« آگه چشم نزنی میگم . »

« چشم نمیزنم بگو . »

« از تو خیلی بیشتر در میآرم . »

« از من چرا ؟ »

« مگه تو کار نمیکنی ؟ »

« چرا . »

« یه گیلاس بی ریز تا بگم . »

گیلاسی برایش ریختم و دادم . از بهروز جداشد و گیلاس مشروب‌را سر کشید . گفتم

« خب ! میگفتی . »

« ها ؟ . میگفتم آ . . . آره میگفتم . . . چی میگفتم . »

بهروز سیگاری آتش زد و کنار آب روی چمن درازکشید .

گفتم « میگفتی در اومدت زیاده . »

گفت « آره . . . تو بمیری خیلی زیاده . »

گفتم « خودت بمیری . »

گفت « خب ، خودم بمیرم زیاده . »

گفتم « پس چرا تا این موقع شب حیرونی ؟ »

گفت « تو چرا حیرونی طفلك . »

« من ؟ من حیرون نیستم ، عشقم کشیده امشب بیرون باشم . »

« دروغ میگی . . . تو داری دروغ میگی . »

« خب اینطور فرض کن . »

« نه فرض نمیکنم . داری دروغ میگی . »

« آره دارم دروغ میگم . »

« خب پس . . . توهم حیرونی ، با اون دراومدات ، با اون پولات . »

« کدوم پولام ؟ کدوم دراومدام ؟ »

« همون پولائی که خرج میکنی . . . با همون پولائی‌که این‌بساطو جور کردی . بازم حیرونی »

« آره . . . حیرونم . »

« آه . . . امان از این حیرونی . »

از جایش بلند شدکه بیاید طرف من . کم مانده بود بخورد زمین . دستش را گرفتم پایش افتاد توی آب . با زحمت پهلویم نشست . چادرش مچاله شده زیر سر بهروز بود . همینکه خوب جابجا شد . ته سیگارم رااز دستم گرفت و چند پك پی در پی زد و انداخت توی جوی آب و گفت « اما واسه تو خیلی زوده . »

« چی ؟ »

« که مثه من باشی . »

« من مثه تو باشم ؟ »

گفت « آره مثه من باشی . »

گفتم « من مثه تو نیستم . »

« قیافت داره داد میزنه که هسی . »

« چی بهت بگم که خدارو خوش بیاد . »

دستش را انداخت دور گردنم و لبخندی زد و گفت

« چیزی نداری که بهم بگی جونم . »

گفتم « تو راس میگی . »

« خب پس ، گردن گرفتی ؟ »

« آره ، آره ولم کن »

با ناراحتی دستش را از گردنم جدا کردم . از تندی حرکت من با پهلو افتاد روی زمین . . . اعتنا نکردم سیگاری آتش زدم . ناله ای کرد و سرجایش نشست و گفت

« حق داری منو اینطوری از خودت دور کنی . »

جوابش رانمادم . پکی بهسیگارم زدم . گفت « منو همه دوراننداختن چه عیبی داره توهم بنداز دور . »

« باشه . . . یه سیگارم بده من . »

پاکت سیگار راجلویش گرفتم . یکی برداشت گفتم « اگه دلت میخواد بیشتر وردار . »

به چشمهایم خیره شد و گفت « چارپنج تا بیشتر نیس . »

« بیا پاکتش مال تو . »

« پس خودت چی ؟ »

« من یه پاکت دیگه دارم . »

از جیب شلوارم یك پاکت سیگار دست نخورده بیرون آوردم . همینکه مطمئن شد پاکت نصفه را از من گرفت و بعد از کرست سینه‌اش کیف زیپ‌دار کوچکش را درآورد وزیپش را باز کرد و توی کیف را نگاه کرد . بعد از کمی مکث زهر خندی زد و وارونه‌اش کرد . یك دکمه صدف سفید پیراهنی افتاد توی دامنش . . . دگمه را از دامنش برداشت و بمن نشان داد و گفت

« دراومدم‌روزونه ام . » نگاهش کردم . گفت « آره کارکردامروزم . »

گفتم « ازکجا آوردیش ؟ »

گفت « دیگه مشروب نداری ؟ »

« چرا چن استکان هس . »

یك استکان برایش ریختم و سر کشید . یك تکه خیار کنار نمك روی

چمنها افتاده بود . برداشت و گذاشت دهانش و بعد سیگار راگذاشت به لبش. کبریت زدم و سیگارش را روشن‌کرد وپکی پشت سرهم زد و به آبی که‌توی جوی میرفت‌خیره شد . . .

گفتم « نگفتی .»

گفت « چی چی رو نگفتم ؟ »

« نمیدونم . داشتی میگفتی . »

« چی‌چی میگفتم ؟ »

«اون دگمه هه .»

« دکی ! »

و بعد پکی به سیگارش زد و آنوقت گفت .

« سر شب تو خیابان تخت جمشید قدم میزدم ، دنبال مشتری بودم . یه ماشین جیپ نیم قدمیم ترمز کرد . اعتنا نکـردم . یکـی از تو ماشین دستمو گرفت و کشید طرف ماشین . سه تا جوون تر گل مرگل بودن . سر پول حرفمون بود . من پنجاه تومن طی کردم . اونا گفتن سی تومن . خواستم برم که ماشین پلیس نزدیك شد و یکی دوتا از جنده ها رو انداخت تو ماشین . منم این‌جوری‌که دیدم پریدم تو جیپ . ماشین راه افتاد . گفتم چون شما جونای خوبین چهل چوق میگیرم . گفتن نه ، همون سی چوقو میدیم . خندیدم و گفتم باشه . . . ماشین با سرعت پیچید بالا و رفت جاده امیر آباد همون پشتا . . . بایه مکافاتی چا درمو رو زمین پهن‌کردم . . . بعد از اینکه نوبت به نوبت هر سه کار شونو تموم کردن دیدم دارن پچ ـ وپچ میکنن . فوری شصم خبر دار شد . دستپاچه خود مو جمع وجورکردم و بطرف ماشین دویدم . . . یکی از اونا منو گرفت . باهاش گلاویز شدم . اون دو تا سوار شدن و ماشینو آتش کردن و دور زدن و ده پونزده متر ماشین از ما دور شد و ایستاد . یخه پیرهن یارو رو سخت چسبیده بودم و ول نمیکردم . دائم داد و بیداد میکردم . چادرم رو زمین به پام کشیده میشد . اون نامرد سه چهار تا کشیده زد تو صورتم . . .گریه ام‌گرفته‌بود. ولی ول کن نبودم . پیرهنش پاره شد . بازم ولش نکردم . با لقد قایم زد

وسط پاهام . درد تودلم پیچید و روی زمین ولو شدم . بی‌فایده طرفش دس انداختم و شلوارش توچنگم گیر کرد . نا مرد یه لقد دیگه قایمتر از اولی زد تو سینه ام . نفسم بند اومد و دمر باصورت افتادم زمین رو سنگا . . . او نام زدن بچاك .

«نمیدونم چن وقت توتاریکی‌روزمین افتاده بودم .گریه میکردم . بعد از اینکه حالم یه خورده خوب‌شد از زمین پاشدم و ایستادم و از اون‌بلندی شهرو نیگاه کردم . چشمانم هنوز پر آب بود . چراغا تو اشکم تار بودن . یه چیز سفیدرو که زمین افتاده بود نمیدونستم چیه ورش داشتم گازش گرفتم، یه چیز سخت به دندونم گیرکرد . زور آوردم سفت بود . نگاهش کردم یه تکه پارچه کهنه ، یه پیرهن کهنه مچاله شده بود . اون سفته هم دگمه‌ش‌بود این دگمه صدف . دگمه‌رو بادندونم از پارچه کندم و پارچه رو انداختم دور و دگمه‌رو گذاشتم زیر دندونم فشار دادم که بشکنمش . دندونم در اومد و تیر کشید اما دگمه نشکست . از تو دهنم در آوردمش خواسم بندازمش دور بعد به خودم گفتم همینم‌عشقه ، خودش شتله. دگمه روگذاشتم توکیفم و توتاریکی راه افتادم .

«ساعت نه ده بودکه به شهر رسیدم . . . از اون به بعدم تو خیابونا - پرسه زدم . . . دیگه دشتم‌کور شده بود . تك و توك سواری هام جلوم‌نیگر میداشتن و یه خورده سرو وضعم رو نیگا میکردن و هنوز حرفی نزده پاشونو رو گاز زور میدادن و دور میشدن . . .

شب یواش یواش و خیلی کند و بدگذشت . من نا امید و با پای خسته از این خیابون باون خیابون میرفتم . . . سیگار نداشتم . پول مولی ام تو کارنبود . تا اینکه تو تاریکی چشمم بشما دو تا افتاد . دلمو به دریا زدم نزدیکتون شدم . . . »

دگمه را میان دو انگشتش گرفته با چشمان آبکیش نشانم داد و گفت

« آره جونم . . . اینم کار امشبم . »

دگمه را دو مرتبه انداخت توی کیف خالی‌اش و زیپش را کشید و با پاکت سیگار گذاشت توی کرستش و به سیگـار خاموشش پك زد و گفت

« کبریت بده »

PersianPDF.com

سیگار نیمه اش را روشن کرد و کبریت را پسم داد . بطر مشروب را از آب در آو دم و گیلاسها را پر کردم و یکی دادم به او یکی هم خودم خوردم . ته بطری یك گیلاس بیشتر نمانده بود . آنراهم ریختم توی‌استکان و دادم باو . با محبت نگاهم کرد و گرفت و گفت

« بسلامتی تو . »

« قربون تو .»

آ خرین گیلاسش را سرکشید . پاکت پسته را هرچه بود توی دامنش خالی کردم . یکمرتبه زد زیر خنده .

گفتم « چرا میخندی ؟ »

گفت « باورت شد ؟ »

گفتم « چی ؟ »

خندید وگفت « هیچی . »

باز گفتم « چی ؟ »

گفت « میسازیم دیگه . نسازیم چیکار کنم ؟ یه بچه دارم مدرسه میره خیلی مامانه . اسمش رامیه .»

دست کردم از جیب شلوارم یك بیست تومانی در آوردم گذاشتم توی دامنش . نگاهم کرد و پول را برداشت و چیزی نگفت .

گفتم « برا بچه ات . »

بیحوصله شد . گفت « نه نمیخوام .»

گفتم « گه میخوری . »

گفت « مجانی هم میتونی فحش بدی . »

گفتم « بزار تو کیفت دیگم حرف نزن . »

گفت « نه نمیخوام .»

گفتم « بابا چون منم اول مثه پسر تو بودم . . . راهی پسره یا دختر ؟ »

آهسته گفت « پسر . »

گفتم « آره مثه پسر تو همشیه و هر وقت به انتظار یه محبت کوچیك بودم ، حالا شم همینطوره یعنی آرزوش تو دلم مونده . حالام‌که بزرگ‌شدم

هر وقت یکی با محبت باهام حرف بزنه یا به سرو صورتم دس بکشه دلم به تاپ تاپ میافته ، سرخ میشم ، بغضم میگیره ، چشام پر میشه . خود مو لوس میکنم . . . براچی مثه بچه ها لوس میشم ؟ ها ؟ براینکه از بچگی انتظاریه ذره محبت بودم . . . بذار توکیفت حرفم نزن . دلم میخواد . »

نفس درازی کشید و پول را گذاشت توی کیفش . مدتی هردو سکوت کردیم و به سیگارمان پك زدیم . بعد او نگاهی به بهروز کرد و گفت

« نیگاش ... ببین چه راحت خوابیده . »

لبخندی زدم و بهروز را صدا زدم . « بهروز . . . بهروز . . . بهروز . »

بهروز ناگهان از جایش پرید و دستپاچه گفت « ها ، چیه ؟ چیه ؟ »

گفتم « بسه دیگه ، پاشو . ظهر شد . »

بهروز چشمهایش را مالید و من و زن زدیم زیر خنده بهروز گفت

« واسه چی میخندین ؟ »

گفتم « دلمون میخود بخندیم . . . تو مادر قحبه بس که میخوابی ـ آدمو کسل میکنی . »

خمیازه ای کشید و گفت « مشروب بریز . »

« چی ؟ »

« مگه تموم شده ؟ »

« نه تو بمیری واست گذاشتیم تاخنك شه . »

« آی بی معرفتا پس اقلا یه سیگار آتیش کن . »

« سیگار لای انگشتاته . »

چشمش به سیگار خاموش لای انگشتش افتاد و لبخندی زد و کبریت خواست . بهش دادم . سیگارش را آتش زد و گفت

« آی ناقلاها . خوب منو خوا بوندینا . »

زن گفت « خودت خوابت برد . مام با هم حرف میزدیم . »

بهروز گفت « از او ن‌حرفا ؟ » و خندید

گفتم « خب بابا بسه دیگه . »

پاسبانی از سر چهار راه متوجهما شد و لحظه ای ایستاد و نگاه‌کرد

شدم و به زن گفتم

« از جات تکون نخور تا ببینم چی میشه . »

رفتم نزدیك پاسبان و بهروز . بهروز را زدم کنار و دست پاسبان را گرفتم و دو سه قدم دورش کرد و پنج تومان گذاشتم کف دستش وراهیش کردم . بعد پاسبان باصدای بلند گفت

« خوب زود تر بلند شین برین واسه ما مسئولیت داره . »

گفتم « چشم سر کار همین الان . »

پاسبان قدم زنان بطرف بالا راه افتاد و ما هم‌جل و پالاسمان راجمع کردیم و راه افتادیم . به بهروز گفتم « دو تومن پول خرد داری ؟ »

« آره . »

« بدش من . »

پول را گرفتم به زن گفتم « خب توام یه تاکسی بگیرو یه راس برو خونه ت . »

مستانه جواب داد « باشه . »

هر سه کنار خیابان ایستادیم و منتظر تاکسی شدیم . از زن پرسیدم

« بالا خره مااسمتو نفهمیدیم . »

یك تاکسی ازدور پیداشد . دست تکان‌دادم . زن میگفت

« یه موقع پری صدام میکردن . »

تاکسی میرسید « خب پری خانوم امشبم شبی بود . امیدوارم دلخور نشده باشی . »

گفت « شماازمن دلخور نشده‌باشین خوبه . »

تاکسی رسید وترمزکرد . گفتم « زود برو بچه‌ات‌تنهاس . . . خب بسلامت. »

در تاکسی را بازکردورفت و تو نشست و گفت ،

« پسر خاله‌ها خدا حافظ . »

در ماشین را بست و گفت « خدا حافظ »

دو تومانی را از پنجره ماشین انداختم روی دامنش و گفتم « پول تاکسیت . خوش اومدی. »

وبعد بطرفمان راه افتاد . هرسه متوجه پاسبان‌شدیم. زن با عجله ودستپاچگی چادرش را برداشت و خواست فرار کنه که دستش را گرفتم .

زن با ترس‌گفت «بذار برم ... الان‌میاد منو میگیره میبره کلانتری.»

گفتم « بشین هیچ‌کاری نمیتونه بکنه .»

با التماس گفت « تورو خدا ولم‌کن : ازم جریمه میخوان : ندارم‌بدم باهاس چن روز تو زندون بخوابم .»

گفتم «نترس‌بشین توبا مائی دلمون خواسته اینجا تو زمین خدا بشینیم.»

تاعلاج گفت « آخه ـ »

گفتم « بشین هیچی نگو دیگه . »

بهروز داشت نزدیك شدن پاسبان را می پائید . پاسبان نزدیك شد و دستهایش را گذاشت به کمرش و گفت « خوب جاتونو گرم کردین ها . »

بهروز با روی خوش گفت « خب شمام بفرمائین .»

پاسبان با اخم گفت « اون زنیکه کیه ؟ »

بهروز جواب داد « دختر خاله پسر عمم .»

من خنده ام گرفت . پاسبان نگاه چپی بمن کرد .

گفتم « مگه عیبی‌داره سرکار ؟ »

گفت « خب پس زحمتو کم کنین بلن شین را بیفتین . »

گفتم « کجا سرکار ؟ »

گفت « بریم خونه عمه جونت ـ کلانتری . »

بهروز گفت « آخه واسه چی قربون ؟ »

پاسبان گفت « خجالت نمیکشین در معبر عمومی عرق میخورین ؟ اونم بایه زن جنده . »

گفتم « کار خلافی نکردیم سر کار . »

گفت « دیگه میخوای چی‌باشه ؟ »

بهروز گفت «کو عموم ؟ تو خیابون این وقت شب‌آدم پیدا نمیشه . »

پاسبان انگار فهمید و گفت « من دست خرم ؟ »

طفلك زن چادری خودش را بمن چسبانده بود . بهروز از جایش بلند شد و رفت پهلوی پاسبان و مشغول جرو بحث شد . منهم از جایم بلند

تاکسی راه افتاد . سرش راازجای شیشه بیرون آورد وداد زد
« قربون هر دو تائی تون . »
تاکسی دور شد . تاسر چهارراه سرش بیرون بود ودست تکان میداد .

۲۵

بعد من و بهروز از سرازیری جاده‌پهلوی راه افتادیم . خیابان‌خلوت بود . نور چراغهااز لای شاخ و برگ درختان در فاصله های خیلی‌کم بوسط خیابان میتابید . . .

سایه خودم رادنبال کرده بودم . قدم به قدم در پی‌اش میرفتم . . . سایه ام گاهی کوتاه ، گاهی دراز میشد . هرچه سعی‌کردم نزدیکترازآنچه بود بشوم نتوانستم . بصدای بهروز بخودم آمدم .

« هاشم .»

« چیه ؟ »

گفت « ساعت چنده ؟ »

« نزدیك سه‌اس »

گفت « خب حالا چیکار کنیم ؟ »

« میخوای چیکارکنیم ؟ »

گفت« نمیدونم . »

گفتم « تو هیچوقت نمیدونی چیکار کنی. خاك برسرت . »

گفت « امشب نمیدونم چیکارکنم ، مادر قحبه. »

گفتم « امشب با شبای دیگه فرق داره ؟»

گفت « براتو نداره . ولی برامن داره. »

گفتم « امشب احساسات جوش اومده داره قل‌قل میزنه . بپا سر نره.»

گفتم « بفهمی نفهمی داره سرمیره . »

گفتم « سر پوششوودار تابخارش بره هوا . »

گفت نه دلم میخواد لبریزشه . »

بالبخندگفتم « بچپون یه نیسوز زیرش تا آتیش تند تر بشه . »

« مسخره نکن مادرقحبه . »

« مسخره هسی ، همیشه مسخره ای . »

« حوصله شوخی ندارم . »

« کسی باتو شوخی نمیکنه . »

بی حوصله وبغ‌کرده سرش پائین قدم میزد و لبهایش تکان میخورد . مثل اینکه دومرتبه میخواست شروع کند . نگاهش کردم و گفتم

« نمیخوای بری خونه ؟ »

همانطورکه سرش پائین بود گفت « نه . »

« پس کی میخوای بری ؟ »

« نمیدونم . »

« همینطور تا صبح میخوای راه بری ؟ »

« آره . »

« فکر خوبیه . »

گفت « دلم میخواد تنها باشم . »

گفتم « با منم هسی تنهائی . »

گفت « مادر قحبه خود تو مسخره کردی یا منو ؟ »

گفتم « نه بخدا جدی میگم . »

گفت « نه با تو تنها نیستم . »

« چرا تنهائی . »

باعصبانیت گفت « پس توشاخی؟ »

گفتم « اگه شاخ بودم که خوش بودی . »

چند سگ از سرو کول هم بالا میرفتند . گفتم « اون سگا روببین . نیگاه کن ببین چه جور از سروکول هم بالا میرن . پوزه هاشونو ببین چه جوری تو دهن همدیگه فرو میکنن ؟ »

از سگها گذشتیم . گفتم « دیدی اصلا هیچ محلمونم نذاشتن . »

ناگهان خشن گفت « هاشم چرا ولم نمیکنی ؟ »

« خونسرد گفتم ، کسی تورو نگرفته . »

عصبانی شد و چشمهای سرخش سرختر شد و یکمرتبه ترکید وداد زد و گفت

« خودتو مسخره‌کردی یا منو ؟ حرف حسابت چیه ؟ از سرشب‌تاحالا همینطور یك رون داری ور میزنی . مخمو ترکوندی . گاهی میگی خونه ـ بگیرم طوطی رو نیگردارم، فریبارو نیگردارم ، نمیدونم آدمم ، آدم نیستم زندگی میکنم ، زندگی نمیکنم ، راه میرم ، راه نمیرم . آخه چه مرگته ؟ چی میخوای ؟ چرا ولم نمیکنی ؟ چرا دس از سر کچلم ور نمی داری ؟ آه ... بسه دیگه.. دیوونه‌ام کردی . دیگه صبح شد برو ولم کن . »

بعد با عصبانیت و ناراحتی از من جدا شد و با سرعت راه افتاد . صدایش کردم جواب نداد . همینکه ده پانزده قدمی دور شد کنار خیابان یك تاکسی گیر آورد و سوار شد و رفت . . . نفهمیدم کجا رفت . . . مدتی تنها گوشه پیاده رو کنار درختی ایستادم و دور شدنش را تماشاکردم . بعد راه افتادم و سیگاری آتش زدم و چند قدمی که رفتم کنار جوی آب نشستم‌و تکیه ام را به درخت دادم و تماشای رفتن آب کردم .

۲۶

به سیگارم که پك زدم نصفه شده خاموش شده بود . پرتش کردم توی آب از جایم بلند شدم مدتی توی خیابان خلوت قدم زدم و پی تاکسی‌گشتم. تا اینکه یك تاکسی پیدا شد سوار شدم تاکسی به راه افتاد من توی‌خودم بودم . راننده خواب آلود پرسید « آقاکجا ؟ »

جوابش‌ندادم . جوابی نداشتم .

دوباره پرسید « آقا کجابرم ؟»

بخودم آمدم و « ها ؟ چیز ، قنات . . . برو قنات . »

لبخندی زد و گفت « خب بگو شهر نو دیگه ، رودرواسی‌که نداره .»

سیگاری تعارفش کردم و برداشت . یکی هم خودم برداشتم و آتش زدم و گفتم

« آره داش شهر نو . »

« داره صبح میشه داشم . دیگه واسه چی میری ؟ »

گفتم « بیکار بودم ، خوابم نبرد . حالا میرم اونجا وقت بگذرونم .»

با تعجب نگاهم‌کردوگفت « خب میتونستی تو خونتم وقت بگذرونی .»

گفتم راستش دنبال عرق میگردم . واسه همینه‌که میرم شهرنو . چون چند تا عرق فروشی اونجا هس . تاصبم بازه .»

گفت « میخواسی اینو از اول بگی . »

« چطو مگه ؟ »

« من چن جا سراغ دارم . توشهرنو نه . همین‌بالا . »

« خب داشم پس بزن بریم .»

«تو همین خیابون نرسیده به امیریه یه عرق فروشی هس .»

« چه خوب .»

خط سیر نزدیك بود . زود رسیدیم . کرایه اش را دادم و گفتم

« اگه وقت داری بیایه چن گیلاسی باهم بزنیم .»

گفت « نه قربون شما باس پشت رل باشم .»

گفتم « توام نمیخوای چن دقیقه باما باشی ؟ »

گفت « نه‌جون شما دلم میخواد . ولی باس‌کارکنم . واسه اینکه روز نمیتونم کار کنم ، تصدیق ندارم . »

گفتم « قربون شما .»

گفت « خوش اومدی .»

دنده را عوض کرد و بسرعت دورزد بطرف بالادور شد . نزدیك‌عرق فروشی رفتم . کرکره آهنی تانصفه درکشیده بود . خم شدم آهسته رفتم‌تو .

مردی جا افتاده و چاق پشت پیش خوان نشسته بود و چرت میزد . سلام کردم . یکه خورد و سرش را بلندکرد و جواب سلامم را داد ونگاهی بمن انداخت . گفتم

« پنج سیر عرق کیشمیش . »

گفت « همینجا میخوری یا میبری ؟ »

نگاهی به اطراف انداختم . جائی‌برای نشستن نبود . صدای‌زمزمه مستانه‌ای بگوشم خورد . نگاهی از سؤال باوکردم . فهمید وگفت

« اگه دلت میخواد میتونی بری پائین توزیر زمین بشینی‌وبخوری .»

« ممنون . آره بهتره . »

« شمابرین و استون میفرستم . اگه چیزدیگه ای هم بخوایـن بگـین پائین گارسن هس .»

از پله های زیرزمین آهسته رفتم پائین . . . زیر زمین زیر قشری از دود فرو رفته بود . دودی‌که ازسرشب و از شلوغی آدمها بجامانده‌بود. محیط خلوتی بود . دو پیرمرد سرپك میز گوشه ای نشسته حرف میزدند . چانه شان گرم شده بود . سیگار پشت سیگاردود میکردند. یك‌مردچهارشانه هم مست و خراب تنها پشت میزی نشسته و سرش را روی ساعدهایش روی

میز گذاشته خوابش برده بود . زیر پله‌ها زنی خیلی چاق بایك مرد مسن هر دو مست مشغول حرف زدن ولاس زدن بودند وپشت سرهم به سیگارشان پك میزدند . یك زن لاغر اندام هم وسط سالن زیر زمین سرش روی میز خوابش برده بود . . . بارسیدن من یك لحظه همه ماندند و مراپائیدند . روی پله آخری کمی مکث کردم و اطراف را نگاه کردم و بعد گوشه‌ای‌را نزدیك زن خوابیده انتخاب کردم و راه افتادم . یکی دو میز آنطرفترش پشت میزی چسبیده به دیوار نشستم . صدای کلفت ورگه دارزن چاق‌بلندشد.

« افسانه ، افسانه . نه خیر هفت پادشاه روهم خواب دیده . افسانه . »

زن لاغر اندام سرش را با تنبلی از روی میز بلند کرد . گیج خواب بود . اطرافش را نگاه کرد و چشمهایش را مالید و بعدچشمش بمن افتاد . دومرتبه زن چاق داد زد

ـ افسانه چقد میخوابی . . . آخه واست مشتری اومده .»

افسانه با تنبلی از جایش بلند شد . بس که خواب آلود بود تلو تلو خورد و پایش به صندلی گیرکرد . صندلی افتاد روی زمین و صدای‌خشکی کرد . بابی حوصلگی صندلی راسرجایش‌راست کرد وآمد طرف من و بابی قیدی سلام کرد .

با خوشروئی گفتم « سلام افسانه خانوم . حالتون چطوره ؟ »

خیلی یخ جواب داد « مرسی . چی واستون بیارم ؟ »

« پنج سیر عرق کیشمیش با یه ماست و خیار . »

« دیگه چیزی نمیخوای ؟ »

راه افتاد . گفتم « واسا . واسا . »

روش را برگرداند گفت « چی میگی ؟ »

گفتم « یه آبجو واسه خودت . »

لبخندی زد واز پله هارفت بالا . از پشت سر براندازش کردم . اندام بدی نداشت . ولی خرد شده بود . رویم را برگرداندم . چشمم به‌چشمهای زن چاق خورد. چشمکی زد و نیشش باز شد . زورزورکی به‌رویش‌لبخندزدم و سرم را برگرداندم و متوجه آن دو پیر مرد شدم . سخت توی خودشان بودند و مرتب حرف میزدند . هیچ‌خسته شان نبود . مثل اینکه سرشب‌است

و تازه آمده اند . بطری های خالی مشروب روی میزشان ردیف بود . نیم نگاهی به پشت سرم انداختم . جوان چهار شانه نصف هفت خوان رستم را گذرانده بود . داشت داخل‌خوان پنجم میشد . توی خیال خودش با پیرجادو عشق بازی میکرد . صدای پای افسانه که از پله ها پائین میآمد مرا متوجه خودش کرد .

افسانه نزدیك شد و بطری های آبجو و عرق و پسته را گذاشت روی میز و گفت « گفتم ماس و خیار تازه درس کنن . میرم بیارم . »

« ببین افسانه ... اگه خوراك موراك هم هس وردار بیار . »

« چی بیارم ؟ »

« هرچی داری . »

« زبون و لوبیا گرم هس . »

« وردار بیار . »

« خیلی خب . »

تند دور شد . دیگر خواب از چشمانش پریده بود ... زیر زمین‌گرم بود . یك بادبزن چسبیده به دیوار داشت وز وز میکرد ... آنهم خسته شده بود داشت‌خوابش میآمد . صدای یکنواخت بدجوری تو زیرزمین پیچیده بود.

میز و صندلی ها هم باین موجودات دوپای پررو که رویشان نشسته و ول کن نبودند فحش میدادند . . .

افسانه با ظرف خوراك و ماست و خیار آمد . برایش جا باز کردم نشست . فوری یك‌گیلاس عرق ریخت و یك لیوان آبجو . گلاس عرق را داد دست من . گرفتم و گفتم

« بسلامتی . »

گفت « قربون تو . »

عرقم را خوردم . افسانه یك قاشق ماست و خیار گذاشت دهانم وبعد خودش لیوان آبجو را سر کشید و دو سه تا پسته رویش شکست و گذاشت دهانش و گفت

« مثه اینکه خیلی خوردی ؟ »

« آره خیلی . »

« چشات خیلی قرمز و آبکیه . »
« آره ازمشروبه . »
« اتفاقاً من از این جور چشما خوشم میاد . »
« راسی ؟ »
« بی شوخی میگم . »
« خوبه که بیست و چهار ساعت از این جور چشما میبینی . »
« تا ببینی صاحبای اوچشماکی باشه . »
« مگه با هم فرق دارن ؟ »
« خیلی . »

دو مرتبه گیلاس عرق را پرکردو داد بمن . بعد از خوردن یك‌قاشق ماست و خیار گذاشت دهانم . یواش یواش مشغول خوردن غذا شدم . گفت

« مثه اینکه دفه اولته اومدی اینجا ؟ »
« آره . »
« بازم میای ؟ »
« نمیدونم . »

صدای زن چاق بلندشد ـ « افسانه . افسانه . »

افسانه رویش را بر گرداند و گفت « چیه ؟ »

« حساب آقایو نو برس . »

افسانه ازجایش‌بلندشد و گفت «بااجازه . » وبعدرفت طرف‌میز دو پیر مرد . حسابشان راکردند و تلوتلو خوردند و از پله ها رفتند بالا . افسانه هم دنبالشان راه افتاد ورفت بالا که حساب دخل را بپردازد . یك گیلاس عرق خوردم و بعد سیگاری آتش زدم . افسانه از پله‌هاآمد پائین وبالبخند نزدیك شد و سر جایش نشست .

زن چاق با مردی که پهلویش بود دوتائی بلند شدند . زن چاق گفت « بریم بالا حساب کن و از همون ورم بریم . » رو کرد به افسانه و گفت « افسانه جون مارفتیم . . . آقا خداحافظ . »

از جایم تکان خوردم و گفتم « قربون شما . »

من ماندم و افسانه و جوان یال وکوپال‌دارخوابیده . افسانه‌گیلاسها

را پرکرد و دو تائی خوردیم . بعد پاکت سیگار راگذاشتم جلویش وگفتم.

« سیگار بکش . »

« قربون تو . »

سیگاری برلب گذاشت و برایش کبریت زدم .

سرم بشدت سنگین شده بود . گاهی اوقات افسانه رادوتامیدیدم . دو آدم تار ومحو شده . سرم بحال خودش نبود ، یکجا بند نبود . مستی و بی خوابی آزادم میداد . خیره خیره اطرافم را نگاه میکردم . افسانه دستم را گرفت و میان کف دستهایش جاداد ور رفت و گفت « اسمت چیه جونی ؟ »

به چشمهایش خیره شدم و یاد پری زن چادری افتادم که وقتی میخواست از ما جدا شود ازش اسمش را پرسیدم . گفت یه موقع پری صدام میکردن . گفتم « یه موقع هاشم صدام میکردن . » لبهایم بهم نمیآمد که درست حرف بزنم . خیلی شل‌وول حرف میزدم . گفت

« حالا مگه هاشم نیستی ؟ »

« چراهسم . . . اما ازهستی فقط یه اسم دارم . . . » و خندیدم و بطری را بر داشتم که گیلاسم را پرکنم . ولی نتوانستم . عوض اینکه بریزم توی استکان ، روی میز خالی کردم . افسانه فوری شیشه عرق را ازدستم گرفت و ریخت توی استکان و داد دستم . خوردم و قیافه‌ام درهم‌کشیده‌شد. افسانه یك قاشق ماست و خیار گذاشت توی دهانم . او هم آخرین لیوان آبجویش را خورد . مستانه باو گفتم

« چرا عرق نمیخوری »

« آخه قبل ازشما خیلی خوردم . »

« خب حالام بخور . چی میشه چن استکانم با من بخوری ؟ »

بالبخند گفت « باشه میخورم . »

باندازه یك استکان‌و نصفی ته‌بطری مانده بود . خالی‌کرد توی‌لیوانش اول میخواست‌کم بریزد که من زیردستش را گرفتم همه اش را خالی‌کردم . عرق را یازور تا نصفه خورد و صورتش تو هم رفت . خواستم بهش مزه‌بدهم ولی نتوانستم . خودش ماست و خیاررا خورد . گفتم

« تموم شد . »

« چی تموم‌شد ؟ »

« عرق . »

« بسه دیگه . »

« نه بس نیس . »

« مگه نمیخوای بری ؟ »

« کجا برم ؟ »

« خونت . »

« خونه‌ندارم . »

« خونه نداری؟ »

« نه ندارم . »

« پس‌کجامیخوابی ؟ »

« هرجاکه شد . »

« آره ؟ »

« آره . »

« مثلا ؟ »

« شهرنو، یا هرجاکه شد . »

« مگه تنهائی ؟ »

« چه میدونم . . . آره . »

« خیلی دلم میخواس هوش بودی تا باهات بهتر حرف میزدم »

« من همیشه همینم . »

سیگاری گذاشتم لبم برایم‌کبریت‌زد . پکی به سیگارم زدم‌وگفتم

« برو یه پنج سیری دیگم بیار . »

« تو روخدا بسه دیگه . »

« گفتم برو . » بابی‌میلی‌بلندشدوراه افتاد . دادزدم «یه‌گیلاس‌خالی‌هم واسه خودت بیار . »

رفت . . . کلافه شده بودم . نمیدانستم چکار کنم ؟ اطراف را نگاه میکردم . چشمم افتاد به مرد خوابیده . لبخندی زدم و بازور از جایم بلند شدم . دو سه تا صندلی را با خشونت زدم کنار نزدیك بود بخورم زمین . رفتم طرف مرد خوابیده و بالای سرش ایستادم . تلو تلو میخوردم . دستم را

گذاشتم روی شانه‌اش و تکان دادم و گفتم

« آقا . . . آقا . آقا باتوام . بلن شو ، بسه دیگه . بلن شو . »

جوان مست از عرق و مست از خواب سرش را بلند کرد و هاج و واج بمن نگاه کرد و چشمهایش را مالید وگفت «چیکار داری؟»

« تو خوان چندی ؟ »

« چی ؟ »

« گفتم تو خوان چندی ؟ »

« یعنی چی چی ؟ »

« خوان ، نمیدونی ؟ هفت خوان رستم . »

« برو بابا حوصله داری . »

دوباره سرش را گذاشت روی دستهایش و چشمهایش را بست گفتم

« زکی !! بازم خوابیدی . »

افسانه با بطری عرق از پله آمد پائین و با تعجب مرا نگاه کرد . روکردم به افسانه و گفتم

« افسانه ببین هنوز داره خواب هفت خونو میبینه . »

جوان سرش رابلندکرد وگفت « برو بابا پی‌کارت توهم‌دلت‌خوشه . »

بلند زدم زیر خنده . افسانه بطری را گذاشت روی میز و نزدیك ما آمد و گفت

« حسین آقا ساعت پنجه . »

با عصبانیت گفت « پنج نباشه ده باشه . »

گفتم « زکی . »

افسانه دست مرا گرفت وکشید برد طرف میز خودمان و نشستیم‌مشغول خوردن شدیم . از این بطری من کمتر خوردم . افسانه بیشترش را خورد . افسانه هم سرش گرم شد و یك ماچ از لبهایم گرفت .

ساعت شش صبح بود که جوانکی خواب آلود و لاغر و زردنبو داخل سالن شد ، در حال راه رفتن دگمه های رو پوشش را می بست . از همان زیر پله ها شروع کرد رومیزی ها را جمع کرد و بعد صندلی‌ها را رویهم چید وگذاشت روی میزها . نزدیك ماکه شد گفت « افسانه خانوم زود باشین

ساعت شیشه . »

افسانهٔ گفت « خب‌الان‌میریم . »

بعد رفت طرف مرد خوابیده و او را از خواب بیدار کرد . یك کمی هم با هم جرو بحث کردند . بعد جوانك گارسن افسانه را صدازد و گفت

« افسانه خانوم بیا حساب حسین آقارو برس . »

افسانه از جایش بلند شد و تلوتلو خورد طرف حسین آقا و حسابش را کرد و آمد پهلویم نشست . حسین آقا هم از جایش بلند شد آمد سر میز ما ایستاد و گفت

« خب داش پاك چرت مارو پاره‌کردی ها . »

خندیدم و گفتم « بالاخره هفت خوان رستمو تموم کردی یا نه ؟ »

خندید و دستش را زد به شانه ام و گفت « تومم دلت به رستمت خیلی خوشه . خدا حافظ . »

تعارفش کردم « بفرما . »

در حال رفتن گفت « قربون شما . خوش باشین . »

از پله ها رفت بالاو ناپدید شد . افسانه گفت

« خب هاشم آقا مثه اینکه مام باس بریم . »

« آره جونم . دیگه باس زحمتو کم کنیم . »

« خب هاشم از اینجا که رفتی بیرون میخوای کجا بری ؟ . »

« هرجا که خوش باشه . »

« اگه جائی نمیخوای بری بیابریم خونه ما . »

به چشمهایش خیره شدم و گفتم « خونه شما ؟ »

« آره . »

« باشه . »

دست کردم جیبم که پول درآورم گفت

« بریم‌بالا حساب‌کن . »

هر دو از جایمان بلند شدیم و راه افتادیم . درست نمیتوانستم راه بروم . افسانه زیر بغلم را گرفت و کمکم کردتا از پله ها رفتیم بالا . . . صاحب کافه حساب مراجمع زد و منهم پول در آوردم جلوی افسانه

گرفتم . افسانه هم باندازه حسابم برداشت و داد به او . صاحب کافه مزد افسانه را داد و راه افتادیم . افسانه گفت

« من رفتم بخوابم ، خدا حافظ . »

صاحب کافه گفت « خوش اومدین . »

پوزخندی به لبهای صاحب کافه بود و سرش را تکان داد و من اهمیت ندادم که به ما بود یا نه ، و از در کافه آمدیم بیرون .

۲۷

هوا کاملا روشن شده بود. نور آفتاب سرساختمانها و قسمتی ازخیابان را گرفته بود. هوای آزاد داخل ریه هایم‌شد و خوشم آمد. خیابان‌ازتنهائی در آمده بود . ماشین ها باسرعت رفت و آمد میکردند . آدمهای پیاده هم تك و توك با عجله به سرکارشان میرفتند . پیاده رو هنوز شلوغ نشده‌بود . چون آدمهای بیکار هنوز خواب بودند . کنار خیابان ایستادم . افسانه یك تاکسی صدا زد سوار شدیم و افسانه مقصد راگفت و تاکسی به راه افتاد .

توی تاکسی سرم رابه پشتی تکیه دادم و خوابم برد . موقعی بخودم آمدم که افسانه مرا از خواب بیدارکرد و درتاکسی را بازکرد و باکمك او از تاکسی پیاده شدم . دست کردم به جیبم که کرایه را بدهم افسانه گفت

« کرایه اشو دادم . »

« چرا ؟ »

« فرق نمیکنه . »

هردو به راه افتادیم . خانه‌اش دریك کوچه باریك بود. کوچه‌خلوت و ساکت و مرده بود . دم دریکی از خانه‌های دو طبقه ایستاد و کلید را در جای کلید چرخاند و در بازشد . بااحتیاط هردوداخل شدیم .

هیچ بخاطر ندارم که باچه وضعی از حیاط گذشتم و رفتیم توی اتاق . اتاق ریخت وپاش‌بود. مست‌بودم. چشمهایم سیاهی‌میرفت. لحظه‌ای دم دراتاق ایستادم و کج و کوله شدم تااینکه‌چشمم به تخت افتاد . تخت‌گوشه‌اتاق‌قرار گرفته بود . وضع درهم و برهمی داشت . تلوتلو خوردم و رفتم روی تخت دمر افتادم . سرم بسنگینی سنگ‌آسیاب شده بود . در عالم مستی‌و خواب و

بیداری حس کردم که کفشها و لباسم را از تنم درمیاورد . از حال رفتم . . .

ناگهان از خواب پریدم . سرم بشدت گیج میرفت . اشیاء اتاق جلوی چشمم میرقصیدند . دهانم خشك شده بود . زبان خشکم رادر آوردم بیرون و لای دو ردیف دندانم کشیدم توی دهانم . مثل اینکه شفته گچ رویش ریخته بودند . بزاق دهانم اصلا خشك شده بود. دلم بهم میخورد . حالت تهوع بهم دست داد. مضطربانه با چشمهای پف کرده و خواب آلودم عقب جائی میگشتم تا خودم را راحت کنم . ولی همه چیز را عوضی میدیدم . طاقت نیاوردم و از تخت پریدم پائین . سروصدای عجیبی از گلویم بیرون میآمد . سرگردان دور اتاق میگشتم . ناگهان صدای وحشتناکی ازدل و سینه و گلو بیرون دادم . دستهایم فوری رفت جلوی دهانم . افسانه از خواب پریدوناراحت و وحشت زده بسویم دوید و دستپاچه پرسید . « چیه چی شده ؟ چته ؟ »

از چشمایم آب میآمد و نمیتوانستم حرف بزنم فقط با اشاره فهماندم دستشوئی کجاست . زیر بغلم راگرفت با عجله در راهروئی راباز کرد وهرا کشید توی راهرو دست راست دری رابازکرد . با عجله خودم راانداختم توی دستشوئی . فوری لب مستراح چمباتمه زدم واق زدم . افسانه در دستشوئی رابست و آمد بالای سرم و شانه هایم را ماساژ داد . صداهای شدیدی از گلویم خارج میشد . انگارکه روده هایم میآمدند توی حلقم و بعد با زحمت برمیگشتند سرجایشان . نتیجه این اق زدن مقدار کمی آب زرد بودکه از دهانم ریختم بیرون . خیلی تقلا کردم بلکه هرچه آشغال داخل شکمم هست بریزم بیرون . ولی نشد . نمیدانم چرا اینطوری شده بودم . منکه بامشروب غذا خورده بودم . پس چراجز آب زرد و تیره هیچی ازشکمم نمیآمد. تمام روده ها حتی پوست شکمم بدردآمدند . افسانه دائم میپرسید

« هاشم یهوچت شد ؟ هاشم جون مگه چیزی خوردی ؟ »

با زور گفتم « آب بریز سرم . »

افسانه فوری آفتابه را زیر شیر گرفت و پرکرد و روی سرم خالی کرد. گفتم

« بازم بریز . »

چهار پنج بار روی سرم آب ریخت . بلندشدم ایستادم سرم گیج می-

رفت . چشمهایم هم سیاهی میرفت . چشمهایم راهم گذاشتم و سرم‌را تکان‌تکان دادم و بعد چشمم را بازکردم از دستشوئی آمدم بیرون . افسانه زیر بغلم را گرفته بود . رفتم روی‌تخت نشستم . افسانه حوله را آورد . خواست سرم‌را خشك کند که نگذاشتم . از دستش گرفتم وآهسته آب مویم راگرفتم . اتاق داغ بود . پی درپی نفس‌میزدم . افسانه هنوز دستپاچه بود . نمیدانست‌چکار کند و چه بگوید

گفت « حالت بهترشد ؟»

« آره فقط گرممه . »

فوری رفت‌ازروی‌تاقچه بخاری‌پنکه‌را برداشت وگذاشت‌روی‌کمدکوچکی که جای ظرف بود . رویش را بطرف من‌گرداند و روشن‌کرد و آمدپهلویم نشست . همانطورکه نشسته بودم ناگهان متوجه ساعتم شدم . ساعت یازده و نیم صبح بود . افسانه متوجه حرکاتم بود . پرسید

« امروز کاری داری ؟ »

« نه مهم نیس . »

« نهار چی میخوری ؟ »

« هیچی . »

« هیچی که نمیشه . »

« میل ندارم ، حالم خوب نیس . »

« پس یه شیر بخور . »

« اگه بتونم . »

« واست خوبه . »

« میترسم حالم دومرتبه بهم بخوره . »

« بهتر . اصلاشیر خوبه . »

« خب ، باشه . »

« از پهلویم بلند شد و رفت طرف در . گفتم

« همینجوری لخت میخوای بری بیرون ؟ »

« نه به ننه میگم بره بگیره . »

در را بازکرد وننه را صدا زد . پس از لحظه ای ننه‌آمد . افسانه‌گفت

« نهار چی داریم ننه ؟ »

پیرزن گفت « آبگوشت. »

« خیلی خوب . برویه شیر هم بگیر بیار . زود بیا . »

ننه رفت و افسانه آمد پهلویم نشست . حالم خیلی بد بود . سرم گیج میرفت . به پشت روی تخت افتادم . افسانه گفت « باس استفراغ کنی . »

گفتم « دلم . میخواد اما نمیتونم . »

افسانه داشت نازم میکرد . چشمهایم را هم‌گذاشته بودم ، هیچ چیزرا حس نمیکردم . یعنی نمیتوانستم حس‌کنم . حالم لحظه به لحظه بدتر میشد . ننه با شیشه شیر آمد . افسانه شیرراگرفت وبمن‌گفت « هاشم پاشو بخور . »

کمکم کرد تا بلند شدم . شیر را گرفتم و خوردم . بعد سرم را میان کف دستهایم گرفتم فشار دادم واز جایم‌بلند شدم و شکمم را مالیدم . یکمرتبه دویدم‌بطرف در ورفتم‌مستراح‌هرچه داخل شکمم بودریختم‌بیرون.افسانه‌کمکم کرد تا سر و صورتم را شستم و رفتیم توی اتاق . نیم ساعتی روی تخت‌افتادم افسانه نهار آماده کردو مرا از خواب بیدار کرد . بلند شدم . حالم‌خوب شده بود . فقط کمی ضعف داشتم و سرم گیج میرفت . دوتائی سر سفره نشستیم و مثل دو آشنای قدیم ، مثل یك خانواده دو نفری مشغول خوردن شدیم . اول میل نداشتم ، با زور یکی دو لقمه خوردم و یواش یواش‌اشتهایم باز شد و حسابی غذا خوردم . بعد از اینکه ننه سفره را جمع کرد و برد ، رفتم روی تخت‌افتادم . بعد از لحظه‌ای افسانه‌هم آمد و کنارم دراز کشید ... بفکرشب‌گذشته افتادم‌که شب تلخی بود . سعی کردم که از سرم دورش کنم . برگشتم طرف افسانه و یك پهلو شدم و گفتم

« تو لباسمو درآوردی ؟ »

« آره خیلی مست بودی . »

« خیلی مست بودم ؟ »

« آره سیاه مست . »

« آخه از سر شب خورده بودم . »

« خب عزیز من کمتر بخور . . . اصلا اگه‌نخوری که بهتره . »

« عرق خوبه . »

« چه خوبی داره ؟ »
« آدم همه چی رو فراموش میکنه . هیچکسو دیگه نمیشناسه . »
« واسه همین انقدر میخوری ؟ »
« آره بیشترش واسه همینه . »
« خدا بدادت برسه . »
گفتم « از خدا توقع ندارم . توقع من از آدماس . »
« از آدما ؟ »
« آره از آدما . »
« چه توقع بیجائی . »
« آره خیلی بیجا . »
در این مدت شش ساعتی که پهلویش خوابیده بودم تازه با هاش ور رفتم . زن مهربان و نازنینی بود . . . هیچ توقعی ازمن نداشت . ازش خیلی خوشم آمد . تاسه ساعت با همکدیگر حرف زدیم وباهم بودیم . بدنش چند جا کبودی داشت . دستم را روی کبودی های بدنش مالیدم و بعد بلند شدم نشستم و پرسیدم .
« این خالای سیاروکی رو بدنت انداخته ؟ »
گفت « برات جالبه ؟ »
« نه . پرسیدم . »
« من‌که با یه نفر نیستم . »
« سرم هنوز سنگینه . »
« یه خورده بخواب خوب میشه . »
« عرق توخونت پیدا میشه . »
« میخوای چیکار ؟ »
« میخوام بخورم . »
« دکی ! »
« تا سر دردم برطرف بشه . »
« بدتر میشی . »
« نه خوب میشم . الان دوای سر دردم عرقه . یکی دو گیلاس باشه

بسه . »

« اگه یکی دوگیلاس میخوای دارم . »

« بلن شو بیار . »

از جایش بلند شد و رفت ازتوی کمدیك پنج سیری کنیاك که نصفش خورده بود آورد. ازدستش گرفتم و گفتم « قربون تو . »

گفت « بزار واست استکان بیارم . »

« نه نمیخوام . »

سر شیشه راگذاشتم به دهانم و سرکشیدم . یك نفس تا آخر خوردم. او باتعجب نگاهم‌کرد . بعدکه شیشه خالی رادادم دستش باتعجب‌گفت

« تو دیوونه ای . »

« شکم هم داشتی ؟ »

« تو دیوونه‌ای . دیوونه دیوونه‌ای . آخه آدم حسابی این چه طرز مشروب‌خوردنه. »

خندیدم وگفتم « عوضش سردردم‌خوب شد. »

« توگفتی یه گیلاس دوگیلاس میخوری . پس‌چراهمشوخوردی ؟ »

« خب پولش چقد میشه ؟ »

با ناراحتی‌گفت « مگه من واسه پولش میگم . من‌واسه خودت‌میگم. »

ازجایش بلند شدوشیشه خالی راگذاشت روی‌کمد وآمد روی تخت نشست . بغلش‌کردم و محکم‌بخودم‌چسباندم . صورت و لبهایش راماچ کردم و بعد ازتخت آمدم پائین . افسانه گفت

« کجا ؟ چیکارداری ؟ »

« هیچی دنبال شلوارم میگردم . »

« میخوای چیکار ؟ »

« سیگار میخوام . »

« ها... اوناش ، اونجاس، آویزونه . »

رفتم‌جیب‌شلوارم‌راگشتم‌سیگار نبود . توی‌جیب‌پیراهنم‌بود. پاکت‌سیگار را برداشتم دو تا بیشتر نداشت ، هردورا آتش‌زدم وپاکت‌خالی رامچاله‌کردم و انداختم توی حیاط و یکی‌دادم به او وپهلویش دراز کشیدم . هردو به

سیگارمان پك زدیم . بعدگفتم

« افسانه خوبه به این‌ننه میگفتی میرفت واسم سیگار بگیره .»

« حالاتو غصه سیگارو نخور .»

« مگه سیگارتودستگات پیدا میشه ؟»

« خب حالا تو اینوبکش . »

لبخندی زدم وساکت شدم . . . چنددقیقه‌ای هردوساکت‌بودیم. افسانه ازجایش بلندشد وزیر سیگاری را آورد و هردوسیگارمان راخاموش‌کردیم وزیر سیگاری را گذاشت زیرتخت و بعد رویم خم شد. به چشمهایش خیره شدم و باموهاو گردنش بازی‌کردم .

بارضای دل باهم بودم و عشق کردم . . . بعدهردو خسته و کوفته و غرق عرق بی‌حال افتادیم . . . ازسروصدای تخت ازخواب بیدارشدم‌چشمم را بازکردم ، دیدم‌افسانه میرود بیرون . گفتم «کجا افسانه؟ »

ایستاد و نگاهم کرد وگفت «صورتمو بشورم . ساعت شیشه باس برم سرکار . »

بعد از اتاق رفت بیرون . بلندشدم نشستم و سرم‌راخاراندم و بعد از تخت آمدم پائین و جلوی آئینه ایستادم و قیافه ام را نگاه کردم . صورتم کاملا خرد شده بود . دور چشمایم گود افتاده سیاه شده بود ، رنگم پریده بود ، داشتم باموهای سرم ور میرفتم‌که افسانه آمدتو . . . منهم رفتم توی راهرو و داخل مستراح شدم .

وقتیکه برگشتم افسانه گفت « توکجا داری خودتوآماده میکنی ؟ »

گفتم « منم باس برم دیگه .»

«کجا ؟ »

« خونه .»

« توگفتی خونه نداری .»

« بالاخره یه‌آلونك هسش که شباناچاری توش وول بخوردم.»

« نکنه بازامشب میخوای بری عرق خوری .»

« نه دیگه حالشو ندارم . »

« خب پس توخونه بمون تامن بیام .»

PersianPDF.com

« تاصبح من اینجا چرت بزنم که تا تو بیائی ؟ »

« زود میام . »

« مثلا ؟ »

« ساعت یازده‌دوازده. »

« نه جونم بخاطرمن نمیخوادکارتو ول کنی . »

« نه عیب نداره . یعنی دس خودمه . »

گفتم «خب خیلی خوب . حالا امشبوولش یه‌شب دیگه که هردوسرحالیم.» گفت « هرطورتو میگی . »

گفتم « آره همینطور بهتره . »

مشغول پوشیدن لباسم شدم . وقتی حاضر شدم که او هم از توالت کردن صورتش فارغ شده بود. کمکش کردم تا لباسش را پوشید . وقتیکه آماده‌شد گفت « خب بریم . »

دست کردم جیبم مقداری پول در آوردم که بهش بدهم ، زیاد عصبانی شد و گفت

« بذار جلوی آئینه‌تا دوبرابربشه ، بعدبیربا زنای دیگه‌خرجش کن.»

« نه مقصودم . »

« دیگه چرند نگو راه بیفت بریم . »

با خجالت پول راگذاشتم جیبم ورفتم بیرون . . . توی کوچه‌میگفتیم و میخندیدیم. افسانه خوشحال بنظر میرسید.

گفت « هاشم تومثه کسای دیگه فراموش‌کار نیستی که ؟»

«نه . چطورمگه ؟ »

« یعنی همین یه‌دفه نباشه ... فراموشم نکن . »

« اختیار داری جونم . »

« امیدوارم . »

سرخیابان که رسیدیم تاکسی گرفتیم و سوار شدیم . . . بعد که به نزدیك کافه رسید پیاده شد و گفت

« خداحافظ . »

« قربون تو . »

« یادت نره ها . »

« نه . نمیره . »

« حتماً بیائی ها . »

« حتماً میام . »

« قربون تو . »

تاکسی دور زد. به راننده گفتم « برو بالا . » میخواستم بروم خانه‌ام .

۲۸

چهارروز و شب تنها بودم . از بهروز خبر نداشتم ، شهرنو هم نرفته بودم . ازهمه بی خبر بودم. گیج و منگ و دل گرفته بودم . عصر روز پنجم تلفن مرا خواست ، گوشی را برداشتم بهروز بود . با سردی احوال پرسی کردیم . بهروز گفت طوطی سراغتو میگیره . از مریضخونه اومده بیرون ـ خیلی دلش میخواد تورو ببینه . »

گفتم « حوصله ندارم . »

گفت « من تایه ساعت دیگه میام پهلوت . »

گفتم « میل خودته. »

بعد گوشی را گذاشتم و سیگاری آتش زدم رفتم توی اتاقم نشستم . کارم تمام شده بود بیکار بودم‌کتابی را برداشتم و کنار پنجره نشستم ومشغول خواندن شدم‌ولی چیزی نفهمیدم . کتاب رابستم وبه‌بیرون نگاه‌کردم . دختر آسوری روی بالکن ایستاده بود و داشت مرا نگاه میکرد . خیلی خرفت و خشك نگاهش کردم . لبخندی زد و سرش را انداخت پائین . ایندفعه دامن گشاد و بلندی تنش بود . بلوزش هم تنگ و قرمز و آستین کوتاه بود . بی تفاوت نگاهش میکردم .

هنوز یکساعت نگذشته بودکه‌هیکل متوسط و صورت خندان و چشمهای آبکی وسرخ بهروز از لای در نمایان شد و گفت « سام. چطوری ؟ »

گفتم « تو چطوری ؟ »

گفت « این چن روزه مثلا قرکرده بودی ؟ »

آمد نزدیکم‌روی صندلی نشست‌وتکرارکرد. «مثلاقرکرده بودی؟ ها؟»

زیر چشمی نگاهش‌کردم و گفتم « عرق خوردی ؟ »

« آره چطو مگه ؟ »

« هیچی . »

« عیبی‌داره ؟ »

« نه من نگفتم عیبی داره . »

« پس واسه چی پرسیدی ؟ »

« خب پرسیدم‌دیگه.»

« از کی تا حالا از عرق بدت میاد ؟ »

گفتم « من‌ازعرق بدم‌نمیاد . شایدم بیاد . امابدم نمیاد والا نمیخوردم. یعنی اولش بدم میاد . همینکه دوسه گیلاس خوردم بعد از اون دیگه خوشم میاد ، هی دلم میخوادکه بخورم ، بخورم . انقده بخورم‌که دیگه‌هیچی نفهمم ، بخورم تا خوب بی اراده باشم ، یعنی هستم ، ولی میخوام که دیگه هیچی‌نباشم ، هیچ و هیچ ، پوچ و هیچ .»

گفت « بازم که پر میگی . »

« دعو داری ؟ »

« این چن روزه یه جوری شدی. »

« نه طوری نشدم . »

در این بین سرایدار جوان با دو فنجان چای‌آمد تو و بهروز چائی‌اش را برداشت و با شوخی رو به او گفت

« پسر تو هنوز زن نگرفتی ؟ »

سرایدار باخنده و شرم گفت « ای آقا.»

بهروز گفت « چرا ؟ »

گفت « پولمون کجا بود بهروزخان. »

بهروز گفت « مگه چقد میخواد ؟ »

گفت « خب . . . بالاخره من هیچ نخوام هزار تومن میخوام.»

بهروز گفت « خب جمع‌کن. »

گفت « با کدوم حقوق ؟ »

بهروز گفت « هنوز واسه تو زن زوده . »

گفت « اون که بله . »

بهروز گفت « اصلا از من میشنوی فکر زن نباش . »

گفت« چشم. »

بعد سرایدار از اتاق رفت بیرون . ما بدون حرف چائی مان را خوردیم . بعد بهروز سیگار خارجی اش را در آورد و یکی داد بمن ویکی هم خودش آتش زد . یکی به سیگارش زد و گفت

« حالا نمیخوای بریم بیرون ؟ »

« چرا ، دلم میخواد ، خیلیم میخواد . . . دلم گرفته . »

لباسم را عوض کردم و باتفاق رفتیم بیرون . مدتی در خیابانها قدم زدیم و بعد گفتم

« بریم یه جا بشینیم. »

گفت « باشه بریم. »

تاکسی گرفتیم و دوتائی سوار شدیم . راننده پرسید « کجا ؟ »

گفتم « امیریه. »

بهروز پرسید « امیریه واسه چی ؟ »

گفتم « بریم می بزنیم دیگه . »

پرسید « کافه کارون ؟ »

« نه . »

« پس کجا ؟ »

« یه جای دیگه . »

« اسمش چیه ؟ »

« نمیدونم . »

تاکسی با سرعت حرکت کرد . دیگر هیچکدام حرفی نزدیم و من نگاه نگاه میکردم تا کافه را پیداکنم وندیده ازش رد نشویم . همینکه دیدمش گفتم « آقا همینجا نیگردار . »

از تاکسی پیاده شدیم و جلو افتادم ، یکراست رفتم در نیمه بسته را باز کردم و رفتم تو ، بهروز هم از پشت سرمن آمد تو . همان مرد آنشبی بود که بازسر جای خودش نشسته بود. سلام دادم. قیافه ام برایش آشنا بود گرمتر از

آنشب جواب سلامم را داد . سه چهار نفر اطراف ایستاده سر پائی مشروب میخوردند . به‌بهروزاشاره‌کردم‌که دنبالم بیاید، از پله‌های زیرزمین سرازیر شدم .

محوطه زیر زمین‌خیلی خلوت بود . یعنی اصلا مشتری در آنجا نبود جز گارسون های زن . هنوز زود بود که مشتری بیاید . و سطهای پله هـا بودیم که زنها برگشتند ما را پائیدند . سه نفر بودند . همگی دور یك میز نشسته سیگار میکشیدند و حرف میزدند . با ورود ما صدایشان قطع شد ، هرکدام انتظار داشتند که پشت یکی از میزهای آنها بنشینیم . آهسته آمدم پائین و روی یك پله به آخر ایستادم . بهروز هم ایستاد . متوجه صورت زنها شدم . یکی از آنها را شناختم . همان زن چاقه بود .

تا چشمم به چشمهایش خوردمثل همان شب چشمك زد و نیشش باز شد جوابش را بایك لبخند زورکی دادم و یکراست رفتم سر میزی که چند شب پیش نشسته بودم نشستم و بهروز هم نشست . دوباره نگاهی بطرف زن چاق انداختم . زن چاق از جایش تکان خورد و مثل بشکه غلتید سرمیز مـا . هنوز ما حرفی‌نزده گفت

« حال شما خوبه ؟ »

« ممنون . »

«افسانه اوناهاش ، داره میاد. »

برگشتم پشت سرم را نگاه کردم . افسانه یکه خورد و بعد خوشحال آمد پیشم ، از جایم بلند شدم و باهاش دست دادم و بهروز را معرفی کردم، بقول خودشان خوشوقت شدند و بعد صندلی را کشید جا بجا کرد و پهلویم نشست . گفتم « حالت که خوبه ؟ »

گفت « قربون تو . از احوالپرسی های تو . »

گفتم « بیادت‌بودم. »

گفت «منم‌بودم .»

گفتم « خب چی داری بخوریم ؟ »

گفت « چی میخورین ؟ »

بهروز گفت «چی دارین ؟»

بالبخند گفت « هرچی دلتون بخواد . »

گفتم « خوراکبره بادل‌وقلوه اش ، با یه بطر شراب قرمز قزوین ... واسه خودتونم‌هرچی‌دلتون میخواد . »

بهروز گفت « چطو شده که شراب میخوری ؟ »

گفتم « هوس کردم . » وروکردم به افسانه گفتم « افسانه . »

گفت « جونم.»

گفتم « اگه خودت شراب میخوری که هیچ . وگرنه هرچی دلت می‌خواد براخودت بیار . »

گفت « نه تو هرچی بخوری منم میخورم .»

گفتم « باشه پس یه بطرشراب‌فعلا بذار تویخ . . . وایسابینم . راسی بهروز تو ؟ »

بهروز زهر خندی زدوگفت « خداعمرتون بده . من همون عرقسگی رو میخورم . »

گفتم « هرچی عشقته . افسانه یه پنج‌سیر عرق کیشمیش دو آتیشه هم واسه بهروز خان بیار ماست وخیارم یادت نره . »

افسانه رفت و بهروز با دمقی‌پاکت سیگارش رادرآورد و یکی‌آتش زد وخواست پاکت را بگذاردجیبش که ازدستش قاپیدم و گفتم «بی‌معرفت تعارف یادت رفته . »

چیزی نگفت . سیگاری برای‌خودم‌آتش زدم و یکی‌هم تعارف‌زن‌چاقه که نزدیك بهروز پشت میزدیگر نشسته‌بود کردم . بعدپاکت سیگارراگذاشتم روی میزجلوی خودم .

افسانه بایك سینی‌دردست آمد . بهروز لقمه بزرگی ازپنیروسبزی‌لای نان پیچید و چپاندتوی دهان گشادش و باانگشت‌دستش‌کمك‌کرد تادردهانش جابجا شد. افسانه با یك سطل‌کوچك یخ‌که داخلش شیشه های شراب و عرق بود آمدوگذاشتش گوشه میزوگفت «خوراکو دارن سرخ میکنن . چن دقیقه دیگه حاضر میشه . »

گفتم « باشه بشین حالا .»

پهلویم نشست و بامحبت به چشمهایش خیره شدم ، لبخندی زدوسرش

را انداخت پائین. بهروز لقمه اش را قورت داد و برگشت طرف زن چاق و گفت « چرا نمیای جلو؟ بیا سر میز بشین . »

زن چاق باتعارف گفت « فرق نمیکنه . »

بهروزگفت « چرا فرق میکنه . بیاجلو . »

زن چاق غمیشی‌آمد و ازجایش بلندشد قل خورد پهلوی بهروز روی صندلی نشست . بهروز همان دقیقه اول‌شروع‌کرد باضعیفه لاس زدن. صدای خنداشان بلندشد .

بطرشراب را ازتوی یخ درآوردم و تقلاکردم تادرش را باز کردم . بعددو لیوان تا نصفه ریختم و یکی‌دادم به افسانه ویکی‌هم خودم بر داشتم و بسلامتی همدیگر خوردیم . بهروزبصدا درآمد و گفت « او یاروا ، ما دو تا اینجا قاقیم یاشاخ ؟ »

بالبخندگفتم « هر دو تاشین .»

خندیدم و دوگیلاس کوچك را از عرق پرکردم و گذاشتم جلویشان . بهروز یك‌گیلاس را برداشت و داددست‌زن‌چاق‌وگیلاس دوم راخودش‌برداشت، استکانها را زدند بهم و سرکشیدند . افسانه ازجایش بلندشدوگفت «برم ببینم خوراك حاضره . »

گفتم « یه بطرشراب و یه پنج سیرعرق دیگم بیار بذاریم تویخ اینجا باشه . »

گفت « حالا اینو بخورین اونوقت . »

گفتم « نه دلم نمیخواد تو تندوتند ازجات پاشی.»

گفت« عیبی نداره . من کارمه. »

گفتم «توبیارکاریت نباشه. »

افسانه رفت وبعداز مدتی باسینی خوراك ومشروب آمد ...

همگی مشغول‌خوردن غذا شدیم. دربین‌غذا مشروب هم میخوردم . . . بهروزکله‌اش‌گرم بودگرمترشد . لاس زدنش‌هم‌شدت پیداکرد . افسانه آهسته از من پرسید

« این چندروزه چیکار میکردی ؟ »

گفتم « هیچی . ول مثه همیشه .»

« اون روز بمن خیلی خوش گذشت . »

« بمنم همینطور . »

« چرا دیگه نیومدی پهلوم ؟ »

« کار داشتم . »

« تو که گفتی بیکار بودی و ول . »

« آره بیکار بودم وول . ولی‌ازخونه‌تکون نخوردم ، نمیدونم چم‌بود . »

« تو الانم یه چیزیت هس ولی به روی خودت نمیاری . »

« نه چیزیم نیس . »

« بمن بگو ، دوس دارم حرفهات بمن بگی . »

« عیب من همینه که حرفامو به عرکس رسید میگم . »

« ولی من مثه کسای دیگه نیستم . »

« برامن فرق نمیکنه . »

« سعی کن واست فرق داشته باشم . »

به چشمهایش خیره شدم ، او هم بمن خیره شد . سرم را انداختم‌پائین و سیگاری آتش زدم و یك لیوان شراب خوردم و گفتم « زنای مثه تو واسم ارزش دارن ، خیلیم ارزش دارن . »

« منظورت زنای مثه من کی‌ان ؟ »

« هیچی . زنائی‌که‌خودشون‌کارمیکنن . هم وجودشون وهم‌جسمشون . »

نگاهش را از من برداشت و شرابش را خورد و سیگاری آتش زد و دودش را هوا بهوا کرد و بعد نگاهم کرد و گفت « ولی خیلی دلم میخواست که بیس چهار ساعته پهلوهم بودیم تا حرفامونو برا هم‌میگفتیم. »

گفتم « همه میخوان حرف بزنن . عمده اونه طرف کی باشه . »

« من براتو طرف خوبی هستم. »

« همه زنا برامن طرف خوبی هستن . »

« اگه امشب کاری نداری بریم خونه ما. »

« کار نمیکنی؟ »

« مهم نیس . از یازده یاون ور امشب من آزادم . دوسه ساعته روهم میتونم اجازه بگیرم با هم بریم. »

« نه افسانه امشب کار دارم . »

« تو که میگی کارنداری ، حالا امشب کارداری ؟ »

« باس امشب بریم یه مریضو ببینم ، تازه از مریضخونه اومده بیرون.»

« زنه یا مرده ؟ »

« زنه . »

« کیه ؟ رفیقه ؟ »

« نه فقط یه زنیه مثه تو . »

« خب باشه . . . هرچی باشه قبل از من با تو آشنا شده . »

« یه شب یا دوشب میام پهلوت با خیال راحت میمونم . »

« هروقت خواسی میتونی بیای . »

« تو زن خوبی‌هسی. »

دستش را توی دستم گرفتم و نوازش کردم . . . بهروز بازن چاق مشغول بود. هردو مست بودند . بهروز مست تر بود . گاهی اوقات ما دوتا را مسخره میکردند . یواش یواش سرو کله مشتری ها پیدا شد . زن چاق با اجازه خواستن از بهروز بلند شد و رفت پیش مشتریهایش .

هم عرق‌تمام شده بود و هم شراب . بهروز گفت « هاشم‌دیگه نمیخوای مشروب بخوری ؟ »

گفتم « من یه بطر شراب‌دیگه جادارم. »

افسانه گفت « بسه دیگه زیاد خوردی . »

گفتم « افسانه جون زحمت بکش یه بطر شراب دیگه وردار بیار . اما خنك باشه. »

بهروز گفت « مادر قحبه بگو چیزی بیاره که با هم بخوریم دیگه ، توهم خودتو مسخره‌کردی. »

گفتم « آخه قاتی‌میشم .»

گفت « ماهمه‌چیزمون قاتی شده هس. »

روبه افسانه گفتم « خیلی خوب افسانه یه پنج سیری کنیاك میکشده ممتاز با نیم‌بطری شراب بیار . »

افسانه با ناراحتی راه افتاد و رفت .

بهروز گفت « اما هاشم این افسانه بد تیکه‌ای نیستا. »
« آره خوب زنیه. »
« به خوبیش کار ندارم، منظورم اینه که دندون کشیدنیه. »
« اگه دندون‌کشیدنیه خودم به دندون میکشم. »
« چیزیم بما میماسه یا نه ؟ »
« نه. »
افسانه آمد بطریهای مشروب را گذاشت توی یخ و ماست و خیار را هم گذاشت وسط میز و گفت
« هاشم اجازه میدی برم سری به مشتریها بزنم ؟ »
گفتم « اجازه دیگه واسه چی ؟ »
بهروز گفت « معرفت داره. »
گفتم « مشروب دیگه نمیخوری ؟ »
افسانه گفت « نه بسمه، باس تا آخر شب سر پا باشم. »
گفتم « باشه. عیب نداره برو به مشتریهات برس. »
زیرزمین از آدمها پرشده بود، دود سیگار زیر زمین را پرکرده‌بود بهروز بطر کنیاك را از توی یخ درآورد و نصفه سیگارش را گذاشت تو زیر-سیگاری و دست کرد از جیب شلوارش چاقوی شاسی دارش را بیرون آورد. شاسی را زد و تیغه جست انگار آماده جنایت شده باشد، یك لحظه برق در تیغه درخشید. بعد بهروز نك تیغه را سفت به‌چوب پنبه بطری فرو کرد و با یك ضرب کشید بیرون که پمپی صدا کرد، بطوری که جا خوردم. بهروز چاقو را با چوب پنبه به نك تیغه اش گذاشت روی میز و کاغذ های لبه بطری را با دقت کند و پاکش‌کرد. لحظ ای حواسم رفت به چاقو، برق تیغه بدجوری جلوی چشمانم میرقصید، چشمانم‌خیره به چاقو بود، هواگرم بود، صدای همهمه مردم از گوشم گم شد، تنها صدای وز و وز یکنواخت بادبزن برقی بود که میپیچید، عرق از لای موهایم روی پیشانی‌ام لغزید و بعد از روی دماغم چکید روی‌دستم. مثل اینکه قطره روغن داغی روی پوست بدنم بریزد پریدم. ولی چشم از تیغه چاقو بر نمیداشتم. وز و وز بادبزن بلند تر میشد، باز هم بلند تر شد، ناگهان دست بهروز جلوی چشمم ظاهر

شد ، دلم یکمرتبه ریخت ، وحشت زده در یك لحظه کـوتاه به دست و بعد چشمان بهروز نگاه‌کردم، بعد چشمانم راگرداندم‌بطرف بادبزن و بعدبه‌چاقو نگاه کردم ، دومرتبه به دست بهروز چشم دوختم . . . بهروز با قیافه ای مستانه و چشمانی سرخ و آبکی بمن خیره بود ، بعد از لحظه‌ای گفت

« چرامعطلی ؟ دستم خسته شد . »

دومرتبه به دستهای بهروز نگاه کردم ، تازه متوجه شدم که گیلاس مشروب در دستش بمن تعارف میکند . زهر خندی زدم و گیلاس مشروب را از دستش‌گرفتم وتند خوردم، بهروز هم گیلاس را برداشت‌وگفت «بسلامتی .» کنیاك را خورد و دو قاشق ماست و خیار پشت سرهم گذاشت دهانش و بمن خیره شد و گفت « چته هاشم ؟ حالت خوب نیس ؟ »

با دستپاچگی گفتم « نه . نه چیزیم نیس ، گرمه . »

خواستم به‌سیگارم پك بزنم‌که ازلای انگشتهایم افتادزمین . یك سیگار دیگر گذاشتم به لبم در حین آتش زدن سیگار زیرچشمی در یك لحظه‌کوتاه بهروز و چاقو و بادبزن را پائیدم پك محکمی به سیگارم زدم و یك گیلاس کنیاك دیگر سرکشیدم و چاقو را از روی میز برداشتم و آهسته چوب پنبه را از تك تیغه جداکردم و از میان انگشتانم ولش کردم افتاد زمین و قـل خورد و رفت زیر صندلی ، چاقو را بادست راستم‌گرفتم و با دست چپم باتیغه اش ور رفتم . . .

کم‌کم خونسردی خودم را بدست آوردم . بهروز گفت

« بپا دستتو نبره . »

« نه نمیبره . »

« خیلی تیزه . »

« میدونم . »

زیر چشمی‌نگاهش کردم و بعد دو مرتبه با چاقو ور رفتم ، یکی دو مرتبه تیغه‌اش راباز وبسته کردم وپکی به سیگارم زدم و تیغه رابه کف دستم مالیدم . بهروزگفت

« بده من دستتومیبره . »

« نه باین سادگی‌ها نمیبره . »

« تیغه‌اش تیزه . »

« واسه‌کی تیزش کردی ؟ »

با تعجب نگاهم کرد و گفت « چاقو باس همیشه تیز باشه . »

آب دهانم را بازبان به پشت دستم مالیدم و تیغه را آهسته روی موهایم کشیدم ، خیلی راحت موهای دستم را تراشید . لبخندی زدم و گفتم « همیشه باس تیز باشه . »

گفت « آره . »

« چرا ؟ »

نگاهم کرد و گیلاسها را پر کرد و هر دو سر کشیدیم .

بعد گفتم « واسه چی چاقو تو جیبت گذاشتی ؟ »

« لازم میشه . »

« نه هیچ لزومی نداره که تو چاقو تو جیبت بذاری . »

« چاقو جزء حاجت جیبه . »

« نه باین بزرگی . »

« چاقو ، چاقوست . چه کوچیك و چه بزرگ ، فرقی نمیکنه . »

« چاقوی قلم تراش یه معلم خط بایه سلاخ گاوکش فرق میکنه . »

« این هم بدرد قلم تراش میخوره و هم بدرد گاو کشی . »

« قلمت اقدس بچه داره که با تیغ ژیلت هم میشه تراشید ، اما گاوت که میخوای سر ببری کی باشه ؟ »

خیره خیره همدیگر را نگاه کردیم . بهروز گفت

« هاشم باز شروع کردی ؟ »

« نه ، میخوام بدونم . بگو . »

با عصبانیت گفت « گاوم تو . »

« من ؟ »

« آره . »

چاقو را بستم و کف دستم فشردم و گفتم

« من ؟ من چرا ؟ »

گفت « آدم بعضی موقعها مجبور میشه نزدیکترین و صمیمی ترین

دوستاشم بکشه .»

« بکشه ؟ »

« آره .»

« پس تو میخوای منو بکشی.»

« آره میخواستم تو رو بکشم . »

« پس چرا تا حالا صبرکردی ؟ »

گفت « میخواستم . حالا دیگه نمیخوام . »

گفتم « چن شب پیش ؟ »

« یه دو سال پیش .»

« چرا حالانه ؟ »

«حالا نه.»

« چرا نه ؟ »

« نه دیگه ، گذشته گذشته . »

« گذشته هیچوقت نمیگذره . »

« میگذرونیمش . »

« نه ، نمیتونیم . »

« میل خودته . »

« اصلا به میل ربطی نداره . »

« چی میخوام بگی ؟ »

« میخوام بگم گذشته همیشه حاضره . ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌س . »

« داری وسوسه ام میکنی ؟ »

« نه تو وسوسه شده هسی . اما توخیلی زنونه رفتارکردی. داری‌زن میشی بهروز . »

« دیگه زرت و زرت نکن . »

یکمرتبه از جایم پریدم و شاسی را زدم و تیغه چاقو پرید و بردم جلویش و با عصبانیت گفتم

« بگیر. یاالله بزن . بزن‌تو قلبم . سرموببر . یاالله .»

از عصبانیت می‌لرزیدم ، بهروز خیلی خونسرد گفت

« بچه نشو هاشم چاقو رو بذار کنار . »

سرش داد زدم « بتو میگم بگیر . . . یا الله بگیر بزن . چرا معطلی؟ یاالله ترسو ، بزدل ، ده بگیر بزن دیگه . »

تمام مشتریهای کافه متوجه ما دو نفر شده بودند . افسانه فوری‌دوید آمد پهلویم و تقلا کرد که چاقو را از دستم بگیرد ، ولی من با یك تکان شدید افسانه را پرت کردم روی میز مشتریها که مشروب هایشان ریخت . همه تحریك شده بودند .

دو مرتبه داد زدم « ده بچه ننه ترسو بگیر دیگه . » و تیغه چاقو را بردم دو سانتیمتری چشمش نگاهداشتم‌و باغیض‌گفتم « بگیر ، بتو میگم‌بگیر . »

بهروز همانطور خونسرد به چشمهای سرخ من‌خیره شده بودو باصدای بم و گرفته ای گفت

« هاشم تو چته ؟ چرا اینجوری میکنی ؟ اگه کسی جرئت‌کنه دستشو بطرف تو دراز کنه با همین چاقو دستشو میزنم . »

با نفرت داد زدم « بگیر منو بزن . کس دیگه رو نمیخواد بزنی . یا الله بگیر . »

تیغه چاقو جلوی چشمش میرقصید ، خیلی خونسرد بادستش چاقورازد کنار ، عصبانی ترشدم دو مرتبه تیغه‌چاقورا بردم‌نزدیك چشمش‌وگفتم «لامصب بزن‌دیگه . »

چشمهایش آبکی شد و صورتش تو هم رفت اما غیظش را خورد ، و لبخندزد .

مانند دیوانه ها داد خفه‌ای کشیدم و چاقو را محکم زدم روی میزکه فرو رفت ؛ دستهٔ چاقو میرقصید . ناراحت افتادم روی صندلی و سرم را گذاشتم روی میز و بشدت گریه کردم . . .

افسانه با دلسوزی آمد پهلویم نشست و شروع کرد به دلجوئی ام ، بهروز آهسته بهش اشاره کردوگفت « تنهامون بذار . » بعد سرش‌را نزدیك من آورد و آهسته گفت « هاشم بچه نشو . مردم دارن تماشا میکنن، خوب

نیس، اصلا پاشو بریم پاشو بریم تا واست تعریف‌کنم .»

چاقو را برداشت و بست و گذاشت توی جیبش و افسانه را صدا زد . افسانه آمد جلو بهروز گفت « افسانه خانوم حساب ماروبرس . »

افسانه با تعجب گفت « کجا ؟ من هنوز با هاشم کار دارم ، میخوام باهاش حرف بزنم.»

بهروز گفت « جلو مردم نمیشه حرف زد ، میریم جای دیگه . »

افسانه‌گفت « اون پشت یه اطاق کوچیکی‌هس . خصوصیه . برین‌اونجا بشینین خیلی خلوته . منم مشروبتونو میارم اونجا . »

بهروز گفت « اگه خلوت باشه خوبه . »

بهروز بلند شد و کتش را دستش گرفت و با کمك افسانه مرا از جایم بلند کردند و باخودشان کشاندند و بردند . . .

۲۹

سرم پائین بود ، خجالت میکشیدم . هرسه وارد اطاقکی شدیم ، من روی یك صندلی افتادم و سرم‌راگذاشتم روی میز . بهروز هم نشست . افسانه رفت بقیه مشروبها را آورد وگذاشت روی میز و پهلویم نشست و سیگاری آتش زد وداد دستم ، سرم را بلندکردم و پکی به سیگارم زدم و کنیاك را از ظرف یخ درآوردم و هرچه ته بطری بود توی لیوان خالی کردم و سر کشیدم . افسانه یك قاشق ماست و خیاربازور گذاشت دهانم . بهروزباشوخی گفت

« مادر قحبه همه رو خورد . اقلا یه گیلاسم واسه مامیذاشتی . »

چیزی نگفتم ، دماغم‌رابالاکشیدم و بطرشراب‌راازتوی یخ درآوردم. افسانه گفت « بدش بمن باز کنم . »

اعتنا نکردم و سر بطری را سربالاگرفتم و محکم زدم به ته بطری ، چوب پنبه از در بطری با صدا پرید بیرون . هر چه بود توی سه تا لیوان خالی کردم و مال خودم را سرکشیدم ، بهروزیك لیوان داد به افسانه وگفت « بگیر افسانه خانوم . »

«قربون دستت .»

آهسته رو به افسانه گفتم « افسانه برو یه بطر عرق کیشمیش ور دار بیار . »

گفت « هاشم جون عرق نخور . »

« بتوگفتم برو بیار. »

« آخه مثه اونشب حالت بهم میخوره . »

بهروز باخنده گفت « ای ناقلاها پس شما قبلا شیطونی کردین ها . »
به چشمهای افسانه نگاه کردم و گفتم « عرق میخوام . میفهمی ؟ عرق میخوام . »
با ترس از جایش بلند شد و گفت « خیلی خوب . »
راه که افتاد گفتم « یه ماست و خیار بزرگم بیار . »
چیزی نگفت و از اتاق رفت بیرون ، بهروز رو کرد بمن و گفت « هاشم گوش کن ببین چی میگم . . . تو خودت باعث شدی‌که بعضی چیزای نگفتنی را بگم . این چن ساله که من و تو باهم رفیقیم ، انقدرکه این یکساله با هم صمیمی بودیم پیشتر نبودیم ، یادت هس ؟ . . . ما قبلا دوس بودیم ولی یه رنگ نبودیم ، یعنی همدیگه رو خوب نمیشناختیم ، از اون موقعیکه همدیگه رو شناختیم موقعی بود که با همدیگه سر زنا بیخودی دعوامون‌شد ، کتك کاری کردیم ، خوار مادرای‌همدیگه روبه لجن‌کشیدیم ، کم مونده بود خون راه بیفته ، من با وجودی که میدونستم زورت بمن میرسه دنبال چیزی بودم که تلافی کنم . »
افسانه با یك بطرعرق و ماست و خیار آمد تو و ظرف ماست وخیار را گذاشت روی میز و دربطری را خودش بازکرد و دو گیلاس ریخت وبعد گذاشت توی ظرف یخ ، نگاهش‌کردم و گفتم
« چرا واسه خودت نمیریزی ؟ »
« آخه من باس کار کنم . »
« حالا نمیخواد کار کنی ، مگه خودت نگفتی که میتونم امشب راحت باشم . »
گفت « گفتم . اگه بخوای باهم باشیم. »
« خیلی خب بشین تا بعد . »
نشست و بهروز یك گیلاس خالی را پرکرد و گذاشت جلوی افسانه ، رو به بهروز گفتم .
« حرفتو بزن غریبه نیس . »
افسانه گفت « اگه دلخور نمیشی من برم به مشتریام یه سری بزنم‌نیم ساعت دیگه بر میگردم . »

گفتم « نه دلخور نمیشم .»

از جایش بلندشد و از اتاق رفت بیرون . بهروز عرقش راخوردوگفت « آره همون روز بعداز ظهرش من رفتم سر کار ، غروب بود که تو و بهرام اومدین پهلوم ، بهرام خیلی سعی میکرد که ما موضوع رافراموش کنیم . . . ظاهرا باهم آشتی‌کردیم ، ولی من آدم تفس درفکر تلافی‌بودم ، پهلو خودم حساب میکردم که از تو انتقام بگیرم ، هرجور فکر کردم دیدم زورم بتو نمیرسه ، تا اینکه باین فکر افتادم که چاقو بگیرم و بهانه بتراشم و با تو دعوا کنم ، پیش خودم گفتم بالاخره اگه کتکه رو خوردم عوضش یه ضربه چاقو بهت بزنم و خونتو بریزم ، عوض خونی‌که تو از من ریختی خونتو بریزم و پیش خودم سر افکنده نباشم . خلاصه باین فکر رفتم سفارش این چاقورو دادم ، خیلی زود واسم درس‌کرد . . . موقعیکه چاقورو گذاشتم جیبم قوت قلب پیدا کردم ، از اون ساعت پشتیبانی واسه خودم حس‌کردم ، دیگه هیچ واهمه‌ای از دعوا نداشتم . از هیچکس نمیترسیدم ، خیلی دلم می خواس باتو دعوا را بندازم ، ولی هردفعهٔ که باتو روبرو میشدم ازاین فکر ناراحت میشدم . »

گیلاسهایمان را سر کشیدیم ، بهروز سیگاری آتش‌زد و گفت « روزا میگذشت ، اما ما همینطور هر شب تقریباً باهم بودیم، مرتب عرق میخوردیم ، پامون تو شهر نو عادت کرد ، تو چن دفه بخاطر من تا پای جونت رفتی جلو ، یواش یواش حس‌کردم بطور عجیبی بتو علاقه‌پیدا کردم ، علاقه‌ام هرروزبیشتر ازروز قبل میشد، بارها اتفاق افتادکه چاقورو جلوی تو در میآوردم و بازی میکردم ، توهم بارهااز من پرسیدی که این چاقوی باین بزرگی رو واسهٔ چی خریدی ؟ ولی‌جوابتو باحرفهای بی‌سروتهٔ میدادم ، میگفتی‌که این چاقو جیبتو سوراخ میکنه اقلابرو یهٔکوچیکشو بخر. از من میگرفتی باهاش بازی میکردی و میگفتی واقعاً وحشتناکه . . . من از خودم خجالت میکشیدم ولی باز همیشهٔ تو جیبم بود . . . دعواهای وحشتناکی تو شهرنو کردیم . اگه یادت باشه چن دفهٔ مردم که تیغه چاقورو دیدن حساب خودشونوکردن . دیگهٔ این چاقو فقط مال شهرنو شد و بس . دیگهٔ من وتو نسبت باین چاقو باهم سهیم شدیم ، تقریباً این‌چاقو نفر سوم

و دوست کوچك و پنهانی ما دو نفر شد . تو بارها سعی‌کردی که این‌دوست کوچو لو و خطرناکو از خودمون جداکنی . ولی من مخالفت میکردم . تو میگفتی که بالاخره این دوست کوچولوی خطرناك یة روز بما دو نفر نارو میزنه . من میگفتم نترس هاشم کسی‌که با ما دوس شد جرئت نارو زدنو نداره . جواب میدادی این‌آدماکه‌بعضی‌هاشون هیچ نمیتونن خودشونوجمع و جور کنن و کاری از دستشون ساخته نیس طوری نارو میزنن که آدمویهو نیست میکنن ، وای بحال این دوست نا خوانده که اگه یه روز با یه آدم دس به یکی کنه . . . ولی من باز دوسش میداشتم ؛ هرروزبهش میرسیدم ، پاکش میکردم ، تیزش میکردم . میگفتی که مرد نباس چاقو توجیبش‌باشه، منم قبول میکردم ولی همیشه توخودم پشیمانی حس میکردم . حرفات منو آزار میداد ، شکنجه ام میکرد ، روزبه روز با تو یك رنگتر میشدم . روز به روزم درد و عذابم بیشتر میشد . بتو علاقه پیدا کردم . همانطور که بتو علاقه پیدا میکردم از خودم بدم میومد . انقد بتو علاقه پیدا کردم که کم مونده بود با همین دوس کوچولو کار خودمو بسازم . »

خواست به سیگارش پك بزند ولی سیگارش‌خاموش شده بود . سیگار دیگری آتش زد و کشید . من‌گیلاسها را پرکردم و هر دو بدون حرف‌سر کشیدیم . منهم سیگاری آتش زدم. چند دقیقه ای میانمان سکوت‌بود . فقط صدای پك زدن به سیگارمان و خارج کردن دود از دهانمان شنیده میشد . نفری یك گیلاس دیگر عرق خوردیم و بهروز سرش پائین دو باره گفت

« ولی علت اینکه این رو از خودم دور نکردم این بودکه همین چیز خطرناك باعث صمیمیت و یکرنگی ما دو تا شد . کاری کرد که روحمون به هم پیوند خورد ... آره همین چاقو . از اون موقعیکه حس کردم این چاقو باعث دوستی ما دو تا شده نسبت بخودم خوشبین شدم و تنفر را از وجودم دور کردم و جاشو با محبت پرکردم و نسبت باین چاقو بیشتر علاقه پیدا کردم . ولی واسه تو دیگه بی تفاوت شده بود . منم دیگه خجالت می‌کشیدم علت خریدن این چاقو رو واست بگم . . . بارها خواستم حرفشو وسط بکشم اما نمیتونستم ، تا اینکه نمیدونم امشب چه چیزی باعث شد که تو انقدنسبت باین چاقو فکرکنی و منو مجبورم کنی‌که جریا نوواست‌بگم.»

افسانهٔ آمده بود و دم درایستاده بود و ما او را ندیده بودیم . وقتی متوجه شدیم هردو تعارف کردیم که بیاید تو . خیلی غمگین بنظر میرسید، کمی‌هم مست بود . آهستهٔ آمد پهلویم روی صندلی نشست ، برایش عرق ریختم . گفت

« هاشم جون من بسمه . دیگهٔ نمیتونم بخورم . »

« میل خودته .»

برای اینکه دستم را بر نگرداند عرق را گرفت و لب زد و گذاشت جلوی خردش ... بهروز بلند شد وراه افتاد . گفتم « کجا ؟ »

گفت «مستراح .»

افسانه گفت « تو سالن اون گوشهٔ دس راسته »

بهروز از اتاق رفت بیرون و من و افسانه تنها شدیم ، افسانه بمن خیره شد ، چند تارمورا که روی چشمش ریخته بود آهسته باانگشتهایم کنار زدم و به چشمهایش نگاه کردم ، هردو بی اختیار همدیگررا بغل کردیم ، لبهایش داغ بود ، با نرمی ازهم جدا شدیم . برای خودم عرق ریختم ، افسانه زیرلب زمزمه‌کرد . « اگه امشب پهلوهم بودیم چقد خوب بود .»

عرقم را خوردم و سرم را جنباندم و چشمهایم راماليدم .

گفت « خیلی دلم میخواد که تو هرشب پهلوم باشی . »

برایش لبخندی زدم بی‌آنکه نگاهش کنم .

گفت « اگهٔ بدونی از اون شبی‌که با تو آشنا شدم همه‌ش خودمو تنها می بینم . »

گفتم « مگه تنها نبودی ؟ »

گفت « بودم . اما نه مثه حالا »

چیزی نگفتم . بعد گفت

« فرق میکنه ، تنهام دیگه اونوقت یه جورحالایه جور. »

بهروز تلو تلو خوران‌آمد تو و دنباله حرف افسانه گفت

« شما دو تا که پهلو همین . » وآمد نشست ، گیلاسها پروخالی‌شد، بشدت مست شده بودم. بهروزهم بدتر از من مست بود . گفت « هاشم‌بواش بواش بریم دیگه .»

گفتم « آره دیگه افسانه جون حسابمونو برس. »
افسانه با بغض و ناراحتی سرش را انداخت پائین و گفت
« حساب ندارین که برسم . »
بهروز گفت « تعارف نکن بلن شو.»
گفت « تعارف نمیکنم.»
بهروز گفت « پس‌زود باش حساب کن . »
گفت « گفتم که . . . حساب ندارین که حساب کنم.»
لبخندی زدم و دستم دابامهربانی به پشتش‌زدم و گفتم
« گوش کن افسانه ، هر موقع اومدیم خونه‌ت تلافی کن ، اما اینو حساب کن .»
گفت « حالا چی میشه یه شب مهمون من باشین.»
گفتم «گفتم‌که ، توخونه‌ت . . . هرموقع‌اومدیم خونه‌ت.»
گفت « هه . . . هرموقع اومدیم خونه‌ت . »
گفتم « آره جونم، ناراحت نشو . »
گفت « ناراحت نیستم ،»
گفتم « پس یاالله زود باش . »
گفت « عجله دارین ؟ »
بهروز گفت « یه کمی . »
گفت « پس معطل چی هسین ؟ برین دیگه.»
بهروزگفت «آخه حساب مارو روشن کن . »
گفت « گفتم که حساب ندارین . »
بهروز گفت « اوهوه . . . چقد تعارف میکنی . »
گفت « نه تعارف نمیکنم . خب برین دیگه دیرتون میشه.»
بهروز خودش حساب‌میزرا تقریباً کرد و ازجیبش پول‌درآوردوگذاشت روی میز.
افسانه گفت « دیگه نمیخواد ولخرجی بکنین . زیاده.»
بهروزگفت « عیب نداره .» وازدررفت بیرون. افسانه نزدیکم شد و یکمرتبه پریدبغلم ولبهایم را ماچ‌کرد وگفت « قول‌میدی‌که بازم‌بیای‌پهلوم ؟»

گفتم « آره قول میدم . »

« اینطوری نباشه . »

« چطوری ؟ »

« مس باشی ، اونم تو کافه . »

« چشم . »

« بیا تو خونه‌ام . اگه میخوای مشروب بخوری اونجا بخور . »

« حتماً میام . »

« قول میدی ؟ »

« آره . »

« باور کنم . »

« آره . »

« حتماً ؟ »

« حتماً حتماً . »

دو مرتبه مرا بخودش فشارداد و ماچ کرد و گفت

« کی ؟ »

« خبرت میکنم »

« منتظرم . »

« خیلی خب . »

« اگه نیای ؟ »

« میام . »

« خدا کنه دروغ نباشه . »

« خدا حافظ . » لبهایش را ماچ کردم و ازش جداشدم و بطرف در راه افتادم . آهسته گفت « خدا به همراه . »

از میان مشتریها ولای میز وصندلی ها به زور گذشتیم ، عده ای ما را نگاه میکردند . افسانه وزن چاق تادم پله ها مارا همراهی کردند . همینکه از در کافه آمدیم بیرون . نفس درازی کشیدم و بعد، از همان بغل، یك پاکت سیگار خریدم ودوتا آتش زدم و یکی دادم به بهروز ودیگری را خودم پك زدم . هردو سیاه مست بودیم ، آدمها و ماشین ها را تار میدیدیم ، بهروز جلوی یك تاکسی را گرفت وگفت « آقا قنات . »

۳۰

سوارشدیم و روی صندلی پهن شدیم و تاکسی راه افتاد . سرم ازعقب خم‌شدو افتاد روی‌پشتی‌تشك . بهروزگفت « پهلوی طوطی نمیری ؟ »

« چرا . »

دیگر هیچ حرفی مابینمان ردوبدل نشد ، پس از مدت کوتاهی‌تاکسی ترمزکردو هردو پیاده شدیم . توی راه بهروز از مغازه‌آجیل فروشی مقداری تخمه خرید و مشغول شکستن شد .

چند قدمی که راه رفتیم پرسیدم « تو خونه‌اش یا تو شهرنو ؟ »

گفت « گمونم خونش باشه . »

« بلدی ؟ »

« نه . »

« پس چه جوری‌پیداش‌کنیم ؟ »

« اون پیرزنه میبره نشون میده . »

« توهم میای ؟ »

« من دیگه واسه چی بیام ؟ »

« میل خودته . »

« من میرم پهلو اقدس . »

« باشه اما به فری هیچی نگی ها . »

« حرفی ندارم که بگم . »

« اگه از من پرسیدچی میگی ؟ »

« میگم‌یه هفته‌اس‌که‌ندیدمش . »

« آره خوبه. بگو کارداره .»

از خیابان اول گذشتیم و داخل خیابان دوم شهرنو شدیم . بودن و نبودن آدمها توی کوچه و خیابان برای ما بی تفاوت بود . چشممان جائی را نمیدید. درست‌مانند شترهای چشم بسته‌کارگاههای عصاری بودیم‌که چشمشان را می بندند تا در آن محیط سر بسته کوچك دور سنك دانه کوبی بگردندو هی راه بروند و دانه بکوبند تا چکه‌چکه روغن از دانه درآید .

با بی حالی گفتم « از در بالا که نزدیکتره .»

« آخه ممکنه اون بالا یکی از زنا یا خود فریبا تورو ببینه . »

« آره راس میگی . . . اما بهروز ؟ »

«چیه.»

« من‌خیلی مستم.»

« خوب، باشی.»

« آخه خوب نیست این جوری برم بالا سریه‌مریض.»

« مریض چیه ؟ مریض کیه ؟ آپاندیس بوده دیگه . عمل کردن حالا خوب شده . »

« آخه انقدری نیس که عمل شده . »

« عیب نداره . با آپاندیسش که کاری نداری . »

نگاهش‌کردم‌وگفتم« نه بابا . . . طفلك تازه عمل کرده . »

« خب اونجا شو که عمل نکرده . »

« باز شروع کردی ؟ »

خندید و گفت « چیز بدی نگفتم که . . . اما اگه بخوای میتونی . ولی باهاس مواظب باشی ها .»

« چی دوباس مواظب باشم ؟ چی داری میگی ؟ »

« منظورم اینه که کاری نکنی تازور بیاد بخیه‌هاش وازبشه .»

با مشت محکم زدم به‌پشتش‌که تلوتلوخورد و دوسه قدم از من دور شد و صدای‌خنده اش بلندترشد و باخنده گفت« مادر قحبه لال پشتم دردگرفت.»

همینکه چندقدمی جلوتر رفتیم یکمرتبه شهین جلویمان سبز شد و با خوشحالی گفت

PersianPDF.com

« به به چه عجب !؟ »

بهروز گفت « عجب به چشای خندونت . »

گفت « نه راسی عجیبه مخصوصاً هاشم آقا .»

بهروز گفت « آخه تهران نبود. رفته بود مسافرت . »

شهین پرسید « کجا رفته بودی هاشم آقا ؟ »

بهروز گفت « یه دست رفته بود زیارت حج . »

شهین گفت « مثه اینکه‌زیاد خوردین . »

بهروز گفت « ای همچی میگن . »

شهین پرسید « خب کجا ؟ »

بهروز گفت « میومدیم خونهٔشما پیش هائیده . هاشم میخوادببیندش .»

شهین گفت « هائیده خونه اس ، من الان دارم میرم اونجا ، بیاین با هم بریم.»

بهروز گفت « خب تو و هاشم با هم برین من یه وقت دیگه میام.»

شهین گفت « خب شمام بیاین . »

بهروز گفت « نه کار دارم . باس برم ، اینم که دیدی اومدم میخواسم هاشم تنها نباشه.»

داشتم میگفتم «قربون توکه یادم آمد لالم . لال ماندم .

شهین گفت « عیب نداره.»

بهروز گفت « تا سر خیابون باتون میام از اونور میرم.»

سه نفری راه افتادیم ، بهروز وشهین مشغول گفتگو بودند ، منهم که دربست لال بودم . شهین خیلی گله میکرد . بیشتر حرفهایش راجع به من و هائیده بود . میگفت « هائیده شب و روز انتظار هاشمو میکشه . اماچه‌خوب شد پیداتون کردم . خیلی خوشحال میشه .»

بیرون دم درشهرنو بهروز از ما خدا حافظی کرد و رفت تا همینکه ما دور شدیم یواشکی راهش را عوض‌کندو برود توی‌شهرنو پیش‌جنده‌اش...

من و شهین هردو ازگوشه خیابان راه افتادیم و داخل خیابان‌جمشید شدیم . دم در مغازه میوه فروشی دست شهین را گرفتم و نگاهداشتم . شهین با تعجب نگاهم کرد وگفت « چی میخوای ؟ » با اشاره فهماندم که میوه

میخواهم بخرم . شهین هم باطریقه لالها اشاره کرد که نمیخواهد . ولی من معطل نکردم فوری دو تاخربزه بزرگ سوا کردم و دادم دست فروشنده که بکشد . فروشنده گفت « چن کیلوباشه آقا ؟ »

با اشاره‌گفتم همش

شهین گفت « خب بکش دیگه »

فروشنده کشیدو گفت « یازده کیلوودویست گرم .»

شهین پرسید « چقد میشه ؟ »

فروشنده گفت « نه تومن وسه زار »

شهین گفت « چه خبره مگه کیلوئی چن حساب میکنی ؟ »

ده تومان درآوردم و دادم دست فروشنده او هم پول‌را گرفت وگفت « زیاد حساب نکردم خانوم .»

شهین با دلخوری گفت « عالوگیر آوردی ؟ هش‌تومن حساب کن . »

فروشنده بدون حرف دو تومان از دخل در آورد و داد دست شهین . شهین پول را گرفت وگذاشت توی جیب شلوارم . خربزه را برداشتم وزیر بغلم گرفتم وراه افتادیم . توی راه شهین گفت « یکیشو بده من بیارم.»

دستش را آورد جلوکه بگیرد . ولی‌من سرم را تکان دادم وراه‌افتادم. کم مانده بود بخورم زمین . شهین بازویم راچسبید وبامن همراه شد و گفت « اونقدرخوردی که نمیتونی راه بری . اونوقت اینادم بغل کردی . خب یکیشوبده من بیارم دیگه . »

ابلهانه بصورتش نگاه کردم و لبخند مستانه ای زدم و هیچ نگفتم . شهین هم دیگر حرفی نزد . داخل‌کوچه‌ای شدیم .کوچه تاریك بودوگشاد. مقداری که رفتیم دست چپ واردکوچه تنگ و باریکی شدیم . بزور راه را تشخیص میدادم . مرتب به در ودیوار میخوردم . دستهایم خسته شده بود . عرق ازسرو صورتم سرازیر شده بود . حالم داشت بهم میخورد . از پیچی گذشتیم و داخل کوچه‌ای شدیم . ناگهان پایم رفت توی جوی ومحکم‌خوردم زمین . شهین‌داد خفه‌ای کشید و باعجله نزدیکم شد . و کمك کرد تا از زمین بلند شدم . شهین بادلسوزی گفت .

« آخه عزیزمن چرا نمیزاری کمکت کنم ؟ »

دو مرتبه راه افتادیم . چند قدمی که رفتیم جلوشهین دم در یك خانه ایستاد و در زد . پس از چند دقیقه در باز شد . شهین گفت « بیا تو . »

همراهش رفتم توی حیاط و ازپله ها رفتیم بالا . شهین ازراهروپیچید به دست راست و دم در گاهی مهتابی ایستاد و چادرش را که روی شانه اش افتاده بود برداشت و انداخت روی نرده مهتابی و بمن اشاره کردکه بیایم . همانطور که ایستاده بود دکمه های بلوزش راباز کرد و گفت « واه واه چقد هوا دم داده . آدم خفه میشه . سلام هائیده جون . حالتچطوره ؟ مژده ، بده ، یه خبر خوب ، اونکسی که منتظرش‌هستی . مژده‌امو بده‌تابهت‌بگم.»

صدای ضعیفی از گوشه مهتابی‌بلند شدکه میگفت « من ؟ منتظر کی ؟»

رفتم جلو . بهت زده بمن خیره شد و بقیه‌حرفش را زیر لبش زمزمه کرد ــ« منتظر هاشم ، هاشم خودم . »

روی تخت نیم‌خیز شد و دستهایش‌بطرفم باز شد ، خربزه ها راگذاشتم زمین و آهسته بطرفش رفتم ، لب تخت که رسیدم به چشمانش خیره شدم و بعد از مکث کوتاهی یکمرتبه بغلش کردم . گفت « هاشم.»

هنوز حرفش تمام نشده بود ، لبهایش را توی دهانم کردم ، دستهای ظریف و ضعیفش بسختی دورگردنم قفل شد ، صورتم‌را از صورتش جداکردم مزه شور عرق صورتم را زیر زبانش مزه‌مزه میکرد . چشمانش آبکی شد . اما صورتش خوشحال بود ، پیشانیش را آهسته ماچ کردم و دستش را ملایم از دور گردنم باز کردم و کنارش نشستم . خواست بلند شود که نگذاشتم و متکا را تکیه به تخت دادم و کمکش کردم تا اینکه نشست و تکیه داد . دکمه های پیراهنم را باز کردم و تن‌وبدنم را باد زدم‌و بعد با گوشه پیراهنم عرق صورت و سینه ام را پاك کردم . طوطی متوجه آرنج خاکی ام شد که‌در اثرعرق‌کردن‌تبدیل به آب‌وگل شده بود . . . با کنجکاوی نگاه کرد و با گوشه ملافه اش دسم را پاك کرد و پرسید

« دستت چرا خاکیه ؟ »

شهین روی قالیچه نشسته و به نرده تکیه داده بود و پاهایش را از هم بازکرده و داشت خربزه قاچ میکرد ، سرش را بالا کرد و گفت

« خورده زمین . آخه هردوتا دستاش بند بود . اقلانذاشت‌کمکش‌کنم.

خب ، تقصیر نداره . یه خورده خورده ، چیزی نخورده ، دوسه‌بطر خورده . چیزی نیس ، یه خورده س . . . اشتهارو برم. »

من به طوطی خیره نگاه میکردم . او با محبت به چشمهایم خیره‌شده بود . بعد نرم سرش را با محبت دوسه بار تکان دادو آهسته گفت « هاشم ، هاشم ، چرا ؟ چرا انقد خوردی ؟ اونم توی این هوای گـرم . نبگاه کـن چشات باز نمیشه ، رنگت پریده . چته ؟ مثه اینکه حالت خوب نیس ، آره هاشم مثه اینکه یه چیزیت میشه ،خیلی مستی. هی هی شانستوبرم طوطی . »

و سرش را گذاشت روی سینه ام و من موهای سرش راماچ‌کردم.گفت

« اما خیلی دلم میخواست یه روز تورو بحال عادی میدیدم . . . مس نباشی خودت باشی . »

شهین سینی خربزه قاچ کرده را گذاشت روی‌تخت جلوی ما و خودش هم روبروی ما نشست و گفت

« بخورین »

چشمهایم را بستم و آب دهانم را قورت دادم . سرم گیج میرفت . دلم آشوب بود . ناگهان تکانی‌در داخل معده ام خورد ، بطوریکه طوطی متوجه شد و صورتش را آهسته از سینه ام برداشت و نگاهم کـرد و بـا چشمهای قشنگش جویای حالم شد . دو مرتبه آب دهانم را قورت دادم . پلك‌چشمانم را چند بار بهم زدم . طوطی فوری با کارد یك قاچ خربزه برداشت ونزدیك دهانم آورد .

با دستم ردکردم.گفت « بخور . واست بدنیس.»

اشاره کردم که نمیخواهم . ولی طوطی بااصرار گذاشت دهانم وگفت « بخور . بخور هاشم جون .»

با بی میلی زیر دندانهایم لهاش کردم و قورتش دادم . گلویم ترشد . شهین در حینی که خربزه توی دهانش بود سرش رادوسه بار تکان دادوگفت « به به چه شیرینه . هاشم خودش سواکرد . »

طوطی مشغول خوردن شد . یك قاچ هم میگذاشت دهان من . بعداز دو قاچ دیگر دستش را ردکردم و پیراهنم را در آوردم . طوطی هم‌که بمن تکیه داده بود جداشد وراست نشست . از جیب پیراهنم پاکت سیگارم رادر

آوردم و یکی‌آتش زدم و بعد با گوشه پیراهنم عرق پشت گردنم راپاك‌کردم و پیراهنم را انداختم روی لبه تخت و نشستم . سیگارم به نصفه نرسیده بود که گردنم خم شد وسرم از پشت روی لبه تخت افتاد . صدای طوطی‌راخیلی نا مفهوم شنیدم که بطور گله به شهین‌گفت

« بیا . . . حالام که بعد از چن مدت اومده پهلویم اونم اینجوری مستهٔ . انقدر مسته که نمیدونه کجا اومده ، چه جوری اومده ، پهلوی کی اومده ، برای چی اومده ـ ای وای ، خدا جونم . »

صدایش را میشنیدم ولی نمیتوانستم چشمهایم را بازکنم و درست‌بنشینم. دلم آشوب بود . تند و تند نفس میکشیدم وآب دهانم را قورت میدادم . خواستم به سیگارم پك بزنم که سیگار به لبم خورد و افتاد روی سینه‌ام و قل خوردروی‌شکم‌وافتاد روی شلوارم . باچشمهای بسته وخیلی شل وتنبل دستم را بردم روی سینه و شکمم را مالیدم . ولی‌شهین چون متوجه من بود فوری با دستش زد به شلوارم و سیگارراپرت‌کرد زمین‌و بعدازروی قالیچه برداشت و انداخت توی حیاط وگفت

« ببین تورو خدا . کم مونده بود تن وبد نشوبسوزونه ... خب بابا جون یه خورده کمتر این زهرمارو بریز تو حلقت دیگه.»

چشمهایم با زور نیم بازشد ودو مرتبه بسته شد . طوطی بااعتراض به شهین‌گفت .

« اه خواهر تو رو خدا اینجوری باهاش حرف نزن .»

شهین گفت « آخه خواهر ببین چه جوری افتاده.. آخه نا سلامتی اومده اینجا پهلوت بگه وبخنده.»

طوطی گفت « بگه و بخنده ! ! چه طوری ؟ من‌که از خدا میخوام ، ولی بگو چطوری ؟ »

شهین گفت « مقصودم این بود که اقلا حالش به جا باشه، این طوری مس نباشه . اقلا بتونه سرپاش وایسه .»

طوطی گفت « باشه . خودم پرستاریش میکنم.»

شهین‌گفت « تو الان خودت یه پرستار میخوای.»

طوطی گفت « باشه . دیگه میتونم از جام پاشم . »

« واست خطرداره‌پاشی. »

« عیب نداره خواهر . عیب نداره.»

شهین گفت « شانسی‌که تو داری هیچکسی نداره ... اون لات پدر ـ سوخته چاقوکش باج خورکه دستو کشید پولا تو خورد . شکمش‌که سیر شد چاقو کشید و آدم کشت و رفیقاشم کمك‌کردن و شریك جرم شدند و افتادند تو زندون . اونوقت تو رو انداختن توحول و ولای زندگی . هردوزملاقاتی هم واسش پول و خوراکی میبردی . حالام که گیر یه لال عرق خورافتادی که همیشه سیاه مسته . اودن و ـ نیومدنش یکیه ... تازه اگه اون‌اززندون در بیاد چی میشه ؟ اونوقته که به درد سردیگه‌ای پیش میاد . خـدا عاقبت بخیرت کنه ... آدم خوب‌که گیر من‌تو نمیاد ، یا لات و چاقوکش ، یامثه این‌ـ لال عرق خور. »

طوطی با ناراحتی داد زد « بسه دیگه ... مال تو که نیس ، مال‌منه. هر جور دلش می خواد باشه ، بکسی مربوط نیس . ازپول منو تو که عرق نمیخوره . از پولای‌کس دیگم نمیخوره . مال خودشه جونم ، اختیارشم دس خودشه ، بمن و توهم هیچ دخلی نداره . فهمیدی ؟ هیچ . »

از حرفهایشان دلم گرفت . با زور ازجایم تکان خوردم و بلند شدم ایستادم . ثابت نمیتوانستم بایستام . هی عقب و جلو تکان میخوردم و با ناراحتی با چشمهای خسته و مستانه ام مدتی به شهین وبعد طوطی‌خیره‌شدم هر دو با تعجب و ناراحتی مرا می پائیدند . برگشتم عقب که پیراهنم را بردارم افتادم روی تخت . طوطی دست پاچه دست بردزیر بغلم . دستش‌دارد کردم و پیراهنم را برداشتم و بازور پوشیدم و سیگاری آتش زدم و بطرف راهرو تلوتلو خوردم . طوطی داد زد

« کجا ؟ کجا میری هاشم ؟ »

اعتنائی نکردم و در تاریکی راه افتادم . صدای طوطی بلند شد و با التماس گفت

« تو رو خدابرگرد ... برگرد کارت دارم . »

سر پله هاکه رسیدم لحظه ای مکث کردم . چشمم تاربود و راه‌پله‌ها هم تاریك . راه افتادم . هنوز دو پله نرفته بودم‌که پایم در رفت وازپله‌ها

سرنگون شدم و تاآخر پله ها قل خوردم و بی حال افتادم ... صدای جیغ طوطی بلند شد و چراغ راهرو و پله هاهم روشن شد. طوطی وشهین باعجله آمدند بالای سرم .

طوطی نشست و سرم را از زمین بلندکرد وگذاشت روی دامنش وگفت « هاشم ، هاشم چت شد ؟ جائیت درد نگرفت ؟ طوریت نشد ؟ »

چشمهایم را نیمه باز کردم و بصورتش نگاه کردم و بعد سعی کردم‌که از جایم بلند بشوم . اما نتوانستم. طوطی وشهین کمك کردند و زیر بغلم‌را گرفتند که از زمین بلند کنند . شهین گفت

« هائیده جون مواظب خودت باش . . . مواظب باش زور نزنی . »

طوطی با ناراحتی و عجله گفت « خب کمك کن بلندش کنیم »

شهین گفت « من خودم میتونم بلندش کنم توزور نزن. »

حرفهایشان رافهمیدم و سعی کردم که خودم از زمین بلند بشوم . با کمك شهین و طوطی از زمین بلند شدم .

در عالم مستی حس کردم که پاها و کمرم کمی درد میکنه . زیر بغلم را گرفتند و از پله ها بردند بالا . اختیاردست و پاهایم دست خودم نبود ... لخت و بی حال روی تخت افتادم . پایم خورد به سینی خربزه که از روی تخت افتاد ، شهین مشغول جمع آوری خربزه شد و طوطی هم لباسم را در آورد . پیراهنم را طوطی تنهائی از تنم در آورد وبعد با کمك شهین شلوارم را درآوردند . تند و تند نفس میکشیدم و تندوتند هم حرارت‌داخل شکم‌را بیرون میدادم . طوطی فوری یك باد بزن دستی آورد و به شهین گفت

« شهین جون بروتو اطاق روی طاقچه یه شیشه آبلیمو هس ورداربیار. کاسه آب یخم‌یادت نره.»

بعد از دقیقه‌ای یك لیوان آبلیمو و یخ درست کردند و طوطی بالای سرم نشست‌و سرم را آهسته بلندکرد وگفت « هاشم جون‌بخور، واست‌خوبه.»

آب دهانم را قورت دادم ، دهانم خشك بود. با کمك شهین و طوطی لیوان آبلیمو را تا ته سرکشیدم و افتادم . . .

خوابم میاد . طوطی مرتب بادم میزد . در خواب‌و بیداری شنیدم که شهین گفت

« خدا رحم کرد که با مغز نیومد زمین . والله . . . »
« آره خدا خیلی رحم کرد . »
« چرا میخواس بره ؟ »
« از حرفات دلخور شد . »
« منکه بدیشو نمیخوام . واسه خودش میگم . »
« حالا عیب نداره . خوابید دیگه . »
« پس هائیده جون اگه کاری نداری من برم . صبح زود برمیگردم. »
« کار داری ؟ »
« شب خواب دارم . »
« باشه برو . »
« ناراحت نمیشی ؟ »
« نه حالم خوبه . . . هاشم هم که خوابیده. »
« قربون تو ، من میرم . . . خداحافظ خواهر. »
« خدا بهمرات. »
بعد از دقیقه ای صدای باز و بسته شدن دربگوشم خورد . طوطی‌بدون حرف وخیلی آهسته پهلویم دراز کشید . صدا ها همه خاموش شد . . .

۳۱

صدای وز وز مگسی آزارم میداد . سرم بشدت سنگین شده بود ، انگار که در کارخانه مغزم سنك آسیاب کار گذاشته بودند . صدای خشك و یکنواختش حالم را خراب میکرد . چند دفعه سرم را بی اختیار تکان‌دادم. اما با وز وز چرخش سرم از بین نرفت . دستم را با سنگینی بردم روی سرم و حرکت دادم . ولی اختیار دستم ، دست خودم نبود ، با سنگینی و لختی افتاد روی سینه طوطی . طوطی یکمرتبه از جایش پرید و پس از لحظه ای مکث عرق پیشانی ام را پاك کرد و بعد با بادبزن حصیری بادم زد و آهسته آهسته‌میگفت « طفلك بی‌زبون من چته ؟ . . . چرا اینطوری بخودت می‌پیچی ؟ چرا اینطورتند وتند نفس‌نفس میزنی؟ . . . چرا بدنت‌مثه مرده ها لخته ؟ . . . تو که شبا باین زودی چشماتو نمیبستی . . . چرا پوست صورتت انقد کشیده میشه ؟ لب و دهنت خیلی بی حاله . . . مگر نه اینه که اومدی حالمو بپرسی ؟ . . . چه خوب میپرسی. حالم‌خوبه ، حال تو چطوره ؟ حالت بده ؟ . . . اوخی . . . حیوونی . . . چرا ؟ بده چرا ؟ اوخ طفلك بی‌زبون من جالش بده، خیلی بده . . . ببین چه جورداره عرق میریزه . »

عرق پیشانی ام را دو مرتبه پاك کرد و آهسته گفت

« من میدونم الان تو چته . الان تو دلت آشوبه . »

دستش راآهسته روی شکمم بگردش در آورد . ناگهان صدای خفه و وحشتناکی از گلویم بلندشد . یکمرتبه ازجایم پریدم ونشستم ، طوطی یکه خورد ، سرم بشدت سنگین بود ، چشمهایم جائی‌دانمی‌دید . طوطی‌دستپاچه

زیر بغلم را گرفت و راه افتادیم ، چراغ راهرو را روشن کرد و بازحمت و عجله از پله ها رفتیم پائین . توی حیاط ناگهان حالم بهم خورد ، فوری با دستم جلوی دهانم را گرفتم و دولا دولا دویدم طرف حوض وکنار پاشوره نشستم .

صداها توی گلویم پیچ میخوردند و بیرون میآمدند . بایك دستم دلم را گرفته بودم ، میترسیدم که روده هایم بیاید بیرون . طوطی با ناراحتی و عجله سرشانه هایم را می مالید و مرتب میگفت .

« هاشم جون همه رو بیار بالا . هرچی تو دلته بریز بیرون، نترس. آهان بازم . آره هرچی هس ... الان حالت خوب میشه . »

کم مانده بود روده هایم هم بیاید بالا . شکمم خالی‌شد . اما سرم از شدت درد سوت میکشید . سرم را چند بار تکان دادم و تف کردم و دستم را گذاشتم روی پیشانی‌ام و نفس را حتی کشیدم . طوطی فوری رفت آفتابه را آورد و از حوض پرکرد وریخت روی سرم . دو سه‌آفتابه‌که آب ریخت‌گفت

« هاشم جون برو تو حوض یه خورده آب تنی کن حالت بهتر میشه . »

دندانهایم کندشده بود . آنهارا چند باربهم سائیدم . ناراحت شدم و تف‌کردم . گفت ،

« چرا معطلی ؟ ... بلن شوبرو تو آب واست‌خوبه . »

با محبت نگاهش کردم و از زمین بلند شدم رفتم دم شیر ، دهانم را شستم و چند بار قرقره کردم و بعد لب پاشوره نشستم و پاهایم را توی آب فروکردم و با دو دست سرم را گرفتم و فشاردادم . طوطی‌گفت « برودیگه »

آهسته رفتم توی حوض آب تا سینه هایم میرسید . طوطی لحظه ای کوتاه بمن خیره شد و بعد با آفتابه آب ریخت پاشوره را شست ...

از حوض آمدم بیرون زیرشیر نشستم ، طوطی نزدیکم شد وشیرآب را بازکرد و سرم را برد زیر شیر، آب لوله خنکتر ازآب حوض بود ... سرم را اززیر شیرکشیدم کنارو به‌طوطی نگاه کردم . شیرآب را بست‌وگفت

« مثه اینکه حالت جا اومد ؟ »

بعد پاهای خودش‌رادرپاشوره داخل حوض شست . بلند شدم ایستادم ، هر دو ساق پادرآب بودیم ، لحظه‌ای هردو بهمدیگر خیره‌شدیم و بعدیکمرتبه

همدیگر را بغل کردیم . زیرپوش ابریشمی اش بـه بدن خیس من چسبید . همانطورکه لبهایمان بهمدیگر چسبیده بود آهسته دست بردم ازپشت کمرش تا زیر لمبرهایش رایکمرتبه از جاکندمش . اوهم همانطورکه دستهایش دور گردنم بود محکمترش کرد ، از پاشوره حوض آمدم بیرون . لبهایش را مزه مزه میکرد . آهسته راه افتادم . صورتش را چسباند به سینه خیس‌من، از پله ها رفتم بالا ، سرم کم دردمیکرد ، کمر و پاهایم هم کمی درد میکرد. هنوز مست بودم ... آهسته‌گذاشتمش روی تخت وماچش‌کردم بعدبالای سرش ایستادم و بصورتش خیره شدم ، آهسته گفت

« زیر پیرهنم خیس شد. »

سرجایش نشست و بانرمی زیر پیراهنش را در آورد . بدن سفید و شهوانی اش زیر نور چراغ نمایان شد . کمی نسبت به سابق لاغرشده بودزیر پوشش را ازدستش گرفتم انداختم روی نرده مهتابی ، همانطـور نشسته پاهایش را جمع کرد زانو هایش را چسباند به سینه اش و پستانهای سفت و قشنگش را قایم کرد وگفت

« تنکه تو درآر تا خشك شه . »

به بدنم‌نگاه کردم و بعد به اطراف چشم دواندام . گفت

« حوله روی چوب رخت تو اتاقه. »

رفتم توی اتاق چراغ را روشن کردم و حوله را پیدا کردم . زیر شلواریم را در آوردم و حوله را بکمرم بستم و تا زانوهایم را پوشاندم . چراغ اتاق را خاموش کردم و آمدم توی مهتابی وزیر شلواریم را چلاندم و انداختم روی نرده وبعد رفتم حیاط و برگشتم و چراغ راهرو راهم‌خاموش کردم وبعد شیشه آبلیمو را برداشتم و کمی ریختم توی لیوان و با آب یخ مخلوط‌کردم و خوردم . لیوان را گذاشتم روی زمین‌آمدم‌پهلوی‌طوطی‌نشستم و به پشت برهنه‌اش نگاه‌کردم و آهسته با یك‌انگشت روی بدن لخنش‌خطهای خیالی کشیدم و شانه‌اش را ماچ‌کردم و به پشت روی تخت افتادم . طوطـی هنوز همانطور نشسته سرش روی زانوهایش بود . دو مرتبه با انگشتم آهسته و نرم میان چال‌کمرش را از بالا تاپائین واز پائین‌تا بالا میکشیدم . هردفعه که‌انگشتم به وسط کمرش به آخرگودی میرسید تمام بدنش‌جمع میشد و باز .

آهسته دستم را بردم روی شانه‌اش و نرم بطرف‌خودم کشیدم .

دستم را بردم زیر بغلش و سینه هایش را مالیدم‌وزیر گوشش را مـاچ کردم . یکمرتبه بلند شدم نشستم و فوری تنکه اش را پائین کشیدم . خیال کرد میخواهم کـاری بکنم . کاری نداشتم فقط میخواستم زخمش را ببینم . آهسته دستم را روی زخمش مالیدم . زیر نافش جای پاره شدگی را چند تا بخیه زده بودندکه جایش کبود و بدرنك بود آب دهانم را با ناراحتی قورت دادم و فوری تنکه اش را کشیدم بالا و رویش را پوشاندم . . .

انگشتم را گذاشتم توی گودی نافش و بازی کردم و بعد با هردو دستم پستانهایش را چسبیدم و بهمدیگر نزدیك کردم و صورتم را میانش قایم کردم سرم گیج میرفت . لبهایش را ماچ کردم و بغلش دراز کشیدم . آهسته گفت « خوب شده دیگه . . . نه ؟ »

نفهمیدم که راجع به چه چیزحرف میزند . نگاهش‌کردم او هم متوجه شد کـه حـرفش را نفهمیدم . دوباره گفت « خوب شده هاشم،نه؟زخممو میگم . »

کم مانده بود جوابش را بـدم . هیچ یادم نبود که باید لال بـاشم . زورکی لبخندی زدم . گفت

« تو هم خوب میشی . . . دامی‌اگه خوب بشی ؟ حتماً هم‌خوب میشی چرا که نشی ؟ اونوقت جواب حرفامو میدی ، اونوقت هرچی دلت خـواس حرف میزنی . . . منم بحرفات گوش میدم . از شب تا صبح بایدحرف بزنی از صبح تا شب باید حرف بزنی . آره ، همش باید حرف بزنی ، حرف‌بزنی، حرف بزنی . . . عوضش من حرف‌نمیزنم ، گوش میدم . همش‌گوش میدم... اوخ خدای من چقد خوب میشه . . . شبا که پهلو هم میخوابیم دیگه مـن تنها حرف نمیزنم ، حرف میزنی ، مگه نه ؟ . . . آره ، بگو آره ، بگو. ده بگو دیگه . »

همان لحظه اصرار داشت که من حرف بـزنم و جوابش را بـدهم . دستهایش را گذاشت روی سینه اموِ دمر شد . سینه اش به سینه ام چسبید و به دهـانم خیره شد . سیگاری آتش زدم و دودش را بهوا پخش کـردم . مأیوس رویش را برگـرداند و خودش هم برگشت بـا پشت مثل اول آهسته

سرش را گذاشت روی متکا و گفت « آخه تو که اول لال نبودی. بهروز بهم گفت که لال نبودی ، بهم گفت که چه اتفاقی برات افتاده . گفت کـه زود معالجه میشی... نمیدونم‌والله . نمیدونم. خداخودش‌بهتر میدونه. خدارحیمه؟»

دومرتبه سرش را بلند کرد و صورتش را گذاشت رو سینه ام . آهسته به سیگارم پك میزدم و با دست دیگرم بدنش را نوازش میکردم . بدنش از گرما نمناك بود . بدن مـن هنوز خنکی آب را داشت . نك پستانم را بـا انگشتش میمالید . منم مهره کمرش را میمالیدم ... بدون اینکه حرکتی‌کند آهسته گفت « چن سالته ؟ ... بیست و چهارسال میشه ؟ ... فکر نمیکنم بیشتر داشته باشی . تازه داشته باشی ، واسه من فرقی نمیکنی . بیس سال‌یا شصت‌سال ...توهمیشه همونی‌هستی‌که‌الان هستی...تواونی‌هستی‌که‌من‌میخوام. امامن!!...من‌اونی‌هستم‌که‌تو‌بخوای؟یااونی نیستم که تو بخوای ؟ حتماً اون نیستم که تو میخوای ... اما من میشم اونجورکه تو بخوای . حتماً هم‌میشم حتماً لابـد میگی سنم زیاده ؟ ... سن‌و سال‌واست خیلی مهمه ؟ خیلی ؟ ... لابد میخوای بدونی چن سالمه ؟ ... خاطرت جمع باشه سنی ندارم ، قیافم اینطوره . تقصیر ندارم . زندگی اینجورم‌کرده ... وای از این زندگی ... هه ... زندگی !! . مثلا زنده ام و دارم زندگی میکنم . سگای توی شهرنو هم دارن زندگی میکنن . خوش بحال اونا والله . اقلاکسی بهشون‌زور نمیگه، مجبور نیستن براکسی کارکنن ، مجبور نیستن شب به شب دخل بدن . . . خدایا چقد بد بختم . »

پك دیگری به سیگارم زدم و انداختم توی حیاط . آهسته سرش را بلند کرد و به‌چشمهایم نگاه کردو گفت

« میدونی ؟ » و دومرتبه سرش را گذاشت روی سینه ام و گفت

« میدونی شهرنو مثه یه آب انبار میمونه که سالها آبشو عوض نکرده باشن ، توش کرم گذاشته باشه ، کـرمهای جور واجـور ، رنگارنگ ، کوچیك و بزرگ ، نر و ماده . روز به روز آبش کمتر میشه و کـرمهاش زیادتر ... تو هم وول میخورن از سرو کول هم بـالا میرن ، جفت گیری میکنن ، دعوا میکنن ، همدیگه‌رو میکشن ، همدیگه رو میخورن ، اونائی که کوچکترن غذای بزرگترن ، خیلی هاشون میخوان فرار کنن ، اما نمی

تونن از این چهار دیواری برن بیرون . انقد تقلا میکنن تا از بین میرن . مردشونم از بین میره ... انگار اصلا بدنیا نیومده بودن .»

با بغض حرف میزد و میگفت

« اگه بدونی بااین دستام چقد چنگ انداختم ، تقلا کردم ، وول خوردم ، چنگ انداختم ، چنگ زدم ، چنگول کشیدم . انقدر چنگ زدم و ناخون کشیدم که حد نداره . تموم ناخونام شیکس و خون اومد . »

با انگشتهایش بی اختیار به پوست بدنم چنگ زد . دردم گرفت و پوستم سوخت . باز میگفت

« چه فایده ... تاخرخره‌ام تو لجن بود . داشتم غرق میشدم‌که تو جلوم سبزشدی ، تا اینکه یه هو توپیدات شد. تنت به تنم خوردبهت‌چسبیدم فکر کردم تو اومدی منو ببری . به خودم گفتم هر جابره باهاش میرم . میشنوی چی میگم ؟ هنوز فکر میکنم ، هنوز داریم‌میریم. باهم‌میریم ...هر کاری بگی میکنم ، برات هر کاری بگی . . . هر چه بخوای ، هرامری بدی ؟ »

آب چشمش باعرق بدنم قاتی شده بود . سرش را بلند کرد و نگاهم کرد . چشمهایش قرمز شده بود . موهایش روی چشمهایش آویزان شده‌بود آهسته با انگشتم کنارزدم . نفس داغ و درازی از توی سینه‌اش بیرون دادو پهلویم درازکشید . باباد بزن حصیری بادش زدم . بعد از چند دقیقه‌سکوت گفت « هاشم کس وکارات میدونن ؟ ... میدونن که تو چه کارائی میکنی؟ میدونن که بامنی ؟ ... میدونن که انقد مشروب میخوری ؟ میدونن که جنده بازی میکنی ؟ میدونن که توالان بایه جنده خوابیدی ؟ ... اصلاتو کس و کاری داری ؟ اصلا تودوست‌وآشنا داری ؟ خب حالا میگم‌دوست‌داری. دوستت هم بهروزه . آشنا چی ؟ آشنات‌کیه ؟طفلك من ... خب اینکه غصه نداره ، تازه مثه‌منی ...»

بعد از لحظه ای مکث دو باره گفت

« اگه بگم میخوامت بهم نمیخندی ؟ ... ولی من میخوامت،خیلی هم میخوامت ... تواین دنیا فقط تو رو میخوام ، فقط تورو میشناسم ، تو رو ... آخه کسی منو نمیخواد . بی‌کسی بد چیزیه ... توکس من میشی ؟

اگه نشی ؟ ... میمیرم ... کرما میخودن منو ... تموم میکنن منو.»

بازویم ازآب چشمش داغ شد .

گفت « تومیذاری منوبکشن ؟ ... نه، نه، حتماً نمیذاری ، تو باهاس منو زیر بالت بگیری ، پناهم بدی ... من میترسم ، میترسم ازاین زندگی، میترسم از این آدما . میترسم ، میترسم . وای ... »

سخت توی بغلم فرو رفت و خودش را بمن چسباند و زارزد . . .

دستپاچه شدم و نمیدانستم چکارکنم . چه جور آرامش کنم . انقدر زار زدتا یواش یواش آرام شد و بعد از جایش بلند شد و شمد را انداخت روی شانه هایش و رفت توی حیاط . از خودم بدم آمد . تف کردم . توی فکر بودم که چکار کنم . فکرم کار نمیکرد . بخودم فحش دادم و گفتم‌چرا بیخودی مردمو امیدوار میکنی ؟ بفکرم رسید که بلند شوم و بروم . بروم دیگرپشتم را نگاه نکنم . از تخت آمدم پائین وزیر شلواریم رابرداشتم که بپوشم ، هنوز خیس بود . خواستم که همانجورخیس بپوشم که طوطی‌آمد . صورتش‌خیس بود . گفت

« هنوز خشك نشده بذار یه بارگی صبح بپوش.»

از دستم گرفت وروی نرده پهنش کرد. سیگاری آتش زدم و لب تخت نشستم و سرم را میان دستهایم گرفتم و تو فکررفتم . آهسته پهلویم نشست و سرش را به شانه ام تکیه داد و بادستش شانه و کمرم رانوازش‌کرد . هوا دم داشت . نفسهای داغ و کوتاه میکشیدم . هنوز مستی ازسرم نپریده بود گفت « خربزه میخوری قاچ کنم ؟ »

از جایش بلند شد و رفت خربزه را آورد و روبروی من روی‌قالیچه نشست و مشغول قاچ کردن شد . نگاهش کردم . دلم برایش سوخت . یك قاچ به نك چاقو زد و تعارفم‌کرد و گفت « بخور . »

از دستش گرفتم و خوردم . یك قاچ هم خودش بر داشت و گاز زد و به زمین خیره شد . فکر میکرد ، نمیدانستم به چی فکر میکرد . پکی به سیگارم زدم و به تاریکی حیاط خیره شدم ... حوله دورکمرم راداغ کرده بود . یك وقت دیدم توی فکرم دارم ادبیات میسازم . حرفهام درست بود. اما شکلش قلابی بود ، یا قلابی بود ، یاپرمدعا یا پرت ، نمیدانم . به خودم

میگفتم

« بدنم داغ ، قلبم داغ خورده ، روحم واخورده .

« روحش سر گشته ، جسمش شکسته ، قلبش دریده .

« هر دو حیران ، هردو سرگردان .

« یکی بازبان یکی بی‌زبان . سرگشته و سرخورده ازروزگار ، زخم‌خورده از اجتماع ، دور افتاده ازآدمها ، طرد شده اززندگی .

« هر دو تنها ، هردو بی‌هدف درسکوت وهم آوردشب . رو درروی هم نشسته . هردو بی‌آلایش ، هردو بی تکلیف ، باقیمانده جسمی نا خوش ، روحی نیمه خوش دردل سیاهی شب با یکدیگر گفتگو میکردند .

« یکی بازبان ، یکی بی زبان ، یکی با صدا یکی بی صدا .

« هردو حرف‌میزدند ، حرف .

« غباری از غم و یأس رو پوش حرفها بود . »

صدایش یکمرتبه چرتم را پاره کرد

گفت « خوابت نمیاد ؟ »

دستپاچه نگاهش‌کردم و سیگارم رابردم به لبم تمام شده‌بود . انداختم دور و به پشت افتادم روی تخت . آهسته آهسته پهلویم دراز کشید . بطاق نیمتابی خیره بودم . آهسته گفت .

« تنهائی بد چیزیه ... تو مریضخونه خیلی تنها بودم . همه از من بدشون میومد . همه از من فرار میکردند . انگار که مریض از سر و روم میباره . خیال میکردن که اگه با من حرف بزنن مریض میشن . پرستارا و مریضها با هم شوخی‌میکردن و زیر چشمی منو میپائیدن و پچ پچ‌میکردن . چشمم همش به طاق بود . از خدا میخواستم که هرچه زودتر از اون جهنم بیام بیرون و برم خونم خونه خودم ... چقد آدم تو خونه خودش راحته همه چیز خونه با آدم دقیقه . حتی این حیوونا کـه دارن آواز میخونن . سرسرکها دومیگم ، هر شب برام آواز میخونن ، حیوونای با مزه و بی آزارین . شبائیکه خیلی تنهام قورباغه هام برام میخونن . از صدا شون خوشم میاد . »

دهن دره کردم . گفت « خوابت میاد ؟ »

بلند شد و دمر روی آرنجهایش تکیه کرد . لبخندی توی صورتش پیدا شد . به چشمهایم نگاه کرد و گفت « دلت میخواد مثه حیوونا عشق بازی کنیم ؟ »

صورتش را چسباند به صورتم . شانه و پشتش را مالیدم . حوله از کمرم باز شد . با همدیگر ور رفتیم . مواظب بودم که زخمش اذیت نشود . نمیخواستم کاری بکنم . اما او میخواست که کاری بکنیم . خیلی وقت بود که مرد بخودش ندیده بود . زیاد تقلا میکرد . زخم دلش رااز یادبرده بود...

هر دو خسته و نفس زنان افتادیم . بدنمان خیس عرق بود . بادبزن را برداشتم و بادش زدم . دیگر حرف نزد چشمهایش را بست تا لذتی راکه چشیده بود از بین نرفته باخیالش بخواب ببرد خیلی بادش زدم . خسته اش بود . زود خوابش برد . یواشکی از تخت آمدم پائین و کمی آب یخ خوردم و بعد یك قاچ خربزه برداشتم و گاز زدم . دنبال کلید برق گشتم تا پیدا کردم و چراغ را خاموش کردم . آهسته آمدم از بالای سرش سیگارم را برداشتم و یکی آتش زدم وروی نرده مهتابی نشستم و به سیگارم پك زدم . هیچ صدائی جز صدای سرسرکها وقورباغه ها نمیآمد .

ته سیگارم را انداختم توی حیاط وزیر شلوارم را برداشتم خشك شده بود . پوشیدم و رفتم کنار تخت و شمد را برداشتم و آهسته تا روی نافش را پوشاندم . خواستم پهلویش بخوابم ترسیدم که بیدار شود لحظه ای ایستادم و بعد رفتم توی اطاق . چادر نماز جلوی پایم روی زمین افتاده بود برداشتم و روی فرش پهنش کردم و رویش دراز کشیدم . هواگرم بود. خوابم میآمد. زود خوابم برد . . .

۲۲

نمیدانم چه مدت بود که خوابیده بودم . صدائی به گوشم خورد . از خواب پریدم . اسم خودم را شنیدم. گیج خواب بودم . هنوز تاریك بود . پلکهایم سنگینی میکرد . باز کردم وبستم دو مرتبه بخواب رفتم .

در خواب و بیداری حس کردم که کسی پهلویم هست . با زور چشمهایم را باز کردم طوطی را دیدم . هوا گرگ و میش بود . دستش را گذاشت روی پیشانی‌ام و نازم کرد و آهسته گفت

« چقد دنبالت گشتم . فکر کردم رفتی و تنهام گذاشتی . چرا اینجا خوابیدی ؟ چرا پهلویم نخوابیدی ؟ چرا رو زمین ؟... لابد از من خوشت نمیاد . »

دستم را آهسته بردم روی صورتش و بعد گردن و موهایش را نوازش کردم گفت

« اگه خوشت میومد ازم فرار نمیکردی ؟ »

همانطورکه دستم روی گردنش بود بشدت بطرف خودم کشیدمش و لبهایش را ماچ کردم . نك پستانهای برهنه اش به موهای سینه‌ام و بعد بخود سینه ام سائیده شد . صبح سحری بد جوری دلم خواست . . . خیلی لذت بردم . . .

همینکه راحت شدیم حس کردم که تنم میسوزد . فرش تمن و بدنم را برده بود . خوابم برد. مثل اینکه اوهم خوابش برد ...

سروصدائی از خواب خوش بیدارم کرد. صدای مردونه قاتی بود . پلکهایم را چند بار بهم زدم و خوب گوش دادم . مثل اینکه بهروز بود ،

بلند شد و دمر روی آرنجهایش تکیه کرد . لبخندی توی صورتش پیدا شد . به چشمهایم نگاه کرد و گفت « دلت میخواد مثه حیوونا عشق بازی کنیم ؟ »

صورتش را چسباند به صورتم . شانه و پشتش را مالیدم . حوله از کمرم باز شد . با همدیگر ور رفتیم . مواظب بودم که زخمش اذیت نشود . نمیخواستم کاری بکنم . اما او میخواست که کاری بکنیم . خیلی وقت بود که مرد بخودش ندیده بود . زیاد تقلا میکرد . زخم دلش رااز یادبرده بود...

هر دو خسته و نفس زنان افتادیم . بدنمان خیس عرق بود . بادبزن را برداشتم و بادش زدم . دیگر حرف نزد چشمهایش را بست تا لذتی راکه چشیده بود از بین نرفته باخیالش بخواب ببرد خیلی بادش زدم . خسته اش بود . زود خوابش برد . یواشکی از تخت آمدم پائین و کمی آب یخ خوردم و بعد یك قاچ خربزه برداشتم و گاز زدم . دنبال کلید برق گشتم تا پیدا کردم و چراغ را خاموش کردم . آهسته آمدم از بالای سرش سیگارم را برداشتم و یکی آتش زدم وروی نرده مهتابی نشستم و به سیگارم پك زدم . هیچ صدائی جز صدای سرسرکها وقورباغه ها نمیآمد .

ته سیگارم را انداختم توی حیاط وزیر شلوارم را برداشتم خشك شده بود . پوشیدم و رفتم کنار تخت و شمد را برداشتم و آهسته تا روی نافش را پوشاندم . خواستم پهلویش بخوابم ترسیدم که بیدار شود لحظه ای ایستادم و بعد رفتم توی اطاق . چادر نماز جلوی پایم روی زمین افتاده بود برداشتم و روی فرش پهنش کردم و رویش دراز کشیدم . هواگرم بود . خوابم میآمد . زود خوابم برد . . .

۳۲

نمیدانم چه مدت بود که خوابیده بودم . صدائی به گوشم خورد . از خواب پریدم . اسم خودم را شنیدم. گیج خواب بودم . هنوز تاریك بود . پلکهایم سنگینی میکرد . باز کردم و بستم دو مرتبه بخواب رفتم .

در خواب و بیداری حس کردم که کسی پهلویم هست . با زور چشمهایم را باز کردم طوطی را دیدم . هوا گرگ و میش بود . دستش را گذاشت روی پیشانی‌ام و نازم کرد و آهسته گفت

« جقد دنبالت گشتم . فکر کردم رفتی و تنهام گذاشتی . چرا اینجا خوابیدی ؟ چرا پهلویم نخوابیدی ؟ چرا رو زمین ؟... لابد از من خوشت نمیاد . »

دستم را آهسته بردم روی صورتش و بعد گردن و موهایش را نوازش کردم گفت

« اگه خوشت میومد ازم فرار نمیکردی ؟ »

همانطور که دستم روی گردنش بود بشدت بطرف خودم کشیدمش و لبهایش را ماچ کردم . نك پستانهای برهنه اش به موهای سینه‌ام و بعد بخود سینه ام سائیده شد . صبح سحری بد جوری دلم خواست . . . خیلی لذت بردم . . .

همینکه راحت شدیم حس کردم که تنم میسوزد . فرش تن و بدنم را برده بود . خوابم برد. مثل اینکه اوهم خوابش برد ...

سروصدائی از خواب خوش بیدارم کرد. صدای مردونه قاتی بود . پلکهایم را چند بار بهم زدم و خوب گوش دادم . مثل اینکه بهروز بود ،

لبخندی زدم و باخودم گفتم « مادرقحبه چه جوری اینجارو پیداکرده ؟... »
هیکل متوسطش توی درگاهی پیداشد . دستهایش را بطرفین در تکیه داده وگفت

« مادر قحبه لال چه خبره ... ظهرشده . چرادو فرش‌خوابیدی ؟ »

صورتش پشت به نور بود . نمیتوانستم خوب ببینمش، بلندشدم ونشستم و دهن دره درازی کشیدم و بامشت هایم به سینه‌ام کوبیدم . وآمدتوی اتاق و سیگاری آتش‌زد و بمن‌داد و گفت

« بدبخت رات ندادن روتخت بخوابی ؟ »

صدای خوشحالی طوطی ازبیرون شنیده شد « اختیارداری‌بهروزخان. خودش خواس که‌اونجا بخوابه . »

خواستم یواشکی حرفی بزنم که طوطی وشهین هر دو آمدندتوی اتاق و دورم ایستادند . بهروزگفت

« نه همینجور خوبه ، بهش‌روندین روش زیادمیشه . »

و خندید . دراینجور مواقع خوب استفاده میکرد . جلوی اینهـا که میدید من نمیتوانم حرف بزنم سربه سرم میگذاشت . ازجام بلندشدم و یك تی پاندم به بهروز ورفتم بیرون و لباسم را پوشیدم ورفتم توی حیاط .

ازحیاط برگشتم دیدم سفره در مهتابی روی قالیچه پهن شده و سماور هم کنارش میجوشید . دو تاتخم مرغ نیم بند سرکشیدم و پشت سرش‌هم‌طوطی یك لیوان شیر داغ دادستم . بعـد از خوردن شیرچند لقمه ای هـم نان و پنیرو چای شیرین خوردم و سیگاری آتش زدم و با اشتها دودش راداخـل ریه‌ام فرستادم . بهروز هم چندلقمه ای خورد و یك سیگار آتش زد و گفت « بجنب بریم دیرشد . »

نگاهش‌کردم و ازجایم بلندشدم . طوطی بدون تعارف گفت

« اگه‌کاری ندارین باشین . نهاریه چیزی درس میکنم دور هم‌باشیم. »

بهروز گفت « نه هائیده جون باس بریم . تعارف که نداریم. »

شهین گفت « یه روزم بد بگذرونین چی میشه ؟ آدم که نباس همیشه خوش باشه . »

بهروز گفت «وقت زیاده . . . یا الله هاشم . »

از جایش بلندشد . من‌هم‌بندکفشهایم را سفت کردم و دستی به موهای سرم کشیدم و ازجیبم پول درآوردم و مقداری گذاشتم روی تخت . شهین باتعجب نگاه کرد و بعد از بهروز پرسید

« چیکار میکنه ؟ »

بهروز گفت « خب دلش خواسته . من نمیدونم.»

طوطی متوجه جریان شد و من دیدم هوا یك هوپس شد . طوطی‌با عصبانیت واخم گفت

« چی رودلش خواسته ؟ بهش بگودیگه‌ازاین بازیا واسه مادرنیاره. »

-خواستم پول‌را بردارم و بگذارم جیبم اماخجالت میکشیدم . پی به اشتباه خودم برده بودم و مثل‌سگ پشیمان شده بودم . پکی به سیگارم زدم وباناراحتی روی‌نرده نشستم . طوطی پول را برداشت و باناراحتی‌آمدطرفم ورو به رویم ایستاد و به چشمهایم خیره‌شد انگاریك مرتبه همه چیز زیرو رو شد . باعصبانیت پول را چپاند توی جیب پیراهنم و بانفرت گفت

« برو این پولا رو واسه رفیق شخصیت خرج‌کن . مااحتیاج‌نداریم. »

بهروز گفت « حالا مگه چی شده ؟ »

« میخواسی چی بشه.»

بهروز گفت « کار بدی که نکرده ! »

گفت « گفتم بره بده باون جنده‌هائی‌که واسه پول باهاش میخوابن.»

بهروز گفت « باکسی نمیخوابه.»

گفت« آره جون خودش.»

بهروز گفت « قبلا میخوابیده اماحالا ـ »

« خوب بازم بره پیش اونا . »

« چرا اینجوری حرف میزنی عائیده ؟ »

شهین‌گفت « بابا عیب نداره دیگه »

طوطی با غیظ گفت « خیلیم عیب داره . »

بهروز گفت « آخه بابا جون من مگه چیکار کرده ؟ »

طوطی گفت « من مثه اونا نیستم . بودم ، یه موقعی بودم اما حالا دیگه نه . »

بهروز گفت « کی گفته تو مثه اونای دیگه هسی ؟ »

« مگه نمی بینی » با ناراحتی و عصبانیت بمن اشاره کرد و سرش را انداخت پائین و گفت « بابی زبونیش همه چیزو به آدم میگه. »

ته سیگارم را زیر پا له کردم واز پله ها رفتم پائین . از حیاط گذشتم و دم در حیاط منتظر بهروزشدم . طوطی داشت گریه میکرد . بهروزوشهین دلداریش میدادند . . .

بعد از مدت کوتاهی بهروزآمد و بدون حرف راه افتادیم . کوچه‌های کثیف و باریکی بود یك زن چادری از روبرو میآمد . خیلی شلخته وژولیده بود . فقط یك زیر پراهنی تنش بود.سینه و پروپاچه اش از زیر چادر که باز بود کاملا پیدا بود . نگاهی بماکرد و خندید.بهروزبا دستش زد زیر چانه‌اش و گفت

« جون . »

گفت « کوفت . »

بهروز گفت « کجائی شب بیام پهلوت ؟ »

« گمشو . »

بهروز گفت « از خدات باشه »

گفت « قربونم بری . »

بهروز گفت « رفیقت قربونت بره.»

گفت « تو رفیقم.»

بهروز گفت « دلت بخواد . »

از خم کوچه گذشت و ماهم وارد کوچه گشادتری شدیم . بهروز گفت « بیخودی پول درآوردی . »

« چرا ؟ »

« خب دیگه . »

« راسی بدش اومد ؟ »

« مگه کور بودی ؟ »

« واسه چی ؟ »

« تو رو دوس داره.»

« پول دادن که بد نیس . »

« آخه اینجور پول دادن معنی شب خوابیدن‌تو جنده خونه با یه‌جنده رو میده. »

« مگه هائیده دختر خداس ؟ »

« اینجا خونه شخصیه ، جنده که نیس ، نجیب خونـه اس . یکی اینم هائیده با جنده های دیگه فرق داره . »

« آها ! »

« آره . »

بعد از لحظه ای سکوت بهروز پرسید

« دوستش نداری ؟ »

« ای بابا. »

« ای بابا نداره. »

« حوصله داری بهروز . تو دیگه چرا این حرفها رو میزنی ؟ »

« آخه زن خوبیه . »

« میدونم. »

« اذیتش نکن . »

« کی خواس اذیت کنه ؟ »

« گناه داره . »

« مگه چی شده ؟ »

« نفرین میکنه . منظورم اینه‌که تی پاشو میخوری . »

« واسه چی ؟ »

« اگه اذیتش کنی . ولش بکنی . »

« منکه کاری نکردم . »

« خب سعی کن منبعد از اینم نکنی . »

« بسه دیگه بابا. »

۳۳

بهروز نگاهـم کرد و هیچ نگفت . فهمیـد بی حوصلـه شدم . ساکت میرفتیم . یك پیرزن که از رو برو میآمد از ما گذشت و از پشت صدایمان کرد وگفت

« آی جوونا وایسین کارتون دارم . »

هردو برگشتیم و نگاهش کردیم و منتظرشدیم ببینیم چه میگوید . آمد نزدیك بطوریکه نفسش به صورتمان خورد . آهسته گفت « سلام . . . حال شما خوبه ؟ »

خیلی خشك گفتم « خوب ، بعدش . »

با موذیگری لبخندی زد وگفت « اهل حال حسین بچه ها ؟ »

بهروز گفت « چرا نباشیم ؟ »

پیر زن گفت « خرج داده‌ها؟ »

گفتم « چی خرج داده ؟ »

گفت « با دختر طرف شدن . »

گفتم « دختر ؟ »

گفت « آره یه دختر ترو تمیزو مامانی . »

بهروز پرسید « چن ساله س ؟ »

پیرزن گفت « سیزده چهارده ساله س »

بهروز باشوخی گفت « چیزاش در اومده ؟ ایناش ... » و بادست بـه سینه هایش اشاره کرد .

پیرزن جواب داد « تازه جوونه زده ، اندازه لیموئه ، انقدشده ...»

PersianPDF.com

با دستهایش اندازه‌ها پش داداد گفتم « اونکه دهنش بوشیر میده . . »

گفت « په ! کجای کاری ؟ اون میتونه هر دو تا تونم شیر بده ننه . »

بهروز گفت « خب حالاکجاس ؟ »

پیرزن جواب داد « نزدیکه ننه . خوب و تر وتمیز و ارزون . »

پرسیدم « چن ؟ »

پیرزن گفت « چیزی نیس ... همش بیس تومنه. »

بهروز گفت « دو نفری ؟ »

پیرزن گفت « نه دیگه . . نفری بیس تو من . »

بهروز صورتش راخاراند و گفت « زیاده . »

پیرزن گفت « نه جون شما زیاد نیس . »

بهروز گفت « چرا زیاده . »

پیرزن گفت « آخه دختره . »

بهروز گفت « خب باشه تازه فایدش چیه آدم نتونه کاری بکنه ؟ »

پیرزن گفت « نه جون‌شما تاون میده ، تروتمیزه. »

« نه بابا گرونه ، بریم هاشم . »

من و بهروز پشت کردیم و خواستیم برویم که از پشت گت بهروز را چسبید و گفت

« خوب یکی پونزده تومن ... خوبه ؟ »

من گفتم « ندیده چه جوری طی بکنیم ؟ »

گفت « خب‌بریم ببینین »

پرسیدم « اگه دلمون نخواس چی ؟ »

گفت « خب نخواستین که نخواستین دیگه . »

گفتم « باشه ... بریم. »

پیرزن گفت « اونوقت دلالی منم یادتون نره‌ها . »

بهروزگفت « باشه بابا،حق‌تودم میدیم . »

سه نفری راه افتادیم . ازکوچه گشادی گذشتیم داخل یك کوچه‌باریك و بن بستی شدیم . توی‌کوچه دم درخانه ای ایستاد و در زد . چندلحظه ای مکث کردیم خبری نشد ، دو مرتبه سه تقه محکمترزد و منتظر شد . بعد از

چند لحظه ای صدای پاآمد و بعد درحیاط باز شد وصورت زرد ونحیف‌جوانی پیدا شد که نگاهی به من و بهروز انداخت و کناز رفت .

پیرزن رفت تو و رو به ماگفت « بیاین تو بچه‌های خوب.»

من و بهروز به هم نگاهی‌کردیم و بعد از دررفتیم تو . راهروی‌باریك و کثیفی بود ، خم‌کوچکی داشت‌که به حیاط منتهی میشد .

پیرزن از سر خم‌کوچك راهروگذشت ورفت روی پله‌های‌کهنه‌وآجری ایستاد و برگشت طرف ما و گفت « دنبال من بیاین ... یواشتر... »

از عقب پیرزن به راه افتادیم . جوان نحیف رفت توی حیاط.بوی سوخته تریاك میرسید . دو مرتبه من و بهروز به هم نگاهی‌کردیم و بعد از روی پله‌های سائیده وکهنه بالا رفتیم .

خانه قدیمی یك طبقه‌ای بفرم دو طبقه‌ائی ساخته شده که طبقه‌اولش‌زیر زمین بود و طبقه دومش درحدود دومتری اززمین فاصله داشت واتاقهای نشیمن روی آن قرارگرفته بود .

موقعیکه رسیدیم بالا دم راهروی طبقه دوم زیر زمین ایستادیم . پیرزن در اطاقی قدیمی ایستاد و برگشت طرف مـا و گفت « بیاین تـو ، خجالت نکشین خونه خودتونه . بیاین تو بچه ها . »

بهروز دستش را برد به جیبش و منهم سرم را خاراندم و بعد راه افتادیم و از پشت‌پیرزن داخل اتاق قدیمی شدیم .

اتاق درهم و برهمی بود ، یك دست رختخواب کثیف‌بدون‌روپوش و لخت گوشه اتاق لخت پهن بود .

دخترکی کثیف ترو کهنه تر از رختخواب روی تشك پر از لك و شق شده ازچکیده آدمهانشسته چشمهای پف‌کرده و خواب آلودش را می مالید . همینکه چشمش بما خورد پاهـای لاغرش را بـا چادر نماز پوشاند و زیر زبان سلام داد . در یك لحظه کوتاه وضع درهم و لخت اتاق را از نظر گذراندم . بوی‌گند تن و بدن‌و مایع آدمهاحالمان را بهم زد . از آمدنمان پشیمان شدیم . دومرتبه من و بهروز به هم نگاه کردیم هردوسرتکان دادیم که برگردیم .

پیرزن متوجه اشاره ما شد و فوری زیر بازوی مرا چسبید و کشید

بطرف پنجره و گفت

« بشین جونم ، بشین الان همه چی رو درس میکنم. »

با اصرار پیرزن روی صندوق کهنه ای کنار پنجره نشستم . بهروز هم سیگاری آتش زد و آمد پهلوی من نشست .

پیرزن رو به دخترك گفت « بلن شو زهره جون زود بدو برو خود تو تر و تمیز کن و بیا.»

دخترك نحیف هاج و واج و خواب آلود باتنبلی و خجالت ازجایش بلند شد و چادرش را انداخت روی شانه اش و از اتاق رفت بیرون .

پیرزن رو به ما گفت « خوشگله نه ؟ »

هنو جواب‌حرفش را نداده بودیم‌که‌گفت « بچه ساله ، با نمکه نه ؟ »

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم « مه ! اینکه هنوز وسط پاهاش مو در نیاورده ... »

بهروزلبخندی زد و گفت « او نوقت چطو میتونه طاقت سنگینی ما رو داشته باشه ؟ »

پیرزن برای جلب مشتری گفت « خاطرتون جمع باشه . . . عوضش خوب تاوون میده ، خیلی خوش اخلاق و مامانه . »

سیگاری به لب‌گذاشتم‌و گفتم « بروبابا توهم ... این یکی رو میخواد که دماغشو بگیره چطو میتونه ... »

پیرزن حرفم را برید و گفت « غصه اوناشو نخور جونم ، ببین و امتحان کن . اگه بدونبین‌یه دختر بچه‌ای‌باین‌سن و سال چه مزه ای‌میده ؟ مزه آبنبات میده ... »

از پنجره به بیرون تف انداختم . بهروز از جایش بلند شد و با عصبانیت گفت

« آبنباتو خودت بمیك ... بلن شوهاشم . »

پیرزن جلوی ما ایستاد و گفت « اگه عرقم بخواین هس.»

گفتم « هه،من هنوز از عرق دیشب منگم.»

بهروز گفت « آخه این چه وضعیه زن . . اقلایه‌دس رختخواب تمیز اینجابندازین تا آدم چشش به اینا نخوره . . » و اشاره کرد به رختخواب

دخترك . .

خواستیم از اتاق برویم بیرون که ناگهان یك زن جوان بیست و پنج شش ساله نیمه برهنه از در آمد تو و با خوشروئی سلام داد .
فقط یك زیر پیراهنی حریر لیموئی رنگ به تنش بود که مقداری از بدن سفیدش را نمایان میکرد. آهسته چند قدم جلوتر آمد . در حال حرکت پستانهایش زیر پارچه نازك میلغزید .

بهروز آب دهانش را قورت داد و به سیگارش پك زد و نیم نگاهی به من انداخت منهم پکی به سیگارم زدم و به زن نگاه کردم . زن غمیشی آمد و با خوشروئی گفت

« به‌به بچه های‌خوب ، چه عجب اینطرفا . . . »

بهروز گفت « خب دیگه . . . »

من گفتم « داگم کردیم . »

زن گفت « چه خوب. پس سعادت ما بود . »

با شوخی گفتم « از بد بیاری ما بود . »

گفت « اوا !! »

گفتم « آره . »

گفت « چرا ؟ »

گفتم « همچرا . »

گفت « واه واه تو چقد بد اخلاقی سیا . »

گفتم « آخه ننه بابام با دعوا مرافه منو درس کردن . »

با لوندی گفت « اوخ من از عوا میترسم ... با من دعوانکن . . . »

و بعد دستهایش را انداخت دورگردنم و حلقه کرد و خواست لبم را ماچ کند که من صورتم را برگرداندم و او لپم را ماچ کرد و بعد مرا رها کرد و از گردن بهروز آویزان شد . بهروز هم از خداخواسته دست انداخت لمپرهای او را چسبید و مالید و همدیگر را ماچ مالی کردند . متوجه پیرزن شدم که با خوشحالی استادی زن جوان را می پائید ، تا چشمش به چشمم خورد فوری مشغول جمع آوری‌رختخواب شد .

زن بدن هوس انگیزش را طوری به بهروز چسبانده بود و بالا پائین

میکرد که بهروزرا سخت بهوس انداخته بود . بعداز اینکه صورتشان‌راازهم جدا کردند . زن نفسی کشید و برگشت طرف من و لبخندی زد و بعد دست من وبهروز راگرفت وهمراه خود کشید و برد بیرون توی‌راهرو وبعدداخل یك اتاق تمیزی شدیم .

من وبهروز هردو رفتیم کنار پنجره روبه حیاط نشستیم وبعد زن رو به ماگفت

« چیزی نمیخورین ؟ »

بهروز گفت « نه قربون تو ... »

زن گفت « میخواین آبجو خنك واستون بیارم . »

من گفتم « نه بابا زحمت نکش، بشین . »

جواب داد « اوا ! چه زحمتی سیا ... » و بعد ازدد رفت بیرون .

بهروز رو کرد بمن وبا شیطنت گفت

« اما خود مونیم هاشم بد چیزی نیستا . . »

گفتم « آره ... خیلی هوس انگیزه ... »

« به یه دفه‌که میارزه . »

« آهان . »

پیرزن از درآمد تو و باخوشروئی رو بماگفت

« چطوره بچه ها ؟ »

بهروز گفت « ای . . »

پرسیدم «اسمش چیه ؟ »

جواب داد«اسمش لیموئه »

گفتم« به‌پیرهن لیموئیش میخوره.»

پیرزن گفت « لیموخانوم خوب زنیه ، خیلی خوش اخلاقـه ... دلش نمیخواد مشتریهاش ناراضی‌ازاین دربرن بیرون . »

بهروز پرسید « تاکسش چنده ؟ »

پیرزن زن‌گفت«چیزی نیس ، ارزونه . »

گفتم « مثلا ؟ ... »

گفت « از دختره ارزونتره ... »

گفتم « دختره روکه ولش ... »

گفت « حالا دیگه میل خودتونه ، هم لیموهس هم زهره کوچولو ...»

بهروز گفت « همین لیمو بهتره ... »

گفتم « آره ... »

گفت « میل خودتونه ، هم لیموهس هم زهره کوچولو ...»

بهروز گفت « گفتم که... همین لیمو »

گفتم « آره .»

پیرزن گفت « خب بچه‌ها ... من میخوام برم بیرون یه کاری دارم . »

بهروز گفت « لابدانعامتو میخوای . . . بعددست کرد جیبش و یك دو تومانی درآورد وداد به او.

زن گرفت و گفت « همین ؟ »

بهروز گفت « پس چقد ؟ »

« کمه . »

من یك تومان ازجیبم درآوردم ودادم باو وگفتم

« بگیروبگوبرکت بده . »

زن پول راگرفت وگفت « خدابرکت بده ... یه سیگارم بده بکشم که خمارم ... »

ته سیگارم راانداختم توی حیاط وبعد دوتاسیگاردرآوردم ودادم باو . گرفت وگفت

« خیر ببینی ایشاالله ...»

اندر رفت بیرون وبعد صدایش راشنیدم که داشت بالیموحرف میزد . بعدازچندلحظه دیگر لیموباسه چهاربطرآبجو و پسته درسینی دردستش وارد شدوجلوی ماروی فرش گذاشت زمین وخودش هم نشست وبطری هاراباز کرد وریخت توی لیوان وتعارف کرد .

بطری ها خالی شده بودکه زهره دخترك خردسال باسرو روئی تمیز و موهای شانه کرده بایك پیراهن توری صورتی رنگ درتنش آمدتو، برجستگی‌های کوچك بدنش اززیر پیراهن توری کاملا معلوم بود . فقط یك تنکه سفید زیرپیراهنش پوشیده بود.

سلام‌کرد وآمد پهلوی لیمو روی زمین نشست ، لیمودستی به موهای سراوکشید ورویما گفت

« زهره دخترمه ... ازهفت سالگی پهلوی منه ... »

دخترك سرش‌راانداخت پائین وباسوداخهای توردپیراهنش بازی‌کرد

بهروز روبه لیموگفت « لیموخانوم .»

« جانم . »

« بوی تریاك‌از حیاط شماس؟ »

« چطو مگه ؟ »

« خیلی تندمیاد .»

« مگه بدت میآد ؟ »

« نه. پرسیدم . »

« آره اززیر زمینه ... »

من گفتم « مگه اون‌تو چه خبره ؟ »

باخوشروئی برگشت طرف‌من وگفت « میخوای چه خبر باشه ؟ »

گفتم « هیچ ... »

گفت « اونجام یه عده مثه ما دور هم نشستن دادن کیف خودشو نو میکنن . »

پرسیدم « زن هم‌توشون هس ؟ »

گفت « نه فقط همین باجی هس... اونم الان رفت پیششون. »

گفتم « فقط تریاك میکشن ؟ »

گفت « هم تریاك میکشن وهم عرق میخودن . »

گفتم « میشه مام بریم اونجا ؟ »

گفت « برین چیکار ؟ »

گفتم « خب بزیم دیگه . »

بهروز با اعتراض روبمن گفت «آخه بریم چیکار ؟ »

گفتم « بریم اگه شد یه بس‌بزنیم ... »

بهروزگفت « هاشم توام هوسهائی میکنی‌ها...»

گفتم « خب تونکش . من دلم میخواد یه‌بس بزنم. »

بهروز گفت « اگه دندونت دردمیکنه بکش بندازدور... »
باخنده گفتم « دردش تریاکه ... »
لیموگفت « اگه دلتون میخواد بریم ... »
بهروز روبمن‌گفت « آخه لامصب هنوزکاری نکردیم که ... »
گفتم « بعداً ... جون تو مزه‌اش بیشتره ... »
ازجایم بلند شدم ودست بهروزراگرفتم وکشیدم وازجایش‌بلند کردم و روبه لیمو گفتم
« یاالله لیمو خانوم ... »
لیمو بلندشد وروبه دخترك گفت « زهره جون توهم اینادوجمع‌وجور کن وهمینجا جابنداز وبعد بیاپائین ... »
بعد سه نفری باتفاق از اتاق رفتیم بیرون وازپله ها سرازیـر شدیم و رفتیم توی حیاط . من‌رفتم مستراح وآمدم وبعدازپله های زیرزمینی‌رفتم تو.
بوی نم و بوی سوخته تریاك شدیدی میآمد. ازراهرو تنگ و باریك و کثیف که گلهای دیوارش دراثر نم زیادریخته بودگذشتیم .
گفتم « عینهو دخمه میمونه . . . »
بهروز گفت « آره . . . »
گفتم « داریم میریم به دیدن زندونیهای غل و زنجیری . . . »
لیمو با شوخی گفت « چی داری غرمیزنی سیاه ؟ »
گفتم «هیچی، زندون بون قشنك، جلوتو نیگاه‌کن به‌دیوار نخوری .»
با خودش گفت « خدا ! » یعنی که من چقدر لوسم .
بانتهای راهروکه رسیدیم لیمو درنیمه بازی را بازکرد و باتفاق داخل شدیم . جای خیلی تاریکی بود .
یك عده مرد دور هم نشسته بودند و پیرزن هم پذیرائی میکرد و یك چراغ نفتی وسط آنها سوسو میزد . سایه آدمها زیر نور چراغ نفتی به درو دیوار های زیرزمینی افتاده می جنبید . همینکه نزدیك شدیم پنج جفت‌چشم غریب در تاریك و روشنی بماخیره شد . یکی یکی همه را برانداز کردیم و بعد سلام دادیم ، چند نفری جابجا شدند و بعد یکی از آنها از لیمو پرسید
« لیمو اینا کی ان ؟ »

لیمو جواب داد « غریبه نیستن . »
مردگفت « از خودمونن ؟ »
لیموگفت «آره. »
بعد مرد رو به ما گفت « پس چرا وایسادین آقا ... بفرمائین . »
لیمو رو به ماگفت « بیاین بشینین‌بچه ها ، خیلی‌زود آشنا میشین...»
دو نفر از مردها جابجا شدند و همان مرد اولی که داجع بما جویا شده بود گفت
« بفرمائین‌داداش ، بفرمائین اینجا بنشینین . . . »
من و بهروز نزدیك شدیم و لیمو فوری دوجعبه خالی باطری کشیدو آورد نزدیك ما و من و بهروز هم جعبه ها را کشیدیم نزدیك آنها و رویش نشستیم ، یکی دو نفری یاالله گفتند .
دونفر از پنج نفر مسن تر و تریاك دیده تر و بی حالتر بودند . اما آن سه تای دیگر جوان و سرحال و درشت بودند .
لیمو به‌پیرزن‌گفت «چرانشستی؟ بلن شو یه‌چیز میزی وردار بیار...»
پیرزن از جایش بلندشد و لیمو هم پهلوی‌بهروز روی یك جعبه‌چوبی کوتاه نشست .
پیرزن داد زد « آی اکبری ... اکبر خوشگله ؟ »
یکی از گوشه زیر زمین باتنبلی بلند شد وآمد جلو وگفت
« چی میگی ؟ »
اکبر خوشگله همان جوان نحیف‌وزرد رنگ بود که در حیاط دابروی ما باز کرد .
پیرزن باو گفت « برویکی دو بطر عرق وردار بیار بینم ... »
جوان رفت‌گوشه زیرزمین وسر چاهی ایستاد و بعد شروع بچرخاندن چرخ چاه کرد .
لیمو از ما پرسید « عرق که میخودین ؟ »
گفتم « بد نیست ، آره ... »
بعد برگشتم طرف جوان و دیدم که از چاه آب یك سبد بزرك کشید بیرون . وسط سبد مقداری خورده یخ ریخته شده بود و لای یخها پر بوداز

بطری های مشروب و مقداری خیار .

لیمو برگشت طرف جوان و گفت « چندتائی هم خیار بیار اکبری ...»

جوان بدون اینکه جوابی دهد دوبطری عرق کشمش و چهار پنج تا خیار آورد و گذاشت توی سینی بزرك مسی که در وسط بود . بعد لیمو بـه پیرزن گفت

«باجی جون اون ماستم بیار بخورده ماست وخیار درس کنیم .»

یکی از مردهااز جیبش چاقوئی ضامن دار درآورد ودر یکی ازبطری ها را باز کرد و بعد مشغول پوست کندن خیار ها شد .

یکی از دو مرد تریاکیآخرین پکش را به وافور زد و دودش رابلند کرد . از بوی و دود تریاك به سرفه افتادم . همان مرد تریـاکی بـه خنده افتاد و گفت

« چیزی نیس داداش ، یواش یواش عادت میکنی ... »

بعد خودش دراثر خنده های بریده‌بریده به سرفه افتاد . لیمو برگشت طرف اکبر خوشگله و گفت « دوبطر دیگه جاش بذار و آویزون کن . »

گیلاسهای عرق دست به دست بر گشت و لیمو هم ماست و خیار را آماده کرد .

گیلاس سوم را سرکشیدیم و پشت سرش هم ماست و خیار خـوردیـم . چشمان بهروز پروپاچه لیمو را جادو میکرد .

گیلاس پنجم و ششم بود که متوجه زهره دخترك خردسال شدم که از در آمد تو نزدیك ما میان من و بهروز روی یك تکه زیلوی کهنه نشست .

به قیافه دخترك خیره شده بودم ، دلم برایش میسوخت ، هنوز خیلی بچه بود ، او میبایست دراین سن وسال مدرسه میرفت و عروسك بازیمیکرد اما حالا میان این جمع در یك محیط پرت و کثیف غلت میزد بـدون اینکه خودش از خودش خبرداشته باشد . همانطور که باو خیره بودم یك گیلاس پر عرق را آورد جلوی صورتم و مرا بخود آورد ، لبخند هرزی روی صورت و لبان کوچکش بود . با ادا چشمان معصومش را بست و باز کرد و پشت ابرو نازك کرد .

گیلاس عرق را گرفتم و سرکشیدم. یکی از مردهـا که سرحالتر بـود

رو به لیمو گفت،

« لیموجون زود باش بچسبون سرش، داریم خمار میشیم . »

گیلاس دهم بود که توی حلقم خالی‌کردم و بعد دخترك یك قاشق‌ماست و خیار فوری گذاشت به دهانم ، بعنوان تشکر لپش را نیشگون گرفتم . متوجه لیمو شدم که وافور در دستش بود و داشت روی حقه را میتراشید و تمیز میکرد و بعد حقه را روی آتش گرفت و بادستش نرم کرد ودم‌سوراخ حقه چسباند و تکه آتش گداخته‌ای را با انبر از منقل برداشت و گیره انبر را محکم کرد و بعد آتش را فوت کرد و وافور را آماده، و گذاشت به لب جوان گردن کلفت . جوان نفس داد و نفس داد ، یکمرتبه نفسش را بالا کشید .

من و بهروز نفری یك گیلاس عرق دیگر خوردیم و وافور به نوبت گشت تارسید به بهروز .

بهروز با باراحتی نگاهی به وافور وبعد به‌آدمها وبعد بمن‌کرد وگفت « نه‌نه ، من اهلش نیستم . »

لیمو بالوندی گفت « عورنیاجونی ... نفستو بزن . »

بهروز گفت « نه نه من نمیکشم . »

جوان گردن‌کلفت گفت « په ! اختیارداری داشم ... »

بهروزگفت « آخه تاحالا لب‌نزدم داشی ... »

آنهای دیگر باخوشروئی گفتند « خب حالالب‌بزن داشی ... »

بهروز درودربایستی عرق‌خوری گیرکردوسینه‌اش‌را صاف‌نمودو نگاهی بمن‌کرد . من خندیدم وبسلامتیش یك‌گیلاس عرق خوردم .

لیمو وافوررابه لب بهروز نزدیك کرد واوهم ناشیانه تندوتند نفس‌داد وبعدبالاکشید ودود رابدون اینکه قدرت بدهدازگوشه های لبش بیرون داد و یکمرتبه دودپریدتوی گلویش وبه سرفه افتاد، همگی‌به خنده افتادیم. جوان خیلی باتعصب گفت

« په ... توکه همشوحروم‌کردی داش ... »

بهروز سخت به سرفه افتاده بودواز‌چشمانش آب راه افتاد . لیمو با خنده گفت

« عیب نداره ... یواش یواش راه میفته . »

بعد وافورراجلوی دخترك گرفت . زهره فوت‌کردوبعد دونفس پی‌در پی بالا کشید . من وبهروز چشمان گردشد وباتعجب نگاهش‌کردیم .

نوبت من‌که شدلیموروی زانوی‌من نشست وبقیه تریاك آب شده را با سوزن کنارسوراخ حقه جمع‌کردوآتش‌دافوت نمودکه خاکسترهای‌آتش روی هواپراکنده شد. آتش‌گداخته را روی حقه گذاشت وبه وافوردمیدو وقتی که خوب آماده شد گذاشت به لبم .

همه چشمان بمن بود. من‌بی‌اعتناوافوررا میان لبم جابجاکردم ونفس حبس‌شده ام رایکسره بیرون‌دادم وبعد نفسم را بطور طولانی بالاکشیدم و ریه‌ام را پرازدودکردم . لیمو باقیمانده تریاك رادر حال جزوجز کردن‌کنار سوراخ حقه جمع نمود وآتش‌را فوت کرد. منهم نفسم رابالاکشیدم . جوان گردن‌کلفت بالحن خرکنی‌گفت

« قربون نفست ... یادبگیرداشی ... »

بهروز پکی‌به سیگارش زد وگفت « آخـه قربونتم منکه گفتم تا حالا نکشیدم. »

جوان گفت « عیب نداره ... باحشیش چطوری ؟ »

« اونم همینطور... ماهل هیچکدومشون نیستیم . »

من دوسه نفس‌دیگرکشیدم ودست لیموراردکردم . سرم‌گیج میرفت و پلك چشمهایم مرتب بهم‌میخورد وتن‌وبدنم ودماغم میخارید . دختـرك فوری بلند شد وازتوی منقل قوری‌چای را برداشت وسه استکان چای مایه‌دار ریخت وآورد یکی داد به بهروزویکی هم بمن ویکی دیگرش را خودش خورد...

من ندانسته بی‌اختیار چندسری هم حشیش‌کشیدم . اما بهروزنه تریاك کشید ونه حشیش. فقط عرق میخورد .

نشئه تریاك وحشیش‌جای مستی عرقراگرفت وتنم رالخت کرد و روی زیلو کناردخترك ولوشدم وسرم راگذاشتم روی‌زانوی دخترك پاهایم رادراز کردم .

بهروز نگران‌حال من‌بود . بازور سیگاری بـه لب گذاشتم و دخترك فوری‌آتش زد ومن به‌سیگارم‌پك زدم .

خیلی تریاك وحشیش کشیده بودم . سرم سنگین شده بود و پلك چشمانم تنبل شده بودند ...

موقعیکه چشمانم را می‌بستم خودم را درفضای خالی و تاریکی میدیدم . مثل اینکه توی یك خمره توخالی وعظیمی غلت میزدم ، دستگیری نداشتم که دست دراز کنم ، تکیه گاهی نداشتم که تکیه بدهم ، زمین نداشتم دراز بکشم یا بایستم . درفضای خالی و تاریك شناور بودم ، سبك بودم وسنگین ، همه جا تاریك بود ومن تنها ...

ازخودم خوشم آمد ، ازخودم بدم آمد . تمام اعضای بدنم ازفرمانم شانه خالی کرده بودند . فقط گاه گاهی برای اینکه دلم نشکند دستورم را اجرا می‌کردند وبحرکت درمیآمدند. کاش اصلا حرکت نمیکردند .

ازچشمانم خواهش کردم تاتاریکی را بشکافد و بمن دیدبدهد. پلکهایم جنبید وجنبید تا بالاخره بازشدند ودیدند .

دیدم که سردرآغوش یك پری زیبا گذاشته ام . پری کوچك و زیبا لبخند معصومی به رویم زدوانگشتان ظریفش رامیان موهای سرم فروبرد و نوازشم کرد، خوشم آمد وپوست صورتم ازهم بازشد . پری سرم را درآغوش خودبرداشت وکمکم کردتانشستم وبعد بکمك یك پری بزرگتری از جایم بلند کردند ودرتاریکی به پروازدرآمدند وبعداز مدت کوتاهی رسیدیم به نزدیك خورشید وچشمانم دردگرفت . خیلی زودگذشتیم ورسیدیم به یك قصرعظیم . و بعد ازپله های مرمرگذشتیم ودرسرسرای بزرگ ایستادیم . پری بزرگ نبود، پری کوچك زیر بغلم راگرفت وآهسته قدم زنان بسوی اتاق خواب روان شدیم، آهسته برگشتم وبه عقب سرم نگاه کردم دیدم پری بزرگ بامرددیگری شبیه بهروز خوشحال وخندان پشت سرما میآیند . آنهاخیلی بهمدیگر نزدیك بودند میگفتند ومیخندیدند ، اماصدایشان بطورزمزمه بگوشم میرسید.

ازسرسرا گذشتیم وداخل اتاق خواب بزرگی شدیم . رختخواب های بزرگ وسفید ازپرقوکف اتاق را پوشانده بود .

پری کوچك لبخند زنان روبرویم ایستاد ومشغول درآوردن لباسهای فاخرم شد . دراثر تماس دستهای ظریف پری به بدنم تکان میخوردم و درهر تکانی پری داجوددیگری میدیدم . گیج شده بودم ونمیدانستم که این پری

چند نفرهست . گاه زیبا بود وگاه زشت ، گاه دختربچه بود وگاه زن ، گاه پری بودوگاه شیطان .

لخت شدم ، لخت مادرزاد . پری لختم‌کرد؟ شیطان لختم کرد ؟... بهرصورت لخت بودم ... روی رختخواب پرقوولوشدم ودیدم که پری لباس قشنگ ورنگینش رادرآورد وپرت‌کرد . پیراهن پری روی‌هوا درفضای اتاق به رقص درآمد وگوشه ای گم شد ...

پری هم لخت مادرزاد بود . چشمانم رابستم وبازکردم . دیدم شیطان کوچکی لخت مادرزاد بادمی دراز وشاخ کوتاهی ایستاده وبحرفهای شیطان بزرگی گوش میدهد . شیطان بزرگ باآن قیافه ترسناك وجهنمی اش تعلیم میداد و شیطان کوچك تعلیم میگرفت ...

چشمانم رابستم وبازکردم که شیطان بزرگ بفرم‌جادوگرپیری، به رویم میخندد ، همینکه نگاهش کردم قهقهه وحشتناکی سرداد که پره های گوشم را به لرزه درآورد و به وحشت افتادم .

چشمانم را بستم تاصدای قهقهه ازبین رفت وسکوت جای‌گزین آن‌شد ویکمرتبه حس‌کردم که دست ظریفی روی سینه لختم رانوازش میدهد .

چشمانم را بازکردم . پری‌کوچك بودکه چشمان شفافش را به رویم دوخته بود ولبخند معصومانه‌ای درصورتش بود. خوشم آمد، دلگرم‌شدم و با جرئت دستم رابردم روی‌گردنش وآهسته پشت‌گوش وصورتش رانوازش‌کردم. او بدنش رابه بدنم چسباند . بدنم به موردافتاد ونیشم بازشدواعضای‌بدنم سریعتر بکار افتاد وبدون اینکه من فرمان بدهم خودشان حرکت میکردند ومی جنبیدند .

پری بیشتری بمن‌چسبید ونفس داغش صورتم راسوزاند وآهسته‌زمزمه کردوگفت « توچه پسرخوبی هسی... »

صدایش خیلی خوش‌بود، گوشم رانشئه داد . دومرتبه گفت « دوستت دارم ... »

نگاهش کردم صورت معصوم وبچه گانه‌اش هنوز شکل‌نگرفته بود ، پری که کوچك وبزرگش فرقی ندارد . خودم‌را دربهشت میدیدم ، بهشتی که هیچ موقع دلم نمیخواست ازدستش بدهم ...

پری آهسته آهسته در گوشم زمزمه میکرد .

« توخوبی ... توخیلی خوبی ... خیلی دلم میخوادکه باهات باشم ، شب پهلوی من میمونی ؟ »

گوشم خارید . مثل اینکه عوضی شنیدم ... چشمانم خارید . آیا پری بودکه حرف میزد ؟ یاشیطان ؟ ... تمام بدنم بخارش افتاد . دومرتبه زمزمه کرد

« اگه پهلوم بمونی هرکاری که بگی واست میکنم ، واسه اینکه از توخوشم میاد ، توازمن خوشت میاد ؟ »

چشمان خسته‌ام را به چشمانش زل زدم . لب پائینم را با دوانگشت گرفت وچلاند وگفت

« قربونش برم ... ببین چه جوری نیگام میکنه ... »

لبم را رها کرد ، اما من تکان نخوردم ... مثل اینکه حسی در وجود مرده‌ام پیداشد . گفت

« چراتکون نمیخوری جونی ؟ ... »

ازخودم میترسیدم که اگر تکان بخورم پری را ازدست بدهم ... من نمیخواستم باین آسانی با یك تکان خوردن اورا ازدست بدهم . دلم میخواست که پری همیشه مال من باشه . اما پری از حرفهای شیطان بزرگ میزد ، حرفهائی که شیطان بزرگ به شیطان کوچك تعلیم میداد .

نفس درازی کشیدم و بی اختیار چشمانم بسته شد . حس کردم که رویم سنگین شده است . صدائی شنیدم . صدای شیطان کوچك بود که میگفت .

« میخوای همیطوری پاها موجفت کنم یا بیام زیرت ؟ ... نه اینطوری نمیتونی ، نه این جوری نمیشه . دلم میخواس ، اما نمیشه . اونوقت مثه ماما باهات میخوابیدم . »

از سنگینی جسم کوچك او به تنك نفس افتاده بودم و از وحشت عرق به پیشانی ام نشسته بود و پوستم را قلقلك میداد .

او میگفت « تو اگه دلت بخواد میتونی ... ماما میگه زیاد پول نمی خواد . . . اونوقت عوضش از الان تا فردا همین موقع مال توام . . . »

صدایش کم کم وحشتناك میشد . از اینکه پری را باین آسانی از دست

داده بودم دلم گرفت ، میخواستم گریه کنم .

امـا سنگینی بختك مـانند این شیطان کوچك و کثیف نفسم را به تنك آورد و بکلی مغزم را از فکر پری زیبا شستشو داد . سرم به دوار افتاد . حس کردم که شیطان گلویم را فشار میدهـد از زور درد چشمانم بـاز شد و شیطان را روی خود دیدم‌که دندانهای زرد وکثیفش را بهم فشار میاورد واز چشمان سرخ و آب آورده‌اش آتش پس میداد و دستهای کوچك و قوی‌اش را دور گردنم ببازی درآورده بود . . .

ناگهان فریاد خراش داد و ترسناکی از گلـویم بیرون دادم و هیکل کوچك واستخوانی شیطان را چنك زدم و از جای پریدم و او را پرت‌کردم. شیطان ماده و کوچك چند چرخ روی‌هوا خورد و محکم با پشت و کمرخورد به لبه پنجره و جیغ وحشتناکی از درد کشید و افتاد .

همانطور که دوزانو روی تشك نشسته بودم یکمرتبه سرم گیج رفت و دلم زیرو رو شد اوق زدم .

جلوی زانوهایم روی تشك پر شد . متوجه لیمو شدم که هـراسناك و لخت مادرزاد از در آمد تو و لحظه ای مکث کرد و بعد دوید طرف‌دخترك و بعد دوید بیرون و جیغ وداد راه انداخت .

من هرچه در دلم بود بالا آوردم . سرم گیج میرفت ، خواستم بلند شدم که بهروز با عجله داخل اتاق شد . فقط یك شورت به تن داشت وبقیه لباسش در دستش بود با دستپاچگی پرسید « چیه ؟ ... چی شده هاشم ؟ حالت بهم خورده ؟ »

سرم را با سنگینی تکان دادم و بعد گوشه ملافه را گرفتم و کشیدم دهانم را پاك کردم . بهروز خیلی دستپاچه شده بود کمکم کرد تا بلند شدم، بعد لباسم را از گوشه اتاق برداشت و داد دستم و گفت « زود باش هاشم ... زودباش لباستو بپوش که گندش دراومد ... »

دخترك لخت گوشه اتاق افتاده بود و بخودش می‌پیچد و گریه میکرد ، چشمانم را مالیدم و خواستم شورتم را بپوشم که ناگهان چهار مرد عصبانی از درواردشدند ، جلوی آنها همان مرد گردن کلفت چاقو در دستش بود و یکی دیگر چوب در دستش گرفته بهروز داشت بند کفشهایش را می‌ـ

بست ، من در حالی که شورتم را به یك پاکرده بودم و میخواستم پای‌دیگرم را در شورت فرو کنم که همان طور پادر هوا در اثر حمله جوان چاقو به دست خواستم از خودم دفاع کنم که با پشت خوردم زمین مردی که چوب در دستش بود از طرف دیگر حمله کرد و چوب را بلند کرد بزند به کمرم که غلتی زدم‌و چوب به من نخورد . لیمو در حالی که پیراهنش را میپوشید دوید بالای سر دخترك و او را کشید کنار گوشه اتاق و حافظ او شد .

مردی که چاقو در دست داشت به بهروز حمله کرد . اما بهروز از زیر ضربه چاقو او فرار کرد ودوید پشت لیمو ایستاد مرد رفت طرفش و بهروز با اعتراض گفت

« واسه چی میزنین ؟ ... مگه چیکار کردم ؟»

مرد چوب بدست یکی دوتا چوب به پروپای من زد و منهم همانطور لخت،روی زمین می غلتیدم تا از ضربه های سخت او فرار کنم .

لیمو به داد بهروز رسید و روبه مرد چاقو بدست گفت « اینو ولش کنین ، این با من بود ، اونو ... اون پسردسوخته رو بزنین که بچه رو عیب ناك کرد . »

بعد برگشت طرف بهروز و گفت « یاالله پول عرق و تریاك و بغل‌خوابیتو بده بینم .»

بهروز گفت « خیلی خوب الان ، باون بگو بره کنار . »

مرد چاقو بدست یك لگد زد به بهروز و برگشت طرف من . من همانطور کون برهنه ولخت و پتی روی زمین می غلتیدم تا از زیر ضربه های چوب فرارکنم . اما چوب چند بار به من خورد وچند بار سخت هم‌خورد .

آن دو مرددیگر بلاتکلیف ایستاده به این‌وضع نگاه میکردند . مرد چاقو بدست درحالیکه فحشهای رکیك میدادبطرفم حمله کرد . من خودم را جمع‌وجورکردم ونشستم واو حمله‌کرد وپوست بازوی‌راستم را درید . ناگهان ازجای پریدم وافتادم گوشه اتاق وغلتیدم و خودم راعقب‌کشیدم ودستم خورد به بطری خالی‌آبجو . فوری برداشتم وسر پاایستادم و بدون اینکه هدفی داشته باشم دستم رادورسرم میچرخاندم وآنهارا به‌عقب میراندم .

حالم هیچ خوب نبود ، سرم گیج بود . فقط میخواستم به یك‌کلکی‌از

معرکه فرارکنم . بهروز ازفرصت کوتاهی استفاده کردولباسهاوکفشم رابر-داشت ودوید پشت سرم ویك بطری خالی‌دیگررابرداشت وپرت کردروی سر مرد چاقوبدست . مردك خودش‌را جمع‌کرد وتوهم رفت و حالت دفاع گرفت که من هم بطری‌راکوفتم روی سرش وسروصورتش را خونین ومالین کردم . مردچوب بدست چوب رابلندکرد وباضرب آورد روی سرم . فوری جاخالی کردم وبالگدزدم به شکمش وچوب‌را ازدستش کشیدم ودرآوردم وسه چهار ضربه محکم زدم به پاهاوکمراو و مردچاقو بدست وآنهارا از اتاق انداختم بیرون.

بهروز داد زد « هاشم زودباش ازپنجره بپر . »

نگاه کوتاهی به بهروز کردم وبعد باتفاق بهروز ازپنجره پریدم‌توی حیاط. پیرزن هاج وواج توی‌حیاط ایستاده بود وبه اتاق‌نگاه میکرد که من لخت مادرزاد جلویش افتادم زمین تاچشمش به بدن لخت من افتادچشمهایش ازتعجب بازشد وفوری بادستها وگوشه چادرش صورتش راپوشاند.

شورتم راکه به مچ پایم پیچ خورده بودبازکردم وهول‌هولکی پوشیدم وفرارکردیم . به راهروکه رسیدیم دیدیم که آنهاازپله ها باعجله میآیندپائین بهروز دستم راگرفت ودویدیم ازدرآمدیم بیرون توی‌کوچه ، همینکه کمی دویدیم شلوارم راگرفتم ولحظه‌ای مکث کردم وپوشیدم ودرحال دویدن‌کشیدم بالاودگمه هایش را بستم واز کوچه بن بست گذشتیم وبعد پیراهنم را درحال دویدن به تن‌کردم . چندنفری زن وبچه دم درخانه هایشان ایستاده‌با تعجب مارا تماشامیکردند . باعجله از پیچ‌وخم کوچه ها گذشتیم و وارد خیابان شدیم .

۳۴

توی خیابان ازدویدن ایستادیم و به عقبمان نگاه کردیم . از خستگی به سرفه افتاده بودم . هنوز سرم گیج میرفت . متشنج بودم . کفشهایم را با زحمت پوشیدم ونفس زنان راه افتادیم . ساعت نزدیك به دوبعد ازظهر بود. هوا خیلی‌گرم بود . بهروز پرسید

« دستت چطوره ؟ »

نفس نفس میزدم ودگمه‌های پیراهنم رامی‌بستم وجوابش ندادم .

بهروز گفت « بریم‌دواخونه ؟ »

گفتم « نه حالا. بریم . »

گفت « بریم خونه ما ؟ »

« نه بااین وضع . »

« پس‌چیکار کنیم ؟ »

« حالا بریم . »

خیابان خلوت بود، عبور مرورکم بود، درشکه‌ای زیر سایه درختی ایستاده بود، همینکه نزدیکش‌شدیم پریدم بالا ونشستیم ، درشکه‌چی که داشت باسطلش به اسب آب میدادباخونسردی پرسید « کجاآقا ؟ »

گفتم « زودباش بیا راببفت .»

با بی‌حالی گفت « کجا میخواین برین . » و به اسبش آب میداد

بهروز گفت « بابایالّا دیگه ، مامیریم همین پائین سرقنات . »

جواب داد « چشم الان . » ومخ مخ میکرد .

گفتم « حالابیا بعداً اسبتوآب بده .»

گفت « الان تموم میشه اقا . »

بهروز سیگاردرآورد و دوتا آتش زد ویکی‌خودش دودکرد ویکی هم داد بمن وبعد از بغل‌درشکه بعقب سرش کشیدوگفت « خبری نیس . »

گفتم « باین زودی ها خبری ازشون نمیشه . »

« اما تخمی تخمی شیرین کاشتیم ها . »

« آره بدنشد . »

گفت « خب بخیر گذشت . »

گفتم « آره طفلك دختره . »

گفت « دلم واسش سوخت بد پرتش‌کردی . گفتم استخوناش خورد شد دیگه . »

گفتم « آره حیوونی . اما فکرتو نجس نکن . »

درشکه چی باقیمانده آب را پاشید به چرخهای درشکه و سطل را گذاشت زیر پایش و سوار شد و درشکه به راه افتاد . بهروز گفت

« برو شهرنو . »

درشکه چی گفت « چشم آقا . »

بهروز پکی به سیگارش زد ورو به من کرد و گفت

« چطوره هاشم بریم یه جائی بخوابیم . »

گفتم « آره سرم داره گیج میره . »

گفت « بریم خونه طاوس ؟ »

گفتم « بریم . »

گفت « آره بهتره اونجا داحت تریم . »

« بریم . »

« من‌گشنمه . »

« منم همینطور . »

بهروز به درشکه چی گفت « عموجون بزن برو شهرنو . »

درشکه چی گفت « نمیزادن آقا . »

گفتم « شب قدغنه روز خبری نیس . »

گفت « قدغنه آقا جون . »

بهروز گفت « میگم برو برو دیگه اگه کسی جلوتو گرفت با من . »

سرقنات نرسیده پیچید دست چپ و داخل خیابان شهرنو شد ، کسی جلواش را نگرفت . گرسنه‌ام بود . سرم گیج میرفت . حالت تهوع داشتم . سرم روی گردنم‌سنگینی میکرد. پکی به‌سیگارم زدم وانداختم دور. چشمهایم را بستم و سرم را به پشتی تکیه دادم و بی حال‌افتادم . هنوز چشمهایم گرم نشده بود که بهروز دستم را گرفت و تکان داد و گفت

« بلن شو بیا پائین رسیدیم . »

پرسیدم « پولشو دادی ؟ »

گفت « آره بیا . »

از درشگه پیاده‌شدیم و بطرف خانه طاوس راه افتادیم ، بهروز جلوتر رفت و در زد . همینکه رسیدم بـه دم در . در بازشد و رفتیم تـو ، اقـدس مراغه ای با تعجب پرسید

« چی شده هاشم ؟ »

« هیچی . »

روکرد به‌بهروز پرسید « دعواکردین ؟ »

بهروز جواب داد « آره . »

« باکی ؟ »

« با یه عده از خودمون بدتر . »

« کیا ؟ »

« تو نمیشناسیشون . »

نزدیك من‌شد و دستم رادید وعضلات صورتش جمع شد وگفت «وای... چاقو زدن ؟ » بی حوصله رفتم روی تخت افتادم ، زنها هم یکی یکی دراثر سروصد از خواب بیدار شدند و همگی آمدند توی حیاط بالای سرم جمع شدند . گفتم « یکی بره یه خورده غذا واسمون بگیره . »

اقدس مراغه ای پرسید « چی میخودین ؟ »

بهروز گفت « برو از این بغل یه خورده جیگر و دل وقلوه کباب‌کن بیاد. اینم پول بگیر زودبیا . »

پول راگرفت وچادرش را سرکرد و با عجله رفت . فریبا خواب‌آلود

از اتاقش آمد بیرون و با تعجب اینطرف و آنطرف را نگاه کرد و تا مرا دید با عجله نزدیکم‌شد و گفت «هاشم .» همینکه بالای سرم رسید باناراحتی پرسید « چی شده هاشم جون ، چرا اینجوری شدی ؟ »

بهروز که پهلویم نشسته بود گفت « نترس بابا چیزی نیس ، یه‌خورده خراش ورداشته . »

پرسید « چطو چیزی نیس ، پس این خونا از کجا اومده ؟ »

با دلخوری گفتم « خب اومده که اومده . »

گفت « دعوا کردین ؟ »

« آره دعوا کردیم . »

« چاقوت زدن ؟»

« آره . »

« باکی دعوا کردین ؟ چرا دعوا کردی ؟ »

بی حوصله گفتم « اهه ... بسه بابا دیگه ، مگه بچه ننه ناز میکنی ؟ دعواکردم دیگه ، آدم‌دعوا میکنه . دیگه اینهمه سئوال کردن نمیخوادکه .»

بادلسوزی لبخندی زد وکنارم نشست وخم شد صورتم راماچ کرد. بی حوصله سرش راازصورتم‌جداکردم و گفتم « خب بسه ... اگه میشه یه نفرو بفرستین دواخونه به یارو بگه بیادااینجا . »

بهروزگفت «آره راس میگه . به‌اون آمپول زنه بگین بیادیه‌خورده‌هم دوباخودش بیاره . »

فاطی‌گفت «من میرم.» چادرش راسرکردوراه افتاد وازدررفت‌بیرون. فریبا سرم رااز روی تخت بلند کرد و گذاشت روی پایش ، بهروز و اقدس بچه دار هم روی تخت نشسته بودند وبقیه زنها هم‌دوی لبه حوض و روی چهارپایه ، وبهروزهم شروع‌کردبه تعریف ماجرا ، در همین موقع طاوس هم پیدایش شد . اوهم‌ازمن سؤال‌کرد ومن هم جوابش‌رادادم وبحرفهای بهروز گوش کرد . فریبا باموهای سرم ورمیرفت . چشمانم راازخستگی بستم .

مردآمپول زن بافاطی‌ازدرآمد تووسلام‌کرد ، بلندشدم نشستم . بازویم رادید وبعد بساطش راازتوی‌کیف ریخت بیرون وزخمم راشست که دیدم‌واقعاً سطحی‌است وکمی پماد مالید وپودر پاشید وگذاشت وباندپیچی‌کرد وپولش‌را

باتعارف گرفت وخداحافظی کرد ورفت . فریبا هم‌دراین‌میان پیراهنم‌را برده بودلب حوض وشسته بودوانداخته بودروی بند . بعداقدس مراغه ای با سینی خوراك آمدتو . من وبهروز بدون تعارف مشغول خوردن شدیم امابعدتعارف کردیم . بهروز هنوز ازعرق ملنگ بود ، منهم از تأثیرتریاك منگ بودم . رو به اقدس مراغه‌ای گفتم « اقدس جون آبجو میخوایم ، بی زحمت کارشو بکن . »

بهروز گفت « نمیخواد بابا . »

گفتم « نه سرم دردمیکنه میخوام بخورم‌کرخت بشم وبخوابم . »

اقدس مراغه‌ای آبجوهارا آورد وگذاشت روی تخت . دو بطر آبجوی خودم را تندوتند سرکشیدم وازجایم بلندشدم ورفتم مستراح و برگشتم رفتم توی اتاق فریبا وافتادم روی تخت وسیگاری آتش زدم ، فریباهم داخل شد وپنکه داروشن کرد . گفتم « کمش کن . »

پرسید « چرا کفشاتو درنمیاری ؟ »

بی حوصله جواب دادم « ولش باباحوصله ندارم . »

گفت « بذار من‌دربیارم. »

گفتم « ترسیدی رختخوابت کثیف بشه ؟ »

اقاتش تلخ شد وسرتکان داد وکفشهایم رادرآورد و منهم‌شلواررویم‌رادر آوردم واواز دستم گرفت وآویزان کرد بعد آمد پهلویم نشست وجورابهایم را از پایم درآورد وانداخت پائین تخت وپهلویم درازکشید . بعدازچندلحظه بحرف آمدوگفت

« نمیای نمیای ، اینم‌اومدنت . »

خسته ومنگ بودم ، حوصله حرفهایش رانداشتم ، خوابم میآمد .

گفت « چن روز وشبه که چشم به راس که‌تو بیای ، درحیاط‌بازوبسته میشه وهمه جور آدم میاد الاتو ، ازبهروز مرتب سراغتومیگرفتم ، اونم می میگفت فردا میاد ، فردا میاد . »

با بی حوصلگی پکی به سیگارم زدم وروی تاقچه خاموشش کردم و چشمهایم رابستم .

گفت« اصلا شمامردماهمتون همینجورین . همینکه یه نفروپابندخودتون

کردین اونوقت نازمیکنین ، کارائی میکنین کـه آدم شاخ در میآره . اصـلا نمیدونم تو چیکاره‌ای ؟ ازکجا پول درمیآری ؟ بعضی‌هامیگن قاچاقچی‌هستی. واله گیج شدم هاشم . ازکارای تو سردر نمیآرم ... »

صدایش آهسته وبطور زمزمه توی مغزم محوشد وازبین رفت ، دیگر نفهمیدم که چی میگوید وتاکی حرف زد ...

۳۵

هوا تاریك شده بودکه ازخواب بیدارشدم ، چندبارچشمانم رابازوبسته کردم وبعد متوجه شدم که فریبانیست . وزوز یکنواخت پنکه ناداحتم‌کرد . خمیازه‌ای سردادم ودستی به سروصورتم‌کشیدم وازتخت آمدم پائین‌وپنکه را خاموش‌کردم و سیگاری‌آتش زدم . سرم سنگین بود وچشمهایم خسته به پشت روی تخت افتادم وباولع دود سیگار راداخل ریه‌ام جادادم . زخم بازویم به خارش افتاد .

اتاق تاریك بود ومن‌به طاق خیره شده بودم . بعدسیگاروسط‌انگشتانم را سوزاند . با عصبانیت آن راروی‌طاقچه خاموش کردم ودستهایم راگذاشتم زیر سرم وباز به طاق خیره شدم ونمیدانستم چرااز بهروزخبری نشد . لابد خوابیده ، والا میامد سراغم . خب امشبو چیکارکنم ؟ اینجـا یاخونه ؟ فرق نمیکنه ، کسی‌نیس که ازم بپرسه کجا بودی و چیکار کردی ؟ یااینکه بگـه خجالت نمیکشی بااین هیکلت ، بااین سن وسالت ؟

منم جواب بدم « خب چیکارکردم مگه ؟ »

بگه « پدر سوخته احمق چیکار کردی ؟ میخوای چیکار بکنی‌دیگه ؟ »

بگم « من‌که کاری نکردم . »

بگه«هرشب‌هرشب عرق، هرشب‌هرشب جنده‌بازی... تف‌باون‌روت بیاد.»

بگم « کی این حرفها رو زده ؟ »

بگه « کی این‌حرفها روزده ؟ خجالت بکش پسره‌لندهور. »

بگم «برفرض هم‌که حرفهات درس باشه ، مگه‌خلاف‌کردم ؟ توخودت هم‌جوونیات ازاین کاراکردی دیگه . »

PersianPDF.com

بگه « من ؟! من غلط کردم که لب به عرق‌زده باشم . پدرسگ‌لات‌من بەسن توبودم دوتاتوله شیش‌هفت ساله داشتم . »

بگم « خب زمون‌شما بازمون مافرق داره. »

بگه « زمون شمامیگه که عرق بخورین وجنده بازی بکنین و دنبال زن و بچه مردم بیفتین ؟ اگه پاش افتاد آدمم بکشین ؟ کی‌این قانون نجسو بوجود آورده ؟ خدا میگه ؟ پیغمبر میگه ؟ یااینکه توقران نوشته ؟...ها؟»

بگم « کدوم خدا ؟ من‌دارم کارائی میکنم که بهم‌وعده دادن‌اگه‌اینجا نکنم میرم بهشت تااونجا بکنم . »

باغیظ بگه « تف باون‌روت بیاد بیدین حمال ، منو باش که چه تخم سگ بی دین وایمونی روکاشتم . باهاس هیکل‌نجس وبی معرفتتوزیر تازیونه له کنن لشتو بندازن جلوی سگا . »

فریاد بزنه « برو‌بیرون پدرسگ کافر ، برو‌بیرون تودیگه پسر من نیستی ، بروگمشو نجس بی‌ایمون . یاالله زود ازنظرم دورشو. »

وباعصبانیت عصایش‌رابلندکرد وباسرعت آوردروی سرم و بی اختیار دستم راجلودادم وخوردبه بازویم . دردعجیبی احساس‌کردم واز خانه رانده شدم .

ناگهان بخودم‌آمدم و متوجه بازویم شدم که دستم را روی سرم برای دفاع‌آماده کرده بودم ، زخم بازویم میسوخت ، لبخندی زدم ودو مرتبه‌دستم راگذاشتم زیرسرم وباخودم گفتم

« من رونده شدم ، منودیگه دورانداختن ، فایدم چیه ؟ هیچ . »

یاد طوطی افتادم ، بعد حرفهائی‌که بغریبا گفته بودم ، قولهائی که بهش داده بودم ، بی‌اختیارنفس درازی ازسینه‌ام بیرون آمدوگفتم « فایدش چیه ؟ ... خود منو دورانداختن ، اونوقت بیام دور انداخته‌های دیگه رو جمع کنم ؟ هه .گناه دورووریها چیه که از گند ماخفه بشن ؟ این‌همه‌آدمای خوب ! آدمای باشرف وپاك ! »

در اتاق بازشد وکلیدچراغ را زدند واتاق روشن شد .

بهروز بود که با تعجب گفت « په ... هنوز خوابی ؟ »

با لبخند جوابش را دادم « می بینی‌که بیدارم .»

از جایم‌بلند شدم و لباسهایم را پوشیدم ، پیراهنم شسته و پاك شده‌بود لیه تخت‌نشستم بند کفشهایم را ببندم‌که فریبا با اقدس بچه‌دارآمدند تو وسلام کردند . فریباگفت « خوب خوابیدی ها . . . » اقدس باشوخی گفت « عوضش شب تا صبح با تو کشتی میگیره . »

فریبا پرسید « دستت چطوره ؟ »

گفتم « خوبه . »

بهروز پرسید « دردنمیکنه . »

گفتم « نه بابا درد چی‌چی . » بعد نگاهی به سرتا پای فریبا کردم و لبخندی زدم و گفتم « فری چاق شدی . . . شکمت پیه آورده . » و دستی به شکمش زدم . خودش را عقب کشید و گفت

« نون جنده خونه بهم ساخته . »

اقدس با خنده گفت « مخصوصاً که نون نون طاوس بچه باز باشه . »

بهروز خنده اش بلند شد وبقیه هم لبخندی زدند. از جایم بلند شدم و دست بهروز راگرفتم و به طرف درکشیدم وگفتم « خب بچه ها خدا حافظ . »

اقدس و فریبا با هم‌پرسیدند « کجا. »

خودم هم نمیدانستم کجا میخواهم بروم . در نتیجه به بهروز نگاه کردم . بهروز گفت

« خونه . »

فریبا با اعتراض گفت « ماشام درس کردیم . »

اقدس گفت « خیلیم زیاد . »

بهروز گفت « کی گفته بود ؟ »

دو تائی جواب دادند « خودمون . »

من و بهروز نگاهی بهمدیگر کردیم و من گفتم

« باشه . . . پس ما میریم یه خورده قدم بزنیم و بعد بر میگردیم . »

فریبا گفت « پس تورو خدا زودتر بیاین . »

گفتم « باشه. »

گفت « مشروب نخودین ها . »

گفتم « باشه . »

از اتاق رفتیم بیرون ، توی حیاط جوانکی مـو فرفری جلویمان را گرفت و یك فال گردو گذاشت کف دست من و یکی هم در کف دست بهروز هر فال سه تاگردو داشت .

گفت « حق یادت . »

گفتم «مولا نگهدارت. » راه خودمان را پیش‌گرفتیم و رفتیم . ازپشت سر به شانه ام زد و گفت « پولش ؟ »

گفتم « مگه پولم میخوای ؟ »

گفت « آره . »

گفتم « چقد ؟ »

گفت « هرچی‌کرمته. »

بهروز گفت « کرم بی‌کرم. » جوانك چند تائی گردو که در دستش بود ریخت توی سطل گردوها که در دست شاگردش بود و بعد گفت

« همش یه تومن میشه .»

گفتم « چیکار کنم ، چه یه تومن چه صد تومن ، ماکه نخواستیم ، خودت دادی . »

گفت « نمیخواین بدین ؟ »

بهروزگفت « دادن خوبه خودت بده . بیا اینم گردوهات .»

گردوها را پرت کرد توی باغچه و منهم روی پشت بام سوتش کردم ، یارو دست انداخت یقه پیراهنم را گرفت و گفت « میدین یا نه ؟ »

بهروز تکانی خوردکه بپاید جلو ، با دست چپ عقبش زدم و لبخندی زدم و به یارو نگاه کردم ، فریبا و اقدس بچه دار نزدیك شدند . به آنها هم اشاره کردم که بروند عقب . مشتریها منتظر حادثه ای بودنـد . طفلك جا خورد و از اینکه یقه مرا گرفته بود پشیمان شده بود و در ضمن جلوی مردم خجالت میکشید که یقه ام را رها کند . همانطور که نگـاهش میکردم خیلـی خونسرد مچ دستش را با دست چپم گـرفتم و آهسته آهسته فشردم رگهای دستش زیر انگشتانم بازی میکردند . انگشتانش بی اختیار از هم باز شد و یقه ام را رها کرد . دستش را آوردم پائین و پهلویش‌گذاشتم . تاب نگاهم را نیاورد و نیم نگاه تندی باطرافش کرد و سرش را انداخت

پائین و با عجله راه افتاد و شاگردش هم چپ‌چپ مرا پائید از دنبال او راه افتاد . صدای خنده مردم در حیاط بلند شد وآنها از در حیاط خارج‌شدند.

بهروزگفت « مادر جنده های مفت خور ... »

گفتم « بسکه یخه بچه محصلارو گرفتن عادت کردن . »

وازدخترها خداحافظی کردیم ورفتیم بیرون .

۳۶

ازدرشمال شهرنوآمدیم بیرون وصحبت کنان بدون‌اینکه هدفی‌داشته باشیم راه افتادیم‌بطرف میدان‌قزوین .

بهروزگفت« هاشم هنوز خیلی‌وقت داریم . بریم‌توی‌این تماشاخونه .»

زیربغلم راگرفت وبطرف خودش‌کشاند ، بااعتراض‌گفتم « آخه بابا جون چی‌روتماشاکنیم ؟ »

گفت « وقت گذرونیه دیگه. »

گفتم « حوصله داری توهم با ... » وگذاشتم که مرا بکشاند بطرف تماشاخانه .

ازوسطهای نمایش رسیدیم . داستان نمایش خسرو شیرین بود ، مردم ازشیرین کاری کاکای غلام سیاه‌ورقاصه میخندیدند . موقع اوج نمایش رسیده بودکه غلام سیاه درمقابل وزیر بد اخلاق و بدنهاد تعظیم و تکریم میکرد و خواستاربخشش‌بودکه ناگهان وزیربا عصبانیت دادزد « برو بیرون‌بدذات...» که یکمرتبه ردیف بالای دندان‌مصنوعی‌اش از دهانش پرت شد و افتاد وسط صحنه . غلام سیاه دندان‌رابرداشت وبامسخره جلوی وزیر گرفت . و خودش ازخنده پیچ‌وتاب میخورد. تماشاچی ها دست زدند وسوت کشیدند و به قهقهه میخندیدند . درهمین بین خسروشاه بادبدبه وکبکبه آمدروی صحنه وباقیافه جدی خواست حرف بزند و بازی‌اش رابکند که ناگهان متوجه جریان‌شد و دیگر نتوانست بازی‌کند و ازخنده در رفت وپرده‌بسته شد .

من وبهروز درخیابان هم‌میخندیدیم. گفتم « چطوره یه خورده‌مشروب بگیریم و ببریم اونجا بخوریم ؟ »

بهروزگفت « نه بابا میوه بهتره . »

گفتم « هوس شراب‌کردم ، شعبه‌ام اینجاس ، ارزونتر و بهتر ، میوه‌هم میخریم. »

سه بطر شراب شیراز ودو بطرهم کنیاك ممتاز قزوین خریدیم و بطرف شهرنو راه افتادیم . دم دروازه شمالی دوتاخربزه بزرگ هم‌خریدیم وداخل شدیم .

منزل طاوس خلوت بود ، جززنهاکس دیگری نبود ، اقدس بچه دار تامارا دید پرسید « ایناچیه خریدین ؟ ... فری ببین‌تردوخدا . » رفتیم توی اتاق نشیمن‌وخربزه‌ها رادادیم دست اقدس‌مراغه‌ای و بهروزگفت «اقدس خانوم بی زحمت یه قابلمه خالی‌یاسطل وردار‌بیار. »

طاوس پرسید « برای چی؟ »

بهروز جواب داد « اینارو بذارم توش ، راسی یخ تویخدونتون پیدا میشه ؟ »

اقدس مراغه‌ای‌گفت « آره اماکم . » ورفت توی صندوقخانه .

بهروز از من پرسید « پول خورد داری ؟»

« آره . »

« بده باجی بره یخ بگیره . »

من یك تومان پول خرد دادم به باجی . اوهم بدون معطلی چادرش راسرکردورفت .

بابا واقدس مراغه ای کمك‌کردند یواش یواش غذاهارا آوردندوتوی سفره چیدند . دخترها هم یکی‌یکی آمدند ونشستند . ازفاطمی وپری‌ژاپنی احوال پرسی‌کردم وبعدسراغ مهین را گرفتم . فریبا باحسودی زیر چشمی مرا پائید . طاوس‌گفت « ازاینجارفت. »

بهروز باتعجب پرسید « کجا ؟ »

جواب داد « نمیدونم. »

گفتم « دلم میخواس اونم بود.»

فریبا گفت « خیلی‌دلت واسش تنگ شده ؟ »

نگاهش کردم وخندیدم ، باجی‌یك سطل یخ که مقداری‌آب هم در آن

ریخته بودآورد وبطری‌های مشروب را گذاشتم توی آب یخ .

خیلی برایمان مایه گذاشته بودند . خوراك کباب وکتلت ودل‌وجگر سرخ کرده مرغ وته چین مرغ وخورش آماده کرده بودند . من و بهروز نگاهی بهم کردیم و بعد بهروز پرسید

« این چه وضعیه ؟ مگه ماغریبه ایم ؟ »

اقدس بچه دارگفت « طاوس خانوم خجالت‌دادن. »

طاوس بازیرکی چشمکی زد وگفت « امشب من ، فردانهار هم فری خانوم واقدس خانوم خجالت میدن . »

گفتم « نه بابا جون این کاداروننکنین که فراری میشیم . »

طاوس گفت « په ، اختیار دارین ، تهیه‌اشم دیدن . »

بهروز گفت « آخه فردا کارداریم . »

طاوس گفت « بیخود بهانه نیارین که فرداهمه جا تعطیله . »

بهروزگفت « خب باشه‌کارداریم . »

طاوس‌گفت «حالاشامتونوبخورین تافردا خیلیه ، بعداً حرفشومیزنیم.»

بهروز یك بطر شراب وکنیاك از توی یخ درآورد وگیلاسها راپرکرد وبعد بطری‌ها راگذاشت توی‌یخ وگیلاسهای شراب را مابین طاوس واقدس و فریبا و فاطی و ژاپنی تقسیم‌کرد .

طاوس‌گفت «بذار یه خورده غذا بخوریم اونوقت . »

بهروزگفت « این‌گیلاسو بخور شیکمتو لینت بده اونوقت . »

شام باخنده و تفریح شروع شد . ژاپنی بدون اینکه سرش را بالا کند آهسته‌آهسته خوراك میخورد وگاه‌گاهی‌هم زیر چشمی من‌وفریبا را می‌پائید . بطری‌ها به نصفه رسیده بودکه شام هم تمام شد .

سفره را جمع‌کردند و بساط مشروب را سرجایش‌گذاشتند . طاوس گیلاس‌کنیاك مرا از جلویم برداشت و سرکشید ، دومرتبه یك‌گیلاس برای خودم ریختم ، ژاپنی سیگاری آتش زد و به دیوار تکیه داد وگفت « باجی جون یه چایی واسه من بریز . »

بهروز از ژاپنی پرسید « چرا شراب نمیخوری ؟ »

ژاپنی‌جواب داد «قربون تو ، حالشوندارم .»

طاوس یك لیوان شراب دیگر خورد ولیوان را انداخت طـرف من . اگر لیوان را روی هوا نگرفته بودم خورده بود به سرفریبا . بعد بر گشت عقبش و با زحمت دریکی از صندوقها را بازکرد و دایره‌ئی را برداشت وکف دستش را روی پوست آن کشید و آهسته شروع به زمزمه کرد ، شعر های عاشقانه میخواند و مرتب بمن نگاه میکرد . فریبا آهسته پـایـم رافشرد ، اقدس بچه‌دارمستانه به‌بهروز تکیه داده بودوبهروز هم باتن و بدنش‌ورمیرفت اقدس چشمکی بمن زد وگفت « هاشم طاوس واسه تو میخونه ها . . . »

فریبا پایم را نیشگون‌گرفت ، موهایش را نوازی‌کردم . طاوس حالت صدایش را عاشقانه ترکرد و هر لحظه صدایش بلند ترمیشد ، اما چشم از من بر نمیداشت ، خوب میخواند ، غم وناامیدی در شعرش بود ، تمام پته‌اش را بیرون ریخت ، آنهائی هم‌که نمیدانستند ، دانستند .

بعد آب از چشمش سرازیر شد و دایره از دستش افتاد و سورتش رابا دستهایش پوشاند . بهروز یك لیوان شراب پرکرد و داد دستش‌که مثل تازه به آب رسیده ها بادستپاچگی سرکشید . دوتا سیگار آتش‌زدم ویکی رادادم به‌طاوس و یکی هم خودم کشیدم طاوس هنوز آب چشمش خشك نشده بود که دومرتبه دایره را برداشت و به اقدس مراغه ای گفت « بلن شو ، یالا بلن شو برقص . »

باقیمانده‌کنیاك را ریختم توی استکان هنوز بطری‌را زمین نگذاشته‌بودم که طاوس استکان رااز جلویم قاپیدو فوری سرکشید . یك‌کمی شراب ته‌بطری باقیمانده بود با بطری سرکشیدم طاوس پکی به سیگارش زد وبعدگذاشت‌توی سینی وبه مراغه‌ای‌گفت « ده یالا چرامعطلی ؟ »

اقدس مراغه‌ای اول نازکرد و بالاخره بلند شد و طاوس آهنگی را زد وبچه‌ها هم کف زدند . اقـدس باآن جثه خپله و چاقش خیلی نرم و قشنگ میرقصید ، فریبا و اقدس بچه‌دارد هم مست بودند . طاوس خیلی بدترازآنها مست‌کرده بود دایره میزد و میخواند . اقدس وسط اتاق قل میخورد وعشوه میآمد ، مراغه‌ای خیس عرق نفس زنان نشست . برایش دست زدند .

یکمرتبه طاوس دایره را انداخت توی دامن اقدس مراغه‌ای و خودش از جایش بلند شد . خیلی مست بـود. تاچرخ اول دازد افتاد روی ظـرفها،

همگی زدند زیرخنده. دومرتبه بازور بلند شد وگفت «چرانمیزنین‌قحبه‌ها ؟»

مراغه‌ای دایره را بصدا درآورد و طاوس شروع به رقصیدن‌کرد . بابا و فاطی و ژاپنی باسرعت بساط مشروب را جمع‌کردند وبقیه هم جاباز کردند و عقبتر نشستند . اقدس بچه‌دا خودش را توی بغل بهروز جاکرد و طاوس‌در حال رقصیدن داد زد « چراکف نمیزنین قحبه‌ها ؟ »

همگی باآهنگ‌کف زدند .طاوس لحظه به‌لحظه به‌هیجان آمد وحرکاتش تندتر وعصبی‌تر شد . رقصید ورقصید نزدیك من‌شد ویکهو به موهای سرم‌چنگ انداخت و دورشد . عرق از چین های صورتش سرازیر بود . خیلی تند می‌رقصید درحین رقص دامن پیراهنش را بالا و پائین میبرد و پاهای لاغر و زشتش را نمایان میکرد . خم‌شد و راست شد وغمیش آمد و ناگهان پیراهنش را بالاکشید تاروی سرش و قرداد ، خنده‌من و بهروز بلند شد ، پیراهنش‌را از سر درآورد و انداخت‌گوشه اتاق ، تنکه‌اش روی لمبرهای چروکیده اش میلغزید ، شکم تورفته اش از عرق برق میزد ، پستان بند صورتی رنگش‌روی هوا چرخی خورد و افتاد روی سرمن . پستانهای چروکیده و آویزانش را بطور مسخره ای تکان میداد و بطرف من غمیش می‌آمد .

فاطی وژاپنی لبهایشان راگاز میگرفتند ، فریبا زیرلب غرغر کرد و گفت

« دلم هم خورد .»

تا من متوجه فریبا شدم یکمرتبه به موهای سرم چنگ انداخت‌وسرم را باخشم بطرف بالا چرخانـد وافتاد بغلـم ، فریبا وحشت زده سرش را از زانوی من بلندکرد ودستش را برد به پیشانی‌اش و اخم کردو گفت « سرمو شیکوندی . »

مثل خرچنگ پیر دور بدنم پیچید ولبهایش را بـه لبهایـم چسباند ، غافلگیرشده بودم ، هرچه زورزدم که ازخودم جدایش‌کنم نشد ، موهای‌سرم بدجوری لای انگشتهایش پیچ خورده بود . لبهایم راازدهانش آزاد کردم و صورتم را با وحشت والتماس برگرداندم طرف بهروز واز اوکمك خواستم . بهروز و اقدس بچه دار از خنده خم و راست میشدنـد . جز فریبا همگـی میخندیدند .

حالا دیگر پوست صورتم را زیردندانهای مصنوعی‌اش گرفته بود و ول نمیکرد ، صدایم درآمد . دردموی سر وپوست صورتم عذابم میداد. دراثر تقلا با پشت افتادم کف اتاق سرم محکم خورد به یکی ازصندوقها و صورتم از دهان کثیفش رهاشد . اگر دندان مصنوعی اش نمی افتاد فکر نمیکنم باین سادگی‌ها از دستش خلاص میشدم . فریبا به‌کمکم آمد ولی با مشت طاوس به‌کناری پرت شد . بالاخره بهروز بااقدس مراغه‌ای و ژاپنی وفاطی بکمکم آمدند وطاوس را از من‌جدا کردند . مقداری ازموهای سرم لای انگشتانش روی هوا پخش شد ، باعصبانیت ازجایم بلندشدم ورفتم طرف طاوس وموهای سرش را گرفتم ، خواست دو مرتبه حمله‌بکندکه موهای سرش راکشیدم‌ویك سیلی به صورتش زدم ، یکمرتبه همگی ساکت شدند . ناگهان طاوس بخودش آمد وبهت زده بمن نگاه‌کرد وبعد سایرین را نگاه کردو یکمرتبه جیغ‌زدو صورتش را با دستهایش پوشاند و هق‌هق گریه‌اش بلند شد . پستانهای چروکیده‌اش‌ازگریه میلرزید، موهایش دارهاکردم وسیگاری‌آتش زدم وروی صندوق نشستم .

طاوس که نشسته بود وارفت ودراز افتاد بی‌حال‌انگارغش کرده باشد.

بهروزگفت « مراغه ای کمك کنین جاشوبندازین بخوابه ، مام میریم بخوابیم ، جریان امشبوهم به رخش نکشین ، انگارنه انگار. »

ودست اقدس بچه دار رفیقش راگرفت واززمین بلندکرد وراه افتاد و گفت « هاشم توهم بلن شوبرو بخواب . »

بدون حرف‌بلندشدم وراه‌افتادم.وفریباهم‌ازپشت سرمن‌آمدبیرون‌وازمن جلوتررفت .

توی اتاقش . من لحظه‌ای کنارحوض ایستادم و بعد رفتم توی اتاق .

فریبا بی‌حال دمردوی تخت افتاده بودوبه ملافه نگاه میکرد،همینکه من رفتم‌تو پرسید

« اومدی ؟ »

گفتم « ها ؟ »

« بالاخره اومدی ؟ »

« مگه کجابودم که حالا بیام ؟ »

لباسهایم را درآوردم و آویزان کردم وگفتم « بلن‌شو لباستو در ا بخوابیم .»

گفت « من خوابم نمیاد ... چراطاوسوزدی ؟ »

گفتم « بلن‌شو لباستودرآر .»

دو مرتبه پرسید « چرازدیش ؟ »

نمی‌توانست تنهائی لباسش‌را دربیاورد . کمکش کردم تالخت شد بعد پهلوی هم روی تخت افتادیم بازپرسید « چرا زدیش ؟ »

گفتم «فکرشم‌نکن .»

« چرا نکنم ؟ »

« مهم نیس .»

« چرامهم‌نیس ؟»

گفتم « مگه ندیدی چیکار کرد ؟ »

« چیکار کرد ؟ »

« موهامو میکند چیکار میکرد؟ گوشتمو می‌کند ، بدترازهمه افتضاح میکرد . »

همانطورکه بطاق خیره بودگفت « افتضاح . هه ! چه افتضاحی ؟... اون داشت سرتودو گرم می‌کرد .»

گفتم « سرمنوگرم می‌کرد ؟ »

« می‌خواس بتو خوش بگذره ؟ »

« آواز می‌خوند چه عیبی داشت که لباسشودر آورد ؟ »

گفت « اونم بخاطر تو بود . »

« اوقم گرفت .»

« طفلك طاوس ... دام واسش می‌سوزه . »

گفتم « دلت واسه خودت بسوزه‌که‌داری زندگیتو واسش پول میکنی .»

« زندگیمو واسش پول میکنم ! هه ... زندگی ؟ »

« بهانه میاری یا مس‌کردی ؟ »

« مس‌کردم ، آره مس‌کردم ... مس‌کرد ، مسش‌کردین ... »

باتعجب پرسیدم « کیو ؟ »

« طاوسو ... بیچاره‌طاوس . »

« بسه دیگه . »

« چرازدیش ؟ »

« ول میکنی یانه ؟ »

« میگم چرازدیش ؟ »

باعصبانیت جواب دادم «دلم خواس ، بتوعم مربوط نیس . »

گفت« دلت خواس . پس تو زورت‌بهرکسی رسید از بین میبریش‌ها ؟ »

« لااله‌الاالله ... زن توامشب چته ؟ »

بلند شدم‌و نشستم . اوهمانطور باچشمان‌باز دمر افتاده بود وبگوشه‌ای خیره شده بود وآهسته‌گفت « اون تورو دوس داره ، اون تورومیخواد . »

جواب دادم « پیرسك منسو میخواد چیکار کنه ؟ آهکم کنه ؟ خجالتم نمیکشه‌گند آش‌الاشی . »

« من جی‌ام ؟ »

« تو هنوز بونگرفتی . »

گفت « بونگرفتم ؟ »

گفتم « لاشخورا نمیزادن توبو بگیری ، هنوز بونگرفته‌میخورنت . »

گفت « لاشخورائی مثه تو ؟ لاشخوری یا لاشه‌ای ؟ »

« بس‌کن فری خوابم‌میاد . »

بعد درازکشیدم و دهن دره‌کردم امـا او غرغر میکرد و نـق میزد . صدایش مثل وزوز مگس توی‌گوشم می پیچید و خوابم میآمد . خوابم برد .

۳۷

نمیدانم چه‌مدت خوابیده بودم‌که صدائی مرا ازخواب پراند.چشمهایم را بازکردم‌ونیم خیز شدم ، صداهائی ازگلوی فریبا بلند میشد . چراغ‌روشن بود . فریبا همانطورکه دمر افتاده بود اق میزد . تمام تشك وملافه وکمرم کثیف شده بود ، صورتش لای‌کثافتهایش غرق بود ، بـازور نفس میکشید ، چشمانش همانطور باز بود . ازحالت چشمانش ترسیدم و فوری از تخت‌پریدم پائین .

هیکلش‌روی‌دستهایم‌سنگینی‌میکرد ، اورا بردم توی حیاط و کنار حوض گذاشتم زمین و با دستپاچگی پرسیدم « فری ؟ فری چی شده ؟ چته ؟ »

مرتب‌اق میزد ، هرچی‌توی دلش‌بود بیرون ریخت، دیگر چیزی‌نبود، اما بازاق میزد. سرو صورتش را زیر شیرشستم و بعد بغلش‌کردم گذاشتم توی حوض . آب تاکمرش بود . نزدیك شیر آب‌کشاندم و شیر را بازکردم روی سرش و گفتم .

« همینجا باش . »

رفتم از توی اتاق تشك وملافه را جمع‌کردم و آوردم‌بیرون وانداختم گوشهٔ حیاط و رفتم سراغ اقدس‌مراغه ای واز خواب بیدارش‌کردم . دستپاچه از خواب پرید و پرسید

« چیه‌چیه ؟ »

گفتم « نترس‌منم. »

« ها . هاشم توئی ؟ ترسیدم چیکار داری ؟ »

« بلن‌شو کارت‌دارم. »

باملافه خودش راپوشاند ، موهای سرم را خشك کردم . اقدس با یك سینی خربزه وآب وآبلیموآمدتووگفت « آبلیمو بسه ؟»

گفتم «آره. » آبلیمو را دادم به فریبا وگفتم « همشوبخور . »

پرسید « تونمی‌خوری؟ »

گفتم « نه نه همشوبخور . »

آبلیمورا تاآخر سرکشید وبعد کمی هم آب خورد وسه نفری باتفاق مشغول خوردن خربزه شدیم . دوتاسیگارآتش زدم و یکی دادم به اقدس مراغه‌ای ویکی‌هم خودم دودکردم ونگاهی به بدن سفید و چاق اقدس کردم وباشوخی گفتم « امااقدس توهم بدچیزی نیستی‌ها . » اقدس با خجالت تا آنجائیکه امکان داشت روی‌پاهاوپستانهایش راپوشاند . یکمرتبه‌دست‌انداختم گردنش‌وکشیدم و گفتم « جون... »

خودش راکشیدکناروگفت « اه ولم‌کن هاشم آقا . »

فریبا خندیدوگفت « چیکارش داری ؟ ... ولش‌کن . »

باشوخی گفتم « قربونش برم . » وبازورصورتش راماچ‌کردم . با تقلا خودش‌را خلاص کرد و بلند شد و گفت « خب‌بسه دیگه بخوابین . منم برم بخوابم. »

گفتم « کجا ؟ بشین حالا . »

گفت«زیادیت‌میکنه . » ظرفهارا جمع‌کرد وراه افتاد وگفت «شب‌بخیر. »

همینکه‌اورفت‌دست انداختم‌گردن فریباوپرسیدم «خب دیگه‌چطوری ؟»

نگاه معصومی بمن‌کرد و سرش راانداخت پائین . ته سیگارم راانداختم توی حیاط و یکمرتبه ملافه را از روی فریباکشیدم و خندیدم .

بااعتراض‌گفت « بده من لختم ... »

گفتم « حالاکه‌کسی نیس خجالت‌بکشی »

گفت « بده من ... پس‌تو چی‌هسی ؟ » و خم‌شد حوله رااز روی‌زمین برداشت . حوله را هم فوری ازدستش قاپیدم . خواست‌که باملافه‌تشك خودش را بپوشاندکه نگذاشتم وازپشت بغلش‌کردم وافتادیم روی تخت ...

بعدکه خسته شده بودم خواستم به‌کناربغلتم‌که مرا چسبید وگفت « بذار باشه . »

زیرگوشش را ماچ‌کردم . پرسید « هاشم ؟ »
گفتم « چیه ؟ »
گفت « ازمن‌که دلخور نیستی ؟ »
« واسه‌چی دلخور باشم ؟ »
«حرفهائی‌که بهت زدم. »
« کدوم حرفها ؟ »
گفت « موقعیکه مس بودم .»
گفتم « حرفی نزدی .»
« چرا خیلی چیزاگفتم .»
« چیزی نگفتی .»
«چرا خیلی بدگفتم.»
« یادم نمیاد .»
« مگه‌توهم مس بودی؟ »
« آره .»
« دلخورکه نیستی ؟ »
« واسه چی دلخور باشم ؟ »
« پس یادته ؟ »
« عیب نداره . »
« توروخدا دلخور نباش . »
آهسته از رویش غلتیدم . گفت
« حتماً ؟»
گفتم « حتماً . »
بعد یکهو دلش داگرفت و گفت « اوخ چه دلم درد گرفت. » وصورتش درهم‌رفت .
پرسیدم « چرا ؟ »
گفت « سنگین بودی . »
گفتم « خب من همون آدمم ، چرا روزای دیگه دردنمیگرفت ؟ »
دلش را چنگ زدوگفت « آخه ... »

گفتم « آخه نداره . »

آهسته گفت « باردارم »

« چی؟ »

ازجایم نیم خیز شدم ونشستم . تاریك بود. درست صورتش‌را نمیدیدم. وآهسته وآرام گفت

« بچه دارم . »

« بچه داری ؟ »

« آره . »

« چشمت روشن . »

« چشم هردومون روشن . »

« چی ؟ »

« بچه ازتوه. »

« چی ؟ »

« بچه‌مال توس. »

« مال منه ؟ »

« آره . »

کلید چراغ رازدم واتاق روشن شد ، بعدباتعجب ووحشت به‌چشمهای اوخیره شدم وبعد ازلحظه‌ای پرسیدم « چی داری میگی ؟ »

آرام و خونسرد گفت « آره مال توئه . . . . »

خیره ووارفته به فریبانگاه می‌کردم ، اوخیلی‌آرام بحرفش ادامه داد وگفت

« آره عزیزم مال توس ... مگه چیه ؟... خب پدرشدی دیگه ... »

مانندبرق گرفته‌ها ازتخت پریدم پائین . ازعصبانیت وناراحتی دست و پایم میلرزید . سیگاری آتش زدم‌وتوی‌اتاق‌قدم زدم ، دودسیگاررامی بلعیدم، چندپك پی‌درپی به سیگارزدم وچشمم به فریباافتاد ، او باحالت معصومانه‌ئی مرا می پائید. ناگهان دریك لحظه فکری بخاطرم رسیدوپرسیدم

« این همه آدمای جورواجور یهوچطوشد تواین وسط یخه من‌بدبختو گرفتی ؟ مال‌دیگرون به سنگ خورده فقط مال‌من بگوشت خورده ؟ . . .

بساطتو جمع‌کن زن ... »

همانطورکه بانگاه پاك ومعصومانه مرامی پائیدآهسته وخونسرد جواب داد

« هاشم من دروغ نمیگم ، مطمئنم که مال توس . »

« مطمئنم !! ازکجا مطمئنی ؟ »

« میدونم . »

« خجالت بکش‌زن چراچرت میگی ؟ »

« چرت نمیگم هاشم . »

« چرت میگی یه‌خورده ام اونودتر . »

« نه جون هاشم . »

با اخم ونفرت‌جوابش دادادم « جون خودت . »

گفت « جون‌خودم والله بالله این بچه ازتوس. » بلندشدونشست . رفتم کنارش نشستم وپرسیدم « آخه ازکجامیگی ؟ »

به چشمهایم خیره شدوبعد ازلحظه‌ای گفت

« یادت میآد هاشم روزاولی که باهم آشنا شدیم ؛ بعد کـه شب با هم خوابیدیم بهت نگفتم چیزبذار جواب دادی مـا این شکلیش نیستیم . ازاین چیزا خوشم نمیاد . گفتی‌یانگفتی ؟ »

جواب دادم « گفتم . »

ادامه داد وگفت « خب گفتم کـه من جزباتو باغیره اینطوری سیگار نمی‌کشم فقط‌توهسی . » چیزی نگفتم. بازگفت

« گفتم یا نگفتم؟ »

گفتم « گفتی . »

گفت « خداشاهده ، به روح رسول الله ، به فاطمه زهراکـه این بچه ازتوس . »

محکم گفتم « باور نمیکنم . »

گفت « میخوای بکن میخوای نکن . »

گفتم « نه. باورنمیکنم . » بعدته سیگارم راانداختم روی فرش وباپای پرهنه‌ام له اش‌کردم . گفت « خب باورنکن ، امامن راس‌میگم . »

گفتم «بیخود میگی .»

یکمرتبه ناراحت‌شد وگفت « گوش کن هاشم ببین چی‌میگم . »

نگاهش کردم ، قیافه اش بطورکلی عوض‌شده بود . خیلی‌جدی‌وخشك داد زدوگفت « ببین من یه دختر نبودم ، یه زن بودم، یه زن جنده هرجائی فهمیدی که ؟ جنده ... مثه جنده‌های دیگه ، یه تخم حروم تو دلم‌کاشته شد مثه کسای دیگه ، برام فرقی نمیکنه از تو باشه یا از کس دیگه ، تو نبودی یه کس دیگه .. بالاخره بچه‌دار شدم ، از تو هم نمیخوام قبول کنی‌که پدر این بچه باشی ، بچه مال منه ، از گوشت منه ، از خون منه ، مال تو که نیس ، مال هیچکس نیس ، مال خودمه فهمیدی ؟ مال خودمه . اصلا توهیچ کاره‌ای ، بتو هیچ مربوط نیس که من بچه دارم یا ندارم ، خودم میدونم و خودم ، هیچ نمیخوام‌که راجع به این موضوع حرفی بشه یا حرفی بزنی ، از فردام برو پی‌کارت ، اصلا نمیخوام روتو ببینم . . . نیگاش کن ببین چه دستپاچه شد ، خیال‌کرد بهش میگم یا مجبورش میکنم‌که‌از همین فرداخرجی بده، یا ازمن نگهداری کن ، نه جونم هیچ غصه نخور . تو یه آدم‌غریبه‌ائی هیچ بتوهم مربوط نیس . »

سیگاری آتش زدم و با ناراحتی گفتم « ببین فری بچه یا ... » پرید تو حرفم و گفت « ببین ببینو بنداز دور ، هیچ حاضر نیستم حرفها تو گوش کنم ، خوابم میآد . »

چراغ اتاق را خاموش‌کرد و شمدراکشید رویش و پشت به من‌خوابید. به اجبار آهسته پهلویش دراز کشیدم و گفتم « گوش کن فری درنرو تو حرفها تو زدی حالا نوبت منه ، خوب گوش کن وکلاتو قاضی کن ببین چی میگم ، اگه عاقلانه نیس بگو که نیس . »

توی تاریکی آهسته و خشك صدایش درآمد و گفت « چی میگی ؟ »

با ملایمت گفتم « ببین فری من تصمیم گرفته بودم تو رو بهر نحوی شده از جنده‌خونه بیارم بیرون و قرضاتو بدم ، واست اتاق بگیرم ، خرجی بدم ، اگه کسی پیدا شد که شوهرت بدم تا خیلی آبرومندانه زندگی‌کنی.منم با تو مثه یه دوس یا مثه یه خواهر برادر باشیم وقاتی آدما بشیم . »

با مسخره‌گفت « هه ... قاتی آدمابشیم. »

پرسیدم : مگه عیبی داره ؟ »
گفت «نه ... برای تونه. »
« برای تو هم‌نه. »
« خیلی خوش‌بینی . »
« تصمیم‌که بگیرم میتونم. »
« خیلی‌ها از این حرفها زدن و دیگه پیداشون نشد ، تو هم یکی از اونا. »
« من مثه‌اونا نیستم. »
« اولام‌میگفتی. »
« حالام میگم. »
« همیشه میگی. »
« ایندفعه عمل میکنم . »
« ببینیم و تعریف کنیم » طاقباز شد و لبخند تلخی زد .
گفتم« به یه شرط. »
باکنجکاوی پرسید « به چه شرط ؟ »
« بچه رو بندازی. »
با تعجب و نفرت‌گفت « بچه روبندازم ؟ »
« آره. »
« برو ببینم ... بچه روبندازی . »
با چاپلوسی‌گفتم « آره اونوقت خیلی واست خوب میشه . »
دو مرتبه پشت‌کرد و گفت «نمیخوام خوب بشه ، بگیر بخواب‌دیگه، دری‌وری میگی . »
« دری‌وری نمیگم . »
« دری‌وری میگی . »
« میل خودته ، یا من یا بچه . فکراتو خوب بکن فردا بمن بگو. »
« بگیر بخواب بابا تو هم حال ندادی ... »
« حتی پول دکترتم میدم . هر چقد بشه ... »
« خوابم میاد. »

« خوب فکراتو بکن ...اگه بخوای شوهرکنی بچه این وسطزیادیه، مزاحمه ... »

« فعلا که تو مزاحمی و نمیزاری بخوابم . »

ته سیگارم‌راکه لای انگشتانم خاموش شده بود از درانداختم ته‌ی‌حیاط و خواستم بخوابم اما خوابم نمیبرد . سکوت آزارم میداد . فضای اتاق باز بود و تنگ ، تاریك بود و روشن . گاه میدیدم گاه نمیدیدم . صداهای شب ، صداهای شب‌زنده‌دار هـای بی خبر ، صـداهای سوسکها و سیرسیرکها زندگی دیگری را بوجود آورده بودند ، زندگی خاموش،زندگی مرده‌ها . در عالم تاریك خودم فرو رفته بودم . اتاق روشن شد . اتاقی بود بزرگ چون صحرا ... سوار اسبی سیاه رنگ بودم . دختری‌قشنگ‌وسیزه‌رو و سیاه موی جلویم* نشسته بود . از رودخانه گذشتیم و سربالائی تپه‌ای را پیمودیم . در دامنه تپه خرگوشی از جلوی پای اسبم پرید وفرارکرد . اسب وحشت زده دو دستش را بلندکرد و شیهه‌ای‌کشید وبعد دیوانه‌وار بطرف‌بالای تپه دوید . از دخترك چشم سیاه خبری نبود . افسار را کشیدم که اسب را نگهدارم ، اما افسار پاره شد و اسب وحشی همچیان میدوید . تفنگ روی شانه‌ام بالا و پائین میشد ، بند تفنگ پاره شد و داشت میافتاد که لوله‌اش را زیر بغل فشردم و نگهداشتم . زیر بغلم دردگرفت ، اما تفنگ را رهانکردم سربالائی طی شد ، اسب با دهانی‌کف‌آلود و عصبانی در سرازیری تپه سرعت گرفت . چندبار نزدیك‌بودکه‌هر دو معلق بشویم . در یك چشم بهم زدن اسب از بلندی به دشتی رسید . در دشت بی‌انتها شروع به دویدن‌کرد ، تفنگ‌افتاد زمین و منفجر شد ، اسب در حال دویدن جهید و من روی هوا معلق شدم و به پرواز درآمدم . همینکه زمین را زیر پایم دیدم احساس غرور کردم ، از دره و تپه‌هاگذشتم ، از ده‌ها وشهرهاگذشتم تا رسیدم به یك دره عمیق، آهسته آمدم پائین . عده‌ای زن و مرد دور آتش نشسته بودند و شادی میکردند . زنی لخت و مادرزاد دور آتش میرقصید . بقیه هم شراب میخوردند . مردی روی یك سیم نازك‌که روی هوا معلق بود پشتك‌وارومیزد . سر سیم به‌هیچ‌جا وصل نبود . اما روی هوا بود . خوشم آمد ونزدیکشان شدم . زن دورآتش میرقصید، خواستم بگیرمش اما نتوانستم وپایم در آتش فرو رفت وجرقه‌های

آتش روی هوا پخش شد و ریخت روی زن لخت‌که جیغ وحشتناکی کشید . بخود آمدم ، و روی تخت بودم و فریبا خواب بود . سرم دردگرفته بود . دو مرتبه صدای جیغ زنی ازبیرون توی خیابان‌بگوشم رسید ، روز شده بود سرم راگذاشتم روی متکا و چشمهایم را بستم ، چشمهایم سنگین بود ...

یکمرتبه کسی مرا تکان داد وگفت « هاشم هاشم ؟ » از خواب پریدم وگفتم « ها چیه ؟ »

گفت « بلن‌شو مادرقحبه ظهر شد . »

چشمهایم را بازکردم دیدم بهروز بالای سرم ایستاده و به سیگارش‌پك میزند .

۳۸

خمیازه‌ای کشیده و به روی تخت نگاه‌کردم وپرسیدم«فریباکو؟»
گفت « همه‌شون‌رفتن حموم. »
« حموم ؟ »
« آره بلن‌شو بریم یه خورده بگردیم ... راستی دستت چطوره ؟ »
نگاهی به بازویم انداختم و بعد دستمالی‌کردم وگفتم « نمیدونم خبری نیس ، مثه اینکه‌خوب شده. »
گفت «بلن‌شو لباستو بپوش. »
لباسم را پوشیدم و رفتیم توی حیاط . یکه خوردم با تعجب به زنها و بندبساط و دیگ‌های بزرگ روی اجاق نگاه‌کردم و بعد از بهروز پرسیدم .
« چه خبره ؟ »
با لبخندگفت « خبر خیره.»
« این بساط واسه چیه ؟ »
« واسه منو و تو. »
« برا منو تو ؟ »
« آره . »
اقدس را صدا زدم « اقدس مراغه‌ای ؟»
اقدس رو به من‌کرد و گفت « سلام هاشم آقا. »
« سلام، این چه‌بساطیه ؟ »
با خوشحالی گفت « بساط خوش ؟ »
با مسخره پرسیدم « عروسیه ؟ »

گفت « فریبا . »

گفتم « بد عروسی طاوسه ؟ »

گفت « نه ، عروسی شما و بهروزخان . »

گفتم « راسی چیه ؟ »

گفت « مگه باید چیزی باشه ؟ »

پرسیدم « پس چه خبره ؟ »

گفت « مهمونیه . »

پرسیدم « مهمونی کی ؟ »

گفت « برا شما دو تا دیگه ؟ »

گفتم « کی همچی غلطی کرده ؟ »

« اقدس و فریباخانوم »

« عجب !! . »

« بله . »

« زهرمار . »

به بهروز نگاه‌کردم و بهروز شانه انداخت . رفتم زیر درخت روی تخت نشستم ، بهروز هم پهلویم نشست . باجی قنداقی گذاشت جلویم . بدون قند سرکشیدم و بعد دوتا تخم مرغ نیم‌بند خوردم و پشت سرش هم یك چای مایه‌دار سرکشیدم و سیگاری آتش زدم و بلند شدم و گفتم « یالا بهروز . »

اقدس مراغه‌ای همانطورکه آتش اجاق را درست میکرد برگشت طرف ما و همانطور که چشمهایش را از سوز دود می‌مالید گفت « هر جا میرین سرظهر اینجا باشین . »

از در حیاط که رفتیم بیرون زدم زیر خنده . بهروز پرسید « چیه باز به سرت زده ؟ »

با خنده مسخره‌گفتم « نه توروخدا ببین چه‌کلکی در آوردن ؟ »

« خب دیگه میخوان حسابی خرمون کنن . »

« خر بشوش کیه ؟ »

« من و تو . »

« من که نمیشم . لابد تو هم نمیشی ؟ »

« نه از من یکی خاطرت جمع باشه . مواظب خودت باش . »
پرسیدم « خب کیا رفتن حموم ؟ »
گفت « اقدس و فریبا و ژاپنی و طاوس و ... »
« طاوسم ؟ »
« آره .»
« خب که چی ؟ »
« سفره پهن کنن . »
« وای ... تورو خدا یه فکری بکنیم. »
« چه فکری ؟ خرج که شده ، مهمونم دعوت شده ، سازوضرب زن‌هم میاد ، خلاصه همه خودشونو آماده کردن . من خیلی بـاهاشون حرف زدم فایده نداشت . »
« آخه ما که آمادگی این جور رسم‌ورسومارو نداریم . »
« چاره چیه ؟ »
« بزنیم به چاك جده ، اصلا بذاریم بریم دیگه تو این خونه نیایم ، من‌ازاینا بدم میاد . میترسم یه‌کاری‌دستمون بدن . »
« نه نترس.»
« نه بهروز بذاریم بریم پی‌کارمون و اینارو هم فراموش کنیم . »
« نامردیه . »
« نامردی چیه ؟ . . . نـامردیه که بیافتیم تو تله ، کـی اینو میگه نامردی ؟ »
« غصه‌اشو نخور هاشم.» بچه‌که نیستیم ، تا حالا هرکاری که‌کردیم‌بازم میکنیم ، هیچکسم جلو دارمون نیس ، یعنی نمیتونن هم باشن . »
« نمیدونم والله ... پسر اینا چه جوری فکر میکنن؟... از اون شبی که رضا ترکه رو بادفیقاش بیرون‌کردیم اینابدجوری دوما حساب میکنن...»
« خب بابا بریم یه حمومی خود مونو صفا بدیم ، ریشامون بلند شده.»
« نمیدونم . نمیدونم . بریم . »
« راسی دستت ؟ »
« بدستم کاری نداشته باش ، راسی بهروز من تو این حمومانمیام‌ها .»

« این نزدیکهاحموم نیس. »

« بریم امیریه . نزدیکم هس.»

« باشه بریم.»

« بهروز یه شانسی آوردم که هر شب پیرهنم شسته میشه ... ببین چه اطوشم‌کردن . »

« آره ... تاکسی،تاکسی . »

PersianPDF.com

۳۹

یکساعت دیرتر از وقت در حیاط طاوس را زدیم . صدای خود شونن، خودشونن را ازپشت در شنیدم. ازراهروکه گذشتیم هردو از تعجب‌سرجایمان خشکمان زد .

حیاط را آب پاشی وجاروکرده‌بودند وزیر درختها را فرش پهن‌کرده بودند و سفره چهار پنج متری سفید با انواع مخلفاتش بچشم میخورد، یك عده زنهای جور واجور و رنگ وروغن مالیده زیردرختها روی تختها نشسته تخمه میشکستند ، طاوس با چند نفر از زنها نزدیك ما شدند و زیر بغلمان را گرفتند و ما را مثل تازه دامادها وارد معرکه کردند .

نصف بیشترزنها را می‌شناختیم. آنها هم ما را می‌شناختند . همه‌توالت غلیظی‌کرده بودند و لباسهای زرق‌وبرق‌دار و سینه باز پوشیده بودند. سینه‌بندهای طلا و جواهرات اصلی و مصنوعی روی سینه‌های نیمه عریانشان برق میزد . بعضی‌ها باحسرت ، بعضی‌ها هم بامحبت ، عده‌ای هم با نفرت من و بهروز را نگاه میکردند. فریباواقدس بچه‌دارخجالت میکشیدندونمیکشیدند. طاوس بزك کرده و ظاهر خوشحال رفت بالای سفره و چهارتا خائم رئیس غرق در طلا و جواهرات با بزك تند و زننده‌ای دو نفرشان سمت راست و دو نفرشان سمت چپ طاوس جا گرفتند من و بهروز و اقدس و فریبا هم رو برویشان ایستادیم و بعد همه نشستیم . من و بهروز وسط پهلوی هم و اقدس و فریبا هم اینطرف و آنطرف من و بهروز . فریبا پهلوی من و اقدس بچه‌دار پیش بهروز .

توی سفره انواع خوداکی‌های جورواجور و میوه و آجیل مشکل‌گشا،

خرما و ترحلوا و کشمش‌سبز و غیره‌خیلی بچشم میخورد .

اقدس و بهروز سرشوخی را با هم بازکردند . فریبا ساکت به‌گوشه‌ای از سفره خیره شده بود . نمیدانم به‌چه فکر میکرد .

منهم قیافه یکی یکی زنها را سان میدیدم و لبخند میزدم . یکمرتبه ژاپنی ازگوشه سفره داد زد .

« اوی هاشم هر جائی چشاتو درویش‌کن . یکی بغل دستت نشسته . »

همگی زنها متوجه من شدند . فریبا نگاهش به نگاه من خوردولبخند زد . بعد روکردم به ژاپنی وگفتم « تا نعمت هس آدم باس استفاده‌کنه . »

فریبا نیشگون محکمی از رانم‌گرفت . صورتم درهم رفت و آخم‌درآمد آنهائی‌که متوجه من بودند خنده‌شان گرفت . یکی از خانم رئیس‌ها پرسید « خب هاشم‌آقا پس یکی دوتا شمارو سیر نمیکنه ؟ »

گفتم « مگه یکی دو جور غذا تواین سفره شمارو سیر نمیکرد ؟»

چشمهایش را خمارکرد .

گفتم « پس چرا اینهمه خوراکهای جورواجور چیدن ؟ »

یکی دیگر از خانم رئیس‌ها جـواب داد « واسه اینکه چاشنیش زیاد شه و آدم بیشتر لذت‌ببره . »

دیگری گفت « آخه هر کدوم برا خودش یه مزه‌ای داره . »

گفتم « ها !! باری‌کالاه . پس‌رو حرف خودتون این دخترا و شما هر کدوم واسه من یه مزه بخصوصی دارین ، مگه اینطوری نیس ژاپنی ؟ »

ژاپنی با مسخره‌گفت « زن با خوراکی فرق‌داره جونم . »

عیناً خودش جواب دادم « واسه مردا زنم یه جور خوراکیه جونم . »

گفت « برا تو آره ، نه دیگرون . »

گفتم « همه مردایه جورن . »

گفت « تو غیر از دیگرونی . »

گفتم « من مردترم . »

با همان حالت مسخره جواب داد « نه جونم تو هر جائی‌هسی . »

گفتم « هر جائی منم ؟»

« آره ، جونم . »

« من هسم و تو نیسی ؟ »

« هر دو مونیم . »

« من مثه تو ام ؟ »

گفت « تقریباً . »

« واسه اینکه باج نمیگیرم ؟ یا اینکه با تو رفیق نشدم ؟ آره میدونم واسه همینه که جنده‌ام . خب تقصیر نداری ، بیشتر از اینم نمیشه از توتوقع داشت . »

بهروز متوجه شد که من دارم عصبانی میشوم گفت

« هاشم پری خانوم باهات شوخی میکنه . از همه اینا گذشته ، چرا معطلین بابا ؟ یا اله شروع‌کنین دیگه . »

خانم رئیس چاق از خدا خواسته‌گفت « آره بابا دیگه الان موقع این حرفها نیس ، باهاس به شکممون برسیم. »

طاوس رو به اقدس مراغه‌ای گفت « اقدس اون بوقلمونو با مرغها رو وردار بیار. »

غذا با سروصدای قاشق و بشقاب و حرف زدن درهم‌وبرهم زنها شروع شد .

فریبا آهسته از من پرسید « تو چرا انقد زود عصبانی میشی ؟ »

با گله جواب دادم « آخه بی‌معرفت جلو مردم دری‌وری میگه . »

« ولش، چرند میگه . »

« نه چرند نمیگه . تو خودتم اگه یادت بیاد چن‌وقت پیشاهمین‌حرفها رو بهم زدی . »

« نظرمن چیز دیگه‌ای بود. »

« مثلا ؟ »

« اینکه تومثه ما حیرونی ، سرگردونی ، نه که یه جنده‌ای . »

« عیبی نداره . »

« ناراحت شدی ؟ »

« نه، نه، هرکی هر چه میگه درس میگه . »

« نه درس نمیگن. »

« خیلی خب غذاتو بخور.»

بهروز یکمرتبه داد زد « پس‌عرق ؟ شراب ؟ اینکه نمیشه. »

طاوس جواب داد « عجله نکن بهروزخان . »

بهروز پرسید « واسه چی ؟ »

ژاپنی لقمه‌اش را قورت داد وگفت « دلم واسه هاشم میسوزه. »

بدون اینکه بفهمم چی میخواهدبگوید جواب دادم « دلت واسه خودت بسوزه. »

یکی از خانم رئیس‌ها پرسید « چرا پری خانوم . »

با لبخند گفت « واسه اینکه طفلك هاشم حق نداره بیاد شهرنو. »

بهوگفتم « زکی ! حق ندارم ؟ کی جلو امو میگیره ؟ »

محکم گفت « قسمت .»

بهروز جواب داد « تو این خونه ممکنه ، اما تو شهرنو نه »

خانم رئیس چاق لقمه در دهان گفت « دیگه غیر از فریبا خانوم باکس دیگه‌ای نباس باشه، اینهم نه‌توی شهرنو فقط شب‌جمعه‌ها باس بره‌نجیب‌خونه پیش رفیقش . دیگه هیچ جا حق‌نداره بره. »

ژاپنی با خنده جواب داد «بدبخت حشری اونوقت میمیره.»

نگاه تند و ناراحتی به ژاپنی‌کردم. اما او با مسخره لقمه‌ای‌دردهانش گذاشت و لبخندی زد و دهان کجی‌کرد .

گفتم « بدبخت توئی ، اگه خودتم بکشی دیگه باهات نمیخوابم . »

گفت « واه ، واه ... مرد مثه تو زیاد . »

گفتم « از سوزدلته. »

گفت « برو سیاه ایکبیری .»

طاوس جدی گفت « پری بس میکنی یانه ؟ »

با اخم جواب داد « آخه این ایکبیری خیال میکنه که‌همه مردشن ، کشتشن، دیگه فکر نمیکنه‌که کسی بهش محل سگم نمیزاره . »

از جایم نیم خیزشدم . اما بهروزفوری دستم راگرفت . اعتنائی‌نکردم و بلند شدم . فریبا خواست جلویم را بگیرد که گفتم « ولم کن میخوام‌ببینم حرف آخرش چیه ؟ »

طاوس با نگرانی گفت « غلط‌کرد هاشم جون حالا بشین .»

ژاپنی با وجود اینکه جا خورده بود خودش را از تك و دو نیانداخت و با اعتراض‌گفت « چی چی رو غلط کردم . واش‌کنین ببینم چه غلطی میخواد بکنه ؟ »

رفتم بالای سرش و دستش را گرفتم و از زمین بلندش کردکه میخواهم بزنمش . در نتیجه پیش‌دستی کرد و دستش را برد بالا که بزند به صورتم . دستش را گرفتم و بازور کشیدم‌طرف اتاق خودش . زنها خواستند دخالت‌کنند که بهروز نگذاشت و خاطر جمع‌شان کردکه خبری نیست .

ژاپنی حس کرد کـه تنهاست . بیشتر ناراحت شد و مقاومت کـرد ، تقریباً بحال‌گریه افتاده بود . در اتاقش بود . بـازور کشیدمش توی اتاق و در را بستم و بـا شدت هلش دادم افتاد روی تخت . بـا ترس و عصبانیت و خیلی جدی گفت

« اگه دس‌روم بلن‌کنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. »

بدون اینکه حرفی بزنم‌کمربندم را از دور کمرم بازکردم و در دستم پیچیدم و نگاهش کردم .

گفت « توکه مردش‌نیستی بزنی. »

یکمرتبه ضربه‌ای به لمبرهایش زدم . هیکلش جمع شد و باداد گفت « آی ... چرا میزی پدرسوخته ... » هنوز فحشی که میداد تمام نشده بود که یك ضربه دیگر زدم . خواست جیغ بزند که جلوی دهانش را گرفتم و کمربندم را انـداختم زمین و یك سیلی زدم به صورتش و یقه پیراهنش را گرفتم و یکهو از سینه تا پائین جـر دادم . از تعجب چشمانش گرد شد . هنوز بخودش نیامده بود که پستان‌بندش را انداختم‌کنار و مـوهای سرش را گرفتم و از روی تخت بلندش‌کردم . تنکه‌اش توی دستهایم تکه تکه‌شد .

روبرویش ایستادم . چشمهایش از زیرموهای درهم ریخته‌اش برقمیزد ولبهایش میلرزید ...

همانطور که بمن خیره بود یکمرتبه پرید بغلم و لبهایم راگاز گرفت پرتش‌کردم روی تخت . با شهوت به رویم لبخند زد و گفت « بیا جلو ، بیا جلو سیاه ایکبیری . بیا جلو . . . نترس . . . بیا بزن . . . بیا بزن منو

مادر سگ ... »

یك قدم رفتم جلوبه موهایش چنگ انداختم وصورتش را بطرف خودم آوردم بالا و یك سیلی زدم به صورتش . ولش کردم دو مرتبه بهمان حالت اولیه افتاد و چشمهایش را بست و جمع کرد و فشار آورد و درد را خـورد و بعد بازکرد و صورتش هم باز شد و لبخندی زد وگفت .

« لباستو درآر ... بیا ... میخوامت . خودتو. هیکلتو. همه‌چیتو... بیا ... » خیلی با التماس درخواست میکرد . کمربندم را از زمین برداشتم و آهسته بکمرم بستم .

بدن لخت و هوس‌انگیزش تحریکم کـرده بود . خیلی دلم میخواست اما میخواستم آزارش بدهم .

اعتنائی نکردم و بطرف در راه افتادم ، یکمرتبه مانند ببر ماده پرید رویم و جلویم را گرفت و با عصبانیت‌گفت « نمیذارم بری . »

بخودم تکانی دادم و با دست زدمش کنار . دو مرتبه گفت « نمیذارم بری . » باز زدمش کنار التماس‌کرد و گفت « تورو خدا هاشم جون ، تورو جون اونکسی که دوس داری . . . بیا انقدری طول نمیکشه . آخـه دوست دارم . »

گفتم « کسی بمن محل سگم نمیذاره . »

خواستم باز بروم که جلویم را گرفت و گفت « نـه هاشم ، نه همین یه‌دفه ... »

با نفرت گفتم « بروجنده خانوم. » وپرتش‌کردم‌کنار و دو مرتبه‌پرید بغلم و بگردم آویزان شد .

وگفت « نه نه ... تورو خدا ...همین یه دفه‌رو ... »

بیشتر خودش را بمن چسباند . تحریك شده بودم . با التماس گفت « همه چیم مال تو . بدنم ، خودم ، همه چیم ...آبروم ، شرفم. »

گفتم « شرفم‌داری ؟ »

گفت « از چشم آدمانه . اما دارم ... بیا ، بیا ... پدرمو درآوردی هاشم بیا تورو خدا . »

کمی نرمترگفتم « جنده‌که با جنده طرف نمیشه. »

گفت « اون حرفها رو بنداز دور . اون حرفها رو نزدم که تو روبکشم طرف خودم . حالا اگه بدگفتم ببخش ، دس خودم نبود ، غلط‌کردم . »

به‌گریه افتاد . دستهایش را ازدورگردنم باز کردم . دستهایش رابرد به صورتش و هق هق گریه‌اش‌بلندشد، بدن لختش‌در اثر گریه‌اش میلرزید .

گفتم «نه.» خواستم دراتاق را بازکنم‌که باشدت و عصبانیت مرا کشید طرف خودش وگفت «کجا ؟ خیال‌کردی میتونی باین آسونی ازدسم دررری؟»

باعصبانیت گفتم « بروکنار بذاربرم . »

« نمیذارم . »

« غلط میکنی . »

« غلط میکنم اما نمیذارم بری . »

« بروکنار . » وپرتش‌کردم ودر را بازکردم واز اتاق‌رفتم بیرون ودر را پشتم بستم.صدایش راشنیدم‌که باالتماس مراصدامیزد « هاشم، نروهاشم...» راه افتادم و رفتم طرف زنها . بهروز با صدای بلند صلوات فرستاد و زنها همگی با او همصداشدند وصلوات فرستادند .

یکراست رفتم سرجای خودم و پهلوی بهروز نشستم .

طاوس بادلسوزی گفت «بیچاره ژاپنی چرا زدیش ؟ »

همانطور که سرم پائین بود ران بوقلمونی را گذاشتم در دهانم و گفتم « دلم خواس.»

اقدس مراغه ای‌از جایش بلند شد و رفت طرف اطاق ژاپنی . دادزدم « اوی‌کجا ؟ برگرد . کسی حق نداره بره اون تو . »

اقدس بادودلی برگشت . اما فریبا بانگرانی از جایش پرید و بدون حرف دوید طرف اتاق دادزدم « برگرد زن ! »

گوش نکرد و داخل اتاق شد و در را بست گفتم. «طاوس . »

گفت « چیه ؟ »

گفتم « عرق . »

« نه‌هاشم‌جون . »

« من میخوام . »

« پس یه خورده صبر کن سفره روجمع کنیم اونوقت . »

« کی ؟ »

«الان. چن‌دقه دیگه . »

بهروز سرش را آورد جلو ودرگوشم آهسته گفت « اما هاشم‌خودمونیم خیلی دور ورداشتی‌ها . . »

گفتم « آره صداشو درنیار . »

بازگفت« هاشم؟ »

« چیه ؟ »

« میگن باس قسم بخوریم . »

« واسه چی ؟ »

«که همیشه با رفیق شخصیمون باشیم . »

« ماکه هستیم دیگه چرا قسم بخوریم ؟ »

«رسمه . »

« بیخود . »

طاوس بلند شد وباکمك اقدس مراغه‌ای آجیل مشکل‌گشا را میان زنها تقسیم کرد. بهروز با اقدس بچه دار شوخی میکرد . یك ران‌بوقلمون ازدیس برداشتم واز جایم بلند شدم و یکراست رفتم طرف یخچال چوبی گوشه‌حیاط و درش را باز کردم . توی یخچال پر بود از شیشه‌های‌مشروب لای یخها .

یك‌پنج سیری عرق کشمش برداشتم‌و در یخچال رابستم‌و ران بوقلمون را گذاشتم لای دندانهایم و برداشتم و باکف دست محکم زدم به‌ته بطری که چوب پنبه‌اش باصدا پرید . گوشت را از لای دندانهایم برداشتم و بطری را به دهانم بردم‌وقل‌قل توی حلقم خالی‌کردم.کم‌مانده‌بود حالم‌بهم‌بخورد. فوری یك‌گاز به‌گوشت زدم ، اقدس مراغه ای با یك بشقاب پراز آجیل مشکل گشا میرفت طرف اتاق ژاپنی . صدایش کردم ایستاد رفتم جلو و بشقاب را از دستش‌گرفتم وگفتم

«بدش من . خودم‌می‌برم ، تو برو به کارات برس . » نگاهم کرد و لبخندی زد و دور شد . در اتاق را با پایم باز کردم و رفتم تو و بعد در را بستم و گفتم .

«سلام. »

ژاپنی دمر روی تخت افتاده بود و هق‌هق میکرد و دماغش را بالا می کشید . شمد تا نصفه بدن لختش را پوشانده بود فریبا تا چشمش بمن افتاد با نفرت نگاهم کرد و پرسید

« برای چی اومدی ؟ »

بالبخندگفتم « آجیل مشگل‌گشا واستون آوردم . »

« خجالت نمیکشی . »

« ازچی ؟ »

« چرا اینجوریش کردی ؟ »

« چیکارش‌کردم ؟ »

باراحتی شمد رااازروی بدن ژاپنی‌کنارزد ولمبرهایش رانشانم‌دادوگفت

« زورت به زن میرسه ؟ »

جواب دادم « خودش خواس ... اونجاشو بپوشون یه‌جوریم میشه ... »

« خودش گفت بیامنو کتك بزن ؟ »

« آره ... حالا روشو بپوشون‌که دیگه دارم. » ونیشم باز شد . شمدرا کشید روی بدنش و ناگهان ژاپنی‌صورتش رااازروی متکابرداشت و باچشمهای سرخ وآبکش داد زد « برو بیرون ... برو بیرون . . . مردیکه هرجائی. »

دومرتبه صورتش را میان متکا فرو برد . خندیدم و رفتم جلو و آجیل را گذاشتم روی طاقچه ودوسه قلپ عرق توی حلقم خالی کردم وکمی گوشت خوردم و طرف نازك قلم پای بوقلمون را به سر بطری فرو کردم و گذاشتم پهلوی بشقاب آجیل و روی تخت نشستم و گفتم « فری برو از اون اتاق‌یه دس لباس واسش بیار . »

فریبا پرسید « آخه چرا اینجوریش کردی ؟ مگه دیوونه ای؟ »

گفتم « عیب نداره . »

« چی روعیب نداره . توهمه کار میکنی و موقعیکه ازت میپرسن چرا کردی میگی عیب نداره . پس‌برو آدم بکش ، دزدی بکن ، زور بگو ، هر کاری دلت خواس بکن ، توکه ازت برمیاد ... »

گفتم « موقش آدم آدم میکشه ، دزدیم میکنه ، چه عیب داره ؟ حالا هم انقدحرف‌نزن‌پاشو برویه‌دس‌لباس‌وردار بیارتنش‌بکن. »

« این یکی دوهم پارش‌کنی ها ؟ »

« دیگه ورنزن پاشو بزن بچاك . »

بعد دستش راگرفتم و از تخت انداختمش پائین و باکف دست زدم به لمبرهایش و گفتم

« بدو برو انقد حرف نزن دیگه ... » واز اطاق بیرونش کردم و سیگاری آتش زدم و لبه‌تخت‌نشستم . نمیدانستم چه بگویم . آهسته شانه‌های لختش‌را نوازش کردم . شانه انداخت و باغیظ گفت « دس بهم نزن نجس . »

بحرفش اعتنائی نکردم و باز نوازشش کردم ، دیگر مقاومت نکرد .

گفتم « همه چی رو از یاد ببر . »

بابغض‌گرفتگی‌گفت « حالا دیگه چه جوری روم میشه‌برم تو حیاط . »

« غصه‌اشو نخور اون بامن . »

« ولم کن . تودیگه از من‌چی میخوای ؟ » و دومرتبه صدای گریه‌اش بلند شد .

گفتم « بسه دیگه انقد زارنزن ، بلن شو سروصورتتو بشور و لباستو بپوش بریم پیش بچه‌ها . »

« برو پی‌کارت ، من دیگه نمیام . »

فریبا بایکدست لباس از در آمد توگفتم « لباساشو بپوشون . »

فریباگفت « توبرو بیرون »

گفتم « من نیگانمیکنم. »

بعد از جایم بلندشدم ورفتم دم در وبه‌بیرون تماشاکردم . همه‌میگفتند و میخندیدندوتخمه میشکستند . ته سیگارم راتوی در گامی زیر پایم له‌کردم و سرم را بر گرداندم طرف ژاپنی و فریبا . ژاپنی روی تخت نشسته بود و فریبا پستان بندش را می بست ، رفتم‌بطر مشروب‌را برداشتم و تاته سرکشیدم وکمی هم‌گوشت خوردم وبقیه اش‌را انداختم توی‌سطل آشغال پنبه‌ها وخندیدم. فریبا کمك‌کرد تا ژاپنی پیراهنش را پوشید .

گفتم « فری برو یه‌کاسه‌آب بیار. »

با تعجب پرسید « آب؟ »

گفتم « آره صورتشو بشوره. »

گفت « خیلی‌خب. »

از در رفت بیرون . بعد دوطرف صورت پری را با دستهایم گـرفتم و صورتش را آوردم بالا و به چشمهای خیسش‌نگاه‌کردم ولبخند زدم . خجالت کشید و چشمهایش را بست . ماچش کردم و بعد ازجیب شلوارم مقداری پول در آوردم ویك چك تضمین شده صد تومانی گذاشتم توسینه میان کـرستش . فوری پول را درآورد وگذاشت توی جیب پیراهنم و گفت

« واسه چی ؟ »

گفتم « یه پیرهن واسه خودت بخر.»

گفت « احتیاج‌ندارم. »

فریبا بایك کاسه آب آمد تو . من دومرتبه پول را گذاشتم توی سینه ژاپنی ، پول‌را در آورد و پرت‌کرد وسطاطاق . فریبا پرسید « اون چیه ؟»

گفتم « براپیراهنش. »

فریبا نزدیك شد و به‌ژاپنی‌گفت « خب‌پری‌جون وردار دیگه ، جونش در بیاد میخواس پاره نکنه . »

گفتم « آره تازه شانس‌آوردم‌که زیر پیرهنی نوتنش نبود ، والا خرجم زیاد میشد . »

فریبا خندیدو پری هم صورتش‌از هم بازشد ، بعد فریبا پول را از زمین برداشت و کیف کوچك ژاپنی را که گوشه اتاق افتاده بود برداشت درش را باز کرد و صدتومانی را تاکرد و گذاشت داخل کیف و زیپش را کشید وفرو کرد لای پستانهای ژاپنی . او خواست مقاومت کند امافریبا نگذاشت .

ژاپنی گفت « من صدقه قبول نمیکنم . »

گفتم « لامصب‌صدقه نیس ، تاوونه . حالانمیدادم فرداتووطاوس‌تنبونمو در میاوردین و بازور ازم میکشیدین بیرون . »

هرسه خندیدیم ، فریبا آب ریخت وژاپنی صورتش را شست . پنبه‌های آشغالی خیس شدند وتوهم رفتند .گفتم « بچه‌ها زودباشین اینجا خیلی‌گرمه.»

چشمهایم از نشئه عرق سرخ شده بود . ژاپنی لباس پاره هایش را بـا کمك فریبا جمع کرد و چپاند زیر متکا .

ژاپنی خوشحال‌بود ، اما خجالت میکشید . در اتاق را بازکردم وهر

سه رفتیم بیرون . یکمرتبه سرها همه بطرف ما برگشت ، لحظه ای سکوت‌شد و بعد بهروز ادای زنها را که در عروسی هلهه میکشند درآورد . اقدس هم با او هم صدا شد و هلهله کشیدند ، بعد بهروز دادزد

« بسلامتی سه‌تائی‌ها. »

همگی کف زدند و سرو صدا راه انداختند . بهروز دو مرتبه داد زد « نه بسلامتی پنج‌تائی‌ها. »

اشاره به خودش و اقدس کرد ، هرسه رفتیم پهلوی بهروز نشستیم . فریباژاپنی‌را میان من وخودش نشاند من‌یکمرتبه یادآجیل‌مشکل‌گشاافتادم به اقدس مراغه ای‌گفتم

« اقدس جون من یادم رفت آجیلو قسمت کنم برو تو اطاق ورش دار بیار. »

اقدس رفت وبا بشقاب آجیل بر گشت . از دستش گرفتم و میان ژاپنی و فریبا و خودم تقسیم کردم . طاوس رو کرد بمن و گفت « هاشم آقا ؟ »

جواب دادم « چیه ؟ »

« اینو میدونین که این سفره واسه شما چهارنفره ؟ »

« خب ؟ »

« منظورم اینه‌که الان حرفهامونو درمیون بذاریم . »

« بگو . زودتر بگو ، کشش نده خلاصه کن . »

خیلی جدی شد و سایرین هم ساکت شدند . طاوس گفت « شما چهار نفر باهاس جلوی این جمع سراین سفره عهد خودتونو ببندین و فردام بعد از حموم برین قم قسم بخودین که همیشه باهم باشین . »

پرسیدم « همیشه ؟ »

« آره همیشه ، مخصوصاً ، یعنی حتماً شب جمه ها تا صبح باهاس با هم باشین . »

«زکی !! »

گفت « تو غیر از فریبا وبهروزم غیراز اقدس باهیچ زنی دیگه رفیق نشه . »

ژاپنی آهسته زیرلب گفت « اونم هاشم . »

به ژاپنی غرزدم « نمیتونی ساکت باشی ؟ »

خندید و سرش را انداخت پائین . طاوس گفت « رسم ماانینه که اگه‌یه مردی بـا یکی از زنهای ما رفیق بشه دیگه حق نداده در عوض شب خوابی پول بده. »

بامسخره و شوخی پرسیدم « پس‌چی بده ؟ »

جواب داد « هیچی ، فقط مثه زن و شوهرا واسه همدیگه یـه چیزی بگیرن . »

خانم رئیس چاق‌گفت « مثلا کادو بگیرن . »

بهروز بالبخند پرسید « تاچن سال ؟ »

طاوس جواب داد « برا همیشه . »

باخودم گفتم « زکی !! این چه رسمیه ؟ »

طاوس جواب داد « خب دیگه ... مثه زن و شوهرباهاس بشین دیگه. بعداً هم اگه دلتون خواس میتونین عقد بشین . »

پرسیدم « پس ماداریم عروسی میکنیم ؟ »

ژاپنی خندید و صدایش بلند شد . سایرین هم خندیدند ، طاوس ادامه داد « این رسم باعروسی انقدری فرق نداره. » بااعتراض پـرسیدم « چطور فرقی نداره ، چطو اینا حق دارن هرروز و هرشب پهلوی‌آدمای جورواجور بخوابن اما ما نمیتونیم ؟ ماباس هفته ای یه‌شب با هاشون باشیم ؟ نه بابا سر ما تو این معامله کلاه میره ... »

طاوس گفت «نه کلاه نمیره .»

گفتم « چطو کلاه نمیره ؟ موقعیکه رفیق نباشیم اقلا میتونیم هرروز و شب هروقت دلمون خواس باهاشون باشیم . اما با این شرطات فقط هفته‌ای یه شب ؟ نه‌جونم کورخوندی ... ماکه نیستیم ، بهروز توچی ؟ »

بهروز بی اعتنا جواب داد « از این گوش بگیر از اون گوش ردش‌کن چرا انقد بیخود جوش میزنی ؟ »

گفتم « آخه میگه باس قسم بخورین ، برین قم . »

گفت «بگه ماکه اینجا نشستیم. »

طاوس پرسید « خب قسم میخورین ؟ »

گفتم « قول بدیم یاقسم بخوریم ؟ »

گفت« نه قسم بخورین. »

گفتم « اگه‌کسی عقیده نداشته باشه چی ؟ »

گفت «میزنه بکمرش.»

گفتم «بزنه ... قسم . آخه قسم چی ؟ کلك چی ؟ جمع‌کنین‌سفر تونو. این حرفها چیه؟»

بهروز گفت « به یه شرط قسم میخوریم. »

طاوس جواب داد « « به چه‌شرط ؟ »

بهروز گفت « بشرطی که با هرکی دلمون خواس باشیم ، هـر موقع دلمون خواس‌بیایم اینجا. »

طاوس گفت « اینکه‌ناجوره .»

گفتم « خیلی ام جوره . »

گفت « بهرصورت حالا قسمتونوبخورین الان مطرب میاد شلوغ‌میشه .» بهروز گفت «یاالله زودباشین دیگه. »

طاوس گفت « خب قسم بخورین‌که من بعد از این بارفیقتون باشین و بهشون‌نارو نزنین و فردام برین زیارت. »

برای اینکه‌خودمان را راحت‌کنیم و از این دقمسه‌خلاص بشویم‌زودکی قسم خوردیم . بهروز آهسته گفت « پسر این حرفها همش کشکه پشکه . »

ژاپنی یکمرتبه داد زد « قسم هاشم قبول نیس. » همه با تعجب‌نگاهش کردند ، طاوس پرسید « چرا ؟ برای چی ؟ »

ژاپنی گفته « واسه اینکه نجسه ، دهنش نجسه عرق خورده . »

گفتم «لامصب صدام‌که نجس نیس. »

گفت « صداتم‌نجسه. »

با عصبانیت‌گفتم « همینه‌که هس ، هرکاریم‌که دلمون خواس میکنیم ، به کسی‌ام مربوط نیس . یاالله طاوس زود باش سفرتونو جمع کنین یه‌سفره‌دیگه بازکنین . »

بهروزگفت « آره بابا سفره عرق بهتره ، بی‌دیاتره ...»

طاوس گفت « بهروزخان شما که با معرفت بودین . »

بهروز جواب داد « بابا تو هم آخر سری هوس کردی آقابشی عمامه بذاری سرت ؟ »

همه زدند زیر خنده . من گفتم « آره بابا . یاالله زود باشین ؟ »

وگوشه سفره را یکطرف من و طرف دیگرش را بهروز گرفتیم‌وپرت کردیم وسط . زود سفره را جمع‌کردند. سینی‌های میوه وماست‌وخیارو نوشابه و پسته و تخمه را وسط چیدند ، بطرهای عرق و آبجو را هم باز کردند . در همین بین سازوضربی‌ها هم آمدند، بزن‌وبکوب و رقص ونوش شروع شد.

۴۰

کله‌هاکه داغ شد کمی رو دربایستی هم‌که باقی مانده بود از بین رفت. خانم رئیس چاق با آن هیکل خپله‌اش پرید وسط و قل‌خورد و قرداد . خنده ما بلند شد ، زنها کف میزدند .

زنها یکی‌یکی‌به‌نوبت همدیگر را بلند میکردند و میرقصیدند ، در این هیرو ویر ژاپنی‌درگوشم‌گفت « هاشم تاکله‌ها گرمه بریم تواتاق و برگردیم. » حرفش را نشنیده گرفتم و بطری عرق را سرکشیدم . یك مرتبه طاوس وزن چاق بطرف ما آمدند و دست من وبهروز راگرفتند واز جایمان بلندکردند، زنها برای ما دست زدند و با هم دم‌گرفتند «باید برقصین ، باید برقصین.. » هرکاری‌کردیم که از زیرش در برویم نشد . در نتیجه بهروز آهنگی را با دهانش زد و مطربها هم با او هم آهنگی‌کردند . خیلی بد و خارج میزدند . من و بهروز دست در گردن هم انداختیم و دو نفری شروع به رقص‌کردیم . رقص ما برای آنها تازگی داشت، یك رقص‌کوهستانی بودکه یادگرفته بودیم. بعد دست فریبا و اقدس راگرفتیم و به وسط‌کشاندیم . کم‌کم رقص گرم شد و هفت‌هشت نفر از زنها هم بلند شدند و همگی دست به گردن صف‌نیم دایره‌ای تشکیل دادیم و مشغول رقص شدیم . عرق از سرورویمان میریخت . ساز زنها هم‌کمی راه افتاده بودند . دیگر همه خسته شده بودند . دستهارا رهاکردیم و سرجایمان نشستیم ، داد زدم « مراغه‌ای آبجو خنك .»

آبجو را با بطری سرکشیدم . بهروز خسته و مست افتاد توی بغل اقدس . فریبا از جایش بلند شد و رفت پهلوی اقدس مراغه‌ای، ژاپنی‌فوری خودش را بمن چسباند و گفت

« هاشم جون زود باش تاکله‌ها گرمه بریم تو اتاق . » سیگاری آتش زدم و گفتم

« امروز چته ؟ »

« من حموم رفتم . »

«خب رفته باشی . »

« بریم . »

« کجا ؟ »

« تو اتاق . »

« مگه دیونه شدی ؟ »

« آره . »

« با دیونه خوابیدن خطرداره . »

« برعکس لذت داره .»

«حالا نمیشه.»

«بریم میشه .»

« نه ، حالا نمیشه .»

«تو چیکار داری بقیه‌اش با من.»

از جایش بلند شد و رفت طرف فریبا و آهسته چیزی درگوش اوگفت و بعد مرا صدا زد . مجبوری از جایم بلند شدم . بهروز سیگارم را ازدستم قاپید وگذاشت‌به‌لبش ، همینکه نزدیك‌آنها شدم فریباگفت « هاشم پری‌میخواد باهات حرف بزنه . »

پرسیدم « چی میگی ؟ »

ژاپنی‌گفت « بریم تواتاق . »

پرسیدم « تواتاق چرا ؟ چرا اینجا نمیگی ؟ »

فریباگفت « کار خصوصی داره ، میخواد راجع به این جریان سفره راهنمائیت‌کنه .»

چشمهایم به چشمهای ژاپنی افتاد . با چشمهایش مرا دعوت میکرد ، لبهایش از شهوت میلرزید . آهسته روبه من‌گفت « نترس ، نمیخورمت . » و بلندترگفت « بریم تا بهت بگم . »دستم راگرفت‌وبا خودش‌کشید .

گفتم « فری پس‌توهم بیا. »

فریباگفت « نه هاشم جون من‌کار دارم . مهمونا دلخور میشن . آخه ناسلامتی ما میزبونیم »

گفتم « خیلی خب باشه . . . »

رفتیم توی اتاق و ژاپنی چفت در را انداخت و پشت دری ها راکشید و بالبخند پیروز مندانه‌ای بـ ن خیره شد و آهسته پیراهنش را در آورد و بعد پستان بندش را بازکـرد ، دیگر چیزی بتن نداشت . زیردنـدان گفت « پیرهنتو درآر تاپاره نکردم . » لبخندی زدم و پیراهنم را درآوردم ، داشتم کمربندم رابازمیکردم که نزدیکم‌شد و چشم از چشمم برنمیداشت ، شلوارم را انداختم گوشه اتاق . همینکه نگاهم دومرتبه‌به نگاهش افتاد ناگهان‌دنگی خواباند زیرگوشم ، هنوز بخودم نیامده بودم که یك سیلی دیگر به اینطرف صورتم زد . ناگهان‌با یك سیلی محکم جوابش را دادم ، سرش تکانی خورد وصورتش جمع و باز شد ومقداری از موهای سرش روی صورتش پخش شد، لبخندی زد ولبهایش لرزیدو دستهایش دورگردنم حلقه شد ، مثل مار لبهایم را نیش زد وچشمها وصورتم درهم رفت . خندید و گفت

« بالاخره به چنگت آوردم . سیاه . »

صدایش عادی نبود باوجود اینکه مست بودم حس کردم که کار غلطی کردم آمدم توی اتاق . یکمرتبه به موهای سرم چنگ انداخت و کشید .از درد خم شدم . مرا بطرف خودش کشید و دور اتاق گرداند و گفت « دیوسیا بچنگم افتادی ، شیشه عمرت دس منه . »

باناراحتی گفتم « ول کن مادرسك موهام کنده‌شد . »

زیردندان گفت « دیگه ولت نمیکنم . »

« کتك دلت میخواد ؟ »

« الان که مثه موش تو دسمی . »

یکمرتبه به وسط پاهایش چنك انداختم ، جیغ کوتاهی زد و خم شد و موهای سرم را رهاکرد . باعصبانیت گیسش را گرفتم و چند سیلی پی در پی به صورتش زدم . چشمهایش را بسته بود و درد را بجان میخرید و لبخند میزد .

رهایش کردم و از جیب پیراهنم سیگار را درآوردم و گذاشتم به لبم و خواستم آتش بزنم که یکهو زد به صورتم . دیگر از عصبانیت نفهمیدم‌چکار میکنم ، آنقدر زدمش که بی‌حال افتاد روی تخت .

ازگـوشه چشمهای بسته اش آب میآمد ، امـا لبخند از صورتش دور نمیشد. سیگارم را از روی فرش‌کف اتاق برداشتم و آتش زدم . آهسته‌بحرف آمد و بالحن تحریك کننده‌ای گفت « بیا بغلم‌کن ... »

سیگارم را انداختم‌توی سطل آشغال پنبه‌ها و رفتم پهلویش درازکشیدم ناگهان پرید بغلم و با هم‌کلنجار رفتیم .

بعد هر دوخسته وعرق‌کرده بدون حرف لباسهایمان را پوشیدیم و بعد سر وصورتمان را مرتب‌کردیم . روی شانه‌و بازویم از نیش دندانش‌میسوخت. چفت در را بازکردم و سیگاری آتش زدم و روی تخت نشستم ، ژاپنی بـه گوشه‌ای خیره شده بود .

صدای طاوس از توی حیاط بلند شد و صدازد « هاشم‌کوشش ؟ »

پری بی‌صدا گریه میکرد . درهمین بین در اتاق باز شد و فریبا دو دستش را طرفین در قرار داده و پرسید «هنوز حرفتون تموم نشده ؟ »

آهسته از جایم بلند شدم و پکی به سیگارم زدم وگفتم « چرا ، تموم شده . »

گفت « پس چرا نمیاین بیرون . »

گفتم « من از شلوغی بدم میاد . »

گفت « بیاین بیرون مهمونا دارن میرن ... پری چشه ؟ »

از جائی که ایستاده بود آمد تو که برود طرف ژاپنی من دستش را گرفتم و بازور با خودم کشیدم بیرون و گفتم « کاریش نداشته باش ، بذار بحال خودش باشه . »

فریبا گفت « بازم‌زدیش؟»

« آره ... نه . نه ، نزدمش ، حرف زدیم ...»

نگاه‌کش داری بمن کرد و از اتـاق رفتیم بیرون وقاتی آنها شدیم . تشنه‌ام بود یك بطرآبجو سرکشیدم .

مطربها و مهمانها خداحافظی‌کـردند و رفتند . حیاط تقریباً خلوت

شده بود . بهروزمست در بغل اقدس بچه‌دار افتاده بود و آواز میخواند . یك‌بطر عرق برداشتم و رفتم پهلویش نشستم وگفتم « هی ... با توام ، اون صدای نحستو ببر . »

صدایش را برید و مستانه جواب داد « چی میگی ؟ .. بتوچه ، دلم میخواد بخونم . »

« عرق نمیخوری؟ »

« چرا . »

« پس پاشو بشین . »

اقدس گفت « نه‌هاشم‌جون بهش نده . خیلی خورده ، حالش بهم‌میخوره . »

گفتم « بذار بمیره ، به‌درك ... منم میخوام بمیرم ، بدرك که هردومون مردیم . »

بهروز با زحمت بلند شد و نشست وروبه اقدس بچه‌دارکردوگفت .

« آره ... بدرك که هردومون مردیم ... اصلا بتوچه ؟ بروکنار . »وزد بسینه اقدس . اقدس هم‌گفت « به‌جهنم ... آنقدر بخورین‌که بترکین . »

هنوزچندگیلاسی نخورده بودیم‌که طاوس آمد وبطری عرق‌را برداشت‌و گفت « بچه‌هابسه دیگه ، بریم خونه . »

با مستی جواب دادم « مگه‌اینجا خونه‌نیس؟ »

گفت « نه اینجا خوب نیس . »

بالاخره بعد از چند دقیقه‌ای دست‌جمعی راه افتادیم و از شهرنو رفتیم بیرون .

شرم‌وحیا باپرده کلفتی نجیب‌خانه‌را ازجنده‌خانه جداکرده وفرقی‌میانشان گذاشته بود . خورشید سایه انداخته بود ، فقط تك خانه‌های آجری‌وکاه‌گلی از نوردرد خورشید زردترشده بود .

همگی‌روی بالکن نشستیم ، فرش‌کم بود . اقدس فوری یك قالیچه‌دیگر از اتاق‌آورد وپهن‌کرد ، بهروز با پشت روی فرش افتاد . منهم نشستم و به نرده‌های بالکن تکیه‌دادم وزانوهایم را بغل‌کردم وبه‌فرش خیره شدم . سکوت ناراحت‌کننده‌ای همه را عذاب میداد . هروقت‌که به‌سیگارم پك میزدم ، فریبا نگاهم میکرد . عاقبت طاقت نیآورد وهمانطور نشسته خودش را روی فرش

کشاند و نزدیکم شد و پرسید .

«بازوت چطوره؟»

به سیگارم پك‌زدم ، طاوس سماور را روشن‌کرد ، فریبا چسب‌وپنبه را از روی زخم بازویم برداشت ، و بعد گفت « چـرا حرف نمیزنی؟ »

نگاهش‌کردم وگفتم « حرفی‌ندارم‌که بزنم.»

«چرا؟»

«حالم‌خوب‌نیس.»

«چته؟»

«هیچی.»

«پس چرا زانوها تو بغل‌کردی؟»

«یه‌خورده عرق بده من.»

«خیلی خوردی بسه دیگه.»

«غصه منونخور.»

«قیامت برگشته، مثه‌مردای جا افتاده شدی.»

«خب بقول توپدرشدم دیگه.»

«ها!!؟»

«عرق‌میخوام.»

ته سیگارم را انداختم توی حیاط و فریبا بدون حرف از جایش بلند شد ورفت یك‌نصفه بطرراکه طاوس از دستمان‌گرفته بود آورد وگذاشت زمین جلوی پاهایم . از جایم بلند شدم وبطری عرق را برداشتم بطرف اتاقی ودم درایستادم وبرگشتم طرف فریبا و پرسیدم «اتاق مال‌توس؟»

گفت «نه ، اون یکیه.»

رفتم اتاقش. اتاق تمیزی بود ، لب تخت‌نشستم وبطرعرق‌راگذاشتم‌زمین وپیراهنم را درآوردم وسیگاروکبریت را از جیبم درآوردم‌گذاشتم روی تخت وپیراهن را انداختم روی جالباسی وبعد بطری عرق را برداشتم ورفتم روی تخت‌کنارپنجره نشستم وپاهایم را درازکردم و یك قلپ عرق خوردم و سیگار آتش زدم واز پنجره به بیرون نگاه‌کردم . تك‌وتوکی ازآدمها توی‌کوچه در

رفت‌وآمد بودند. یك‌عده بچه‌های کوچك باهمدیگر بازی‌میکردند. زنی‌چادری دم درخانه‌اش‌نشسته‌بودکه بچه‌کوچکش‌را بغل‌کرده‌بود وپستانش‌را دردهان‌بچه گذاشته بود وباو شیرمیداد وبی‌خیال به‌بازی‌بچه‌هانگاه میکرد. هروقت‌یکی‌از بچه‌ها میان‌بازی دادمیزدکودك شیرخوار دهانش راازپستان‌مادرجدا میکرد و سعی میکرد که به بچه‌ها یا به‌جهت صدا نگاه‌کند اما نمیتوانست و دوباره با ولع پستان را میگرفت ومیمکید. بی‌اختیاربه‌یاد پدرآن‌بچه افتادم‌که‌کی‌هست؟ وچه‌کاره هست؟ آیا پدردارد ؟ یاندارد ؟ ... خودمن‌چی؟ من پدرمیشوم؟... اوکه قسم میخورد بچه ازمن است . نه ازکجا معلوم‌که راست بگوید ؟ شاید میخواهد مراخرکند ؟ حتماً . نه بچه مال من‌نیست . تازه اگر هم باشد من نمیخواهمش ... بروبابا من‌کجا وپدربودن‌کجا ...

یك قلپ عرق خوردم. بعد چشمم به زن چادری افتادکه ازجایش‌بلند شد وسلام‌کرد . مردی نزدیك اوشد وبا محبت تشرزد و پرسید « چرا اینجا نشستی؟ »

زن جواب داد « بیکاربودم دم درنشستم.»

« شامتودرس‌کردی اینجالمیدی؟»

« منتظرتوبودم.»

«برا چی منتظرمن؟»

«آخه پول نداشتم.»

«خیلی خب‌بروتو.»

در حیاط پشت سرشان بسته شد . هوا تاریك شده بودکه صدای بازی بچه‌هاهم کم‌کم قطع شد . یك قلپ دیگرعرق خوردم و سیگاری آتش زدم . صدای ناراحتی از حیاط بلند شد،گوش‌کردم ، بهروزداشت اق میزد.لبخندی زدم وازتخت آمد پائین واز دم دراتاق حیاط را نگاه‌کردم ، اقدس‌شانه‌های بهروزرا می‌مالید واوهم مرتب اق میزد ، اقدس مرتب‌غرمیزد، ومیگفت«آخه اینم شهرته‌که هی شیشه‌های عرقوتو شیکم واموندہ تون خالی میکنین ؟ بیا فایدش چیه ؟ جزاینکه خودتونو ازبین‌ببرین.»

فریبا در حالی‌که باآفتابه آب میریخت روی سر بهروزگفت

«تازه‌اون‌یکی‌هنوزسیرنشده، نشسته‌اون‌بالاداره زهرمارمیکنه.»همانطور

که به اتاقش اشاره میکرد چشمش بمن‌افتاد . من پکی به سیگارم زدم‌وگفتم «یه خورده آبلیمو بهش بدین . »

اقدس‌گفت «تازه بعد ازاین نوبت توس.»

چیزی نگفتم ورفتم‌روی تخت افتادم. چشمهایم روی‌طاق اتاق میدوید. فریبا ازدراتاق‌آمد تووچراغ‌برق را روشن‌کرد وگفت «بلن‌شو بیابیرون.»

گفتم «بیام بیرون چیکار؟»

«بیا بشین یه‌خورده حرف بزنیم .»

«حوصله ندارم.»

«آخه اینکه رسمش نیس ، بهروز اونطرف افتاده تواینطرف،پس تکلیف ما چیه ؟ »

گفتم «فکرکنین‌که ما نیستیم .»

«نمیشه فکرکردکه شما نیستین.»

«چرا؟»

« برای اینکه هم تواینجائی و هم بهروز ، چه جوری خودمونو گول بزنیم ؟ »

«همونطوری‌که مردموگول میزنین.»

«کی‌توروگول زدم‌که دومیش باشه ؟»

«برو بیرون حوصله ندارم.»

«اینجاخونه منه .کجا برم؟»

«پس من میرم.»

بلند شدم وکفشها وپیراهنم را پوشیدم وازدررفتم بیرون ، دوید دنبالم ودستم راگرفت وگفت «کجا؟»

«میخوام برم.»

«اینجام خونه توس.»

«مال‌توس.» ته سیگارم را انداختم دوروگفتم «من‌خونه‌ندارم.نه‌اینجا، نه‌جای دیگه ، نمیخواهم داشته باشم .»

به‌راه خودم‌ادامه دادم، اقدس وطاوس دویدند جلویم راگرفتند وبازور روی فرش نشاندندتم .

فریبا چشمانش آبکی شده بود . بهروز حوله در دستش از پله‌ها آمد بالا و نزدیك شد و پرسید «حالت چطوره؟»

«برو اقتو بزن مادرقحبه.»

«جون توهاشم خیلی حالم خراب بود .»

«جهنم که خراب بود.»

«چته ؟ دلخوری؟»

«بتو مربوط نیس.»

«خیلی خب بابا ... برو بزن.»

«بهروز؟»

«چیه؟»

«نمیریم؟»

«چطومگه؟»

«من حوصله ندارم.»

«حوصلت جامیاید. اقدس جون یه لیوان آبلیمو ویخ درس کن بیار . نه ، دوتا درس کن .»

اقدس رفت و طاوس هم مقداری خربزه وانگور وهندوانه آورد وروی فرش جلوی ما چید . فریبا آهسته پهلویم نشست وچشمهای آبکی‌اش را بمن دوخت ولبخند زد . طاوس از اقدس پرسید «باجی نیومد ؟»

اقدس همانطورکه داشت لیوانهای آبلیمو را جای ما میگذاشت گفت

« الان پیداش میشه .»

فریبا لیوان آبلیمو ویخ را برداشت و آورد دم دهانم و با چشمانش مجبورم کرد تا بخورم . وقتیکه آبلیمو را خوردم گفتم « منکه مس نیسم.»

گفت « ضرر نداره.»

طاوس پرسید «بچه‌ها شام کی میخورین؟»

گفتم «منکه اهلش نیستم.»

بهروز گفت « نه، من اهلشم . شیکمم حسابی خالی شد... بچه‌ها تا شام حاضر شه یه دس ورق بزنیم.»

همه موافقت کردند . طاوس از جایش بلند شد و رفت که شام را حاضر

کنه‌که باجی هم سردسید ورفت بکمك طاوس. من‌وبهروز و فریبا واقدس‌چهار نفری نشستیم‌ودوبدو من و فریبا وآندونفرهم با هم‌چهاردستی پاسور زدیم . بهروز واقدس‌ازمادونفربردند. شام حاضرشد وسفره‌راچیدند وشام‌راآوردند. منهم دوسه لقمه‌ای‌خوردم . بعداز شام‌چنددست پاسورزدیم‌وچای ومیوه‌خوردیم تا موقع خواب .

PersianPDF.com

۴۱

لباسهایم را درآوردم وروی تخت افتادم ، فریبا با عشوه و خیلی‌آرام لباسهایش رادرآورد ولبخندی به رویم زد و نزدیکم شد وگفت « بند کرستمو باز کن . » نیم خیز شدم و کمك‌کردم تاکرستش را باز کرد و یك‌پهلو روی تخت دراز کشیدم و باو نگاه‌کردم ، روبرویم ایستاد و تنکه توری قرمزش را نرم با انگشتانش‌از روی لمبرهایش بپائین سراند و باخجالت‌گفت « دیگه حس میکنم که بتو محرمم . »

گفتم « خوبه . »

چشمم به شکمش افتاد که کمی برآمدگی پیداکرده بود گفت

« حالا دیگه هر چقدر دلت میخواد به‌بدنم نیگاکـن . دیگه نمیخوام ازت خجالت بکشم . دیگه نمیخوام مجبوری لخت بشم . »

باکنجکاوی پرسیدم « مگه همیشه مجبوری لخت میشدی ؟ »

« نه همیشه . گاهی اوقات که خیلی بد میشدی . »

« الانم خیلی بدم . »

« چه بد باشی چه خوب دیگه انتخابت کردم . »

چراغ خواب را روشن کرد وبعد چراغ اتاق را خاموش کرد وآهسته پهلویش‌نشست ونوازشم‌کرد تاباهم‌شدیم. بعدهردوخسته به پشت افتادیم . بعداز مـدتی سکوت آهسته بحرف آمـد گفت « بیاتا صبح بیدار باشیم . » نگاهش کردم . گفت « دیگه از این به‌بعد که با تو هستم هیچ نمیخوابم . »

گفتم « از این به بعد ! شاید همین شب آخر باشه . »

« نه این حرفونزن . »

« چرا ؟ »

« تو اونطور نیستی. »

« نه اتفاقاً برعکس . »

« نه‌نه من توروخوب‌میشناسم. »

« اینو بدون‌که من هرجائی هستم . »

« باز شروع کردی ؟ »

« حقیقتومیگم . »

« نه حقیقت نیس .»

« چرا هس.»

« روحرف پری این حرفها رو میزنی ؟ »

« اون راس میگه . » دستم را دراز کردم و از پنجره سیگار کبریتم را برداشتم و سیگاری آتش زدم . فریبا گفت « چرندمیگه. »

گفتم « نه، اتفاقاً ندونسته حقیقتو میگه .»

« بس کن توروخدا .»

« بقول اون من امشب باتوام فردا باکس دیگه . راستش اصلا اینطور هم‌هستم .»

باهرکسی میخوای‌باشی‌باش ، من حسودیم نمیشه . »

« من آدم بشو نیستم .»

« خیلی‌ام از آدما آدمتری . »

« تعارف نکن خوشم نمیاد . »

نیم خیز شد وافتاد روی سینه‌ام وپستانهای لختش را به‌سینه‌ام چسباند و با لبخند به چشمهایم خیره شد و با صورتم بازی کرد وگفت « تو اینطور فکر کن ، اما من بتو تعارف نمیکنم ، اینم بدون که بتو هیچ موقع دروغ نگفتم و نمیگم.»

گفتم «ممنون ، اما من دلم میخوادکه همیشه همینجورباشم ، حیرون باشم . »

« زن که بگیری از حیرونی درمیای . »

« نه‌نه اینطوری خیلی بهتره ، اقلا اگه‌مردم‌کس‌دیگه‌ای نیس‌که‌به‌عزام

بشینه و بگه پس من چیکارکنم و بزنه به سرش و الکی ادبزنه . »

« نه هاشم این حرفها رونزن ، تو هیچوقت نمیمیری . »

لبخندی زدم و گفتم « اه ؟ پس منم بـه قـول بعضیا عمر جـاودان دارم. »

گفت « یعنی چی ؟ »

گفتم « عمر جاودان ؟ »

گفت « یعنی جوونی ؟ »

گفتم « آره . »

گفت « آره‌عزیزم زن میگیری و خونه زندگی درس میکنی و بچه‌مچه دور و ورتو میگره سرت‌گرم میشه. »

گفتم « راستی فری . »

« چیه ؟ »

« بچه . »

« بچه تو ؟ »

باعصبانیت داد زدم « نمیخوام بگی‌که مال تورس. »

« خیلی خب مال تونیس. »

بعداز رویم رفت کنار وپهلوی من درازکشید .

گفتم « میندازیش یانمیندازیش ؟ »

« گناه داره . »

« گناهش بامن . »

خیلی جدی گفت « هاشم من ازدیشب‌تاحالاخیلی‌فکرکردم ، فکرکردم که تورو ناراحت نکنم اما هرچی بخودم فشار میآرم که اینکارو بکنم دلم نمیاد، آخه‌خداازگناه‌من نمیگذره ، خدا خودش داده و خودشم باس بگیره، دس بنده‌اش که نیس . »

با عصبانیت گفتم « خدا ، خدا، چیه ؟ خداکیه ؟ زن توچرا نمیفهمی چرا نمیخوای بفهمی ؟ این منم‌که تخم اونو بقول تـوتـو شیکمت کاشتم . خدای اون بچه منم ، نه کس دیگه . واسه اینکه من دردش کـردم و حالام دلم میخواد که از بین ببرمش . »

گفت « چرا کفر میگی ؟ هرچی از تودهن نجست بیرون میاد میگی؟ تازه مگه تو تنها درسش کردی ؟ منم هستم . یعنی سه تائی درسش کردیم»

« سه‌تائی ؟ سومی‌کیه ؟ »

« خب یکیشم خداس دیگه . »

« برو بابا توهم . . . من کار باین کاراندارم . . . تومیگی بچه‌مال منه ، مگه نه ؟ »

« آره . »

« خب من پدرم و از تو هم بیشتر حق دارم .»

« حق داری که از بین ببریش؟ »

« آره هرطور دلم خواس . »

«اونوقت تویه قاتل میشی ، منم شریکت میشم . منم قاتل میشم . نه، نمیخوام.»

« بابا جون اونکه هنوز آدم نشده که روش حساب میکنی . »

« حالاشم آدمه . »

« آخه بابا اینکه غصه نداره ، بعداً هر چند تاخواستی میتونی درس کنی . »

« نه هاشم گناه داره . »

« گناهش به‌گردن من.»

« آخه حیفه نیس یه بچه قشنگو . . . »

بی حوصله پکی به سیگارم زدم و از پنجره انداختم بیرون وگفتم

« چی قشنگ ؟ اونکه هنوز ترکیب پیدا نکرده ، جون نگرفته . یه تیکه گوشت لیچ‌وکبود چه قشنگی داره ؟ »

گفت «خب‌یواش یواش‌ترکیب پیدا میکنه ، جون میگیره بزرگ میشه. دس بزن ببین چه تکون میخوره . . . » دست مراگرفت و گذاشت روی شکمش . دستم را کشیدم و گفتم « اه بابا اینکه ، مثه یه غده میمونه ، تادیر نشده کلکشو بکن . . . اتفاقاً الان خوب موقعیه هنوز بزرگ نشده ، اذیتم نمیشی . »

« نه هاشم جون. تو رو بخدا اینو ببخش به‌من .»

« آخه مگه من پدرشم ؟ تو میخوای بازور منو بندازی توهچل . »

« چند بار بگم ، من دروغ نمیگم . »

« خب بالاخره میخوای که من پدرش باشم ، نه ؟ »

« کی از تو بهتر ؟ »

« من نمیخوام پدربشم ، نمیخوام . فهمیدی ؟ »

« فکر میکنی زوده ؟ مردای همسن توالان بچهٔ مدرسه رو دارن . »

« برو باباحوصله داری . خودم تولجن وول میخودم اونوقت به‌شریك دیگه واسه خودم درس کنم ؟ اصلا تودلت میخواد منو اذیت کنی . »

« نه جون تو. من دلم میخواد که هرموقع تو نیستی اقلا به‌نشون‌زنده از تو داشه باشم . »

« اگه من نخوام چی ؟ »

« بالاخره توباس زندگی کنی . »

«ببین جونم . یه مرتبه بیافتم توتله ، نمیخوام خودمو پابندکنم .اگه یه روزدیر بیام یا نیام ، نمیخوام‌کسی منتظر من باشه ، نمیخوام هیچ موقع کسی به‌فکر من باشه. نمیخوام آقا بالا سرداشته‌داشته باشم . اصلا ازبچگی عادت ندارم . من میخوام آزاد باشم . حالا چه مثه یه سگ ولگرد چه مثه یه پرستو . میخوام آزاد باشم ، فهمیدی ؟ میخوام آزاد باشم.»

«مقصودت‌چیه؟»

«مقصودم اینه‌که زن نمیخوام، بچه نمیخوام.»

« اگه از یه زن نجیب بود میخواستی ، امـا چون از یـه جنده‌اس نمیخوای؟»

«نه‌هیچ این حرفها نیس . من نمیخوام . من هیچی نمیخوام .»

«خب دیگه انقدرجوش نزن.»

«اگه توجای من بودی بدترم میکردی.»

«خب حالاکه تونمیخوای من بچه بخوام میندازمش.»

«بایدم بندازیش . اگه درس فکرکنی میبینی‌که عقلتم اینومیگه.»

«عقلم اینو نمیگه ، هاشم اینو میگه .»

«آره من میگم.»

«خیلی خب ، فردا .» نیم‌خیزشدم وصورتش را ماچ‌کردم وگفتم

«قربون تو، چقدپول لازمه؟»

«پول نمیخواد.»

«چرا میخواد ، شنیدم سیصدچهارصدتومن میگیرن.»

«یه‌دکتر آشنادارم دویست‌وپنجاه تومن میگیره .»

«خیلی‌خب من الان یه‌مقداری‌پول دارم بهت‌میدم‌که خرج‌کنی، او نوقت میتونی قرضاتم بدی و خودتواندست طاوس راحت‌کن .»

«برای چی میخوای برام خرج‌کنی ؟»

«اون دیگه بتونیومده ... آب نمیخوری؟»

«نه‌من تشنم نیس .»

آب‌یخ راسرکشیدم‌وسیگاری‌آتش زدم وتا موقعیکه سیگارم تمام شدهیچ کدام حرفی نزدیم .

ته سیگارم را انداختم بیرون و نفس‌درازی‌کشیدم . فریباگفت

« هر چی تو بگی میکنم . هـرکاری . حتی اگه بگی خودتم بکش ، میکشم.»

«نه عزیزمن . من هیچ‌موقع بدتورونخواستم ونمیخوام .»

«دلم میخواد تو از من دلخور نشی .»

«نه دلخورنمیشم .»

«امروز بودی.»

آهسته غلتیدم و افتـادم رویش . امـا روی شکمش سنگینی نیآوردم و گفتم

«آره ـ بودم .»

«الان‌که نیستی؟»

«نه.» ولبهایش را ماچ‌کردم و با بدن‌لختش ور رفتم .

گفت «بیا تاصبح بیدارباشیم.»

« باشه عزیزم ، اما توباهاس دوسه ساعتی‌بخوابی ، چون فردا باهاس بری دکتر.»

« فکر من نباش»

«خیلی خب پس بیدار، تا صبح بیدار.»

و روی هم غلتیدیم وبازی‌کردیم. تاصبح غلتیدیم و بازی‌کردیم. سفیده که زد بلند شدیم رفتیم حیاط ، نمیتوانستیم درست راه برویم . از حیاط که برگشتیم هر دو خوابیدیم .

۴۲

آفتاب بالاآمده بودکه از خواب بیدارشدیم ولباسهایمان را پوشیدیم و رفتیم حیاط ودست و صورتمان را شستیم رفتیم سرسفره . دسته‌جمعی مشغول خوردن صبحانه شدیم . بعد ازصبحانه من وبهروز و فریبا بلند شدیم‌که‌برویم. طاوس پرسید :

«فری‌کجا میاد؟»

گفتم«کارداره .»

گفت «کی‌برمیگردین؟»

گفتم«معلوم نیس .»

گفت «نه‌زودتر بیاین.»

«واسه چی؟»

«بریم زیارت.»

«امروزنمیشه ، فردامیریم.»

سه‌نفری راه افتادیم ، دیگر به غرغرطاوس اعتنائی نکردیم ، ازدرکه رفتیم بیرون آهسته به‌بهروزگفتم «اون پولاروبده ببینم.»

«میخوای چیکار؟»

«لازم دارم .»

پول راگرفتم ازکوچه‌که رد شدیم‌دست‌کردم‌جیبم ومقداری‌پول‌که‌پهلوی خودم بود باآن مقدار دیگر روی‌هم‌گذاشتم‌وپنجاه‌تومان برای خودم‌برداشتم و بقیه را یواشکی دادم به فریبا . بهروز متوجه نشد. سرخیابان ایستادیم‌که تاکسی سواربشویم . فریبا پرسید«کی ببینمت‌هاشم؟»

« شب . »

« اگه تونستی بعدازظهر بیاپهلوم ، من توخونه تنها هستم . »

« باشه . اگه‌بعداز ظهر نتونستم فردا میام ، فرداکه هستی ؟ »

« آره . . . چن روز باهاس تو استراحت باشم . »

« آره ، آره. مواظب خودت باش میگن عین زائیدن میمونه .»

« آره .»

تاکسی جلوی پای ما ترمز کرد و فریبا سوار شد و خدا حافظی کرد و تاکسی دور شد. کمی قدم زدیم بعد به‌بهروز گفتم « خب نمیخوای بری سر کارت ؟ »

« چرا باهاس حتماً برم . »

« منم باید برم . »

« پولارو واسه‌چی خواسی ؟ »

« لازم داشتم . »

« خب پس ، خداحافظ . »

بهروز سوار تاکسی شد ورفت .

توی شرکت کاری نداشتم ، چند ساعتی را بکتاب خواندن مشغول‌شدم و بعد به‌بهروز تلفن کردم به‌اوگفتم « میخواسم بهت یه‌چیزی بگم . »

« چی ؟ »

« میخوام برم . میخوام چن روز از سروصدا دور باشم.»

« خب‌باش . »

« میخوام برم ده . »

« برای‌چی ؟ »

« استراحت‌کنم »

« خب اینجام میتونی استراحت کنی . »

« نه بهروز جون نمیخوام توی شهر باشم ، میخوام از همه دورباشم ، میخوام یه‌جاباشم که هیچکس نباشه. »

« چن روز ؟ »

« هفت هشت روزه . »

« چه زیاد . »

« نه زیاد نیس ، احتیاج دارم که برم. »

« پس برو بچه‌هاچی ؟ »

« بهشون بگوکه از طرف ادارشون رفته مأموریت ده روزه . »

« کی میتونم ببینمت ؟ »

« نهار میام خونه شما . »

« پس قربون تو . »

« خداحافظ . »

گوشی را گذاشتم زمین و فوری رفتم اتاقم و بعد دوش‌گرفتم ولباسهایم را عوض‌کردم و به بازویم روغن مالیدم وصورتم را تراشیدم و لباسهایم را در چمدان بستم ویکسر رفتم منزل بهروز وبامادرش نشستیم واحوالپرسی‌کردم .

پرسید « خب پسرجون هیچ معلومه توکجائی ؟ »

گفتم « واله کارداشتم. راستی از بهروز چه‌خبر ؟ »

گفت « چن روزه از پسره خبر ندارم ، اصل معلوم نیس کجاس . راسی تونمیدونی کجاس ؟ »

« چرا . . . نه نه نمیدونم امامرتب بهش تلفن میزنم ، اتفاقاً همین امروز صبح هم باهاش صحبت کردم . »

« خب چی ؟ »

« چن شبه‌که شب‌کاری داره ، روزام جای رفیقاش وای‌میسه . »

« چراانقدرخودشو اذیت‌میکنه ، آخه میخوام ببینم‌که‌کسی دلش‌بحال اون میسوزه که اون دلسوزی بکنه ؟ »

« خدانیگرش داره اگه‌بعضی از این‌مادرقحبه بازی‌ها رو در نیاره . »

« قحبه مادرته ، خجالت بکش . »

« خیلی خب بابا چائی بریز ببینم . »

چای ریخت و خوردیم و صحبت‌کردیم مدتی‌که گذشت بهروز آمد .

نهارمان تمام شده بود که مادرش سفره را جمع کرد و چای ریخت ، بهروز سیگاری آتش زد و پرسید « حالاحتماً میخوای بری ؟ »

جواب دادم «آره چمدونمو آوردم که از همین طرف برم. »

« اگه منم بیکار بودم باهات میومدم . »

« آره‌خوب میشد . »

« نمیشه یکی دو روز صبرکنی تابلکه منم مرخصی بگیرم ؟ »

« نه من میرم ، توهم اگه مرخصی گرفتی میای دیگه . »

« باشه . اما فرداصبح برو . »

« چرا ؟ »

« امشب باهم بریم سینما . »

« بریم . »

رفتیم اتاق بهروز و یکی دوساعتی خوابیدم و بعد از آنکه از خواب بیدار شدیم لباس پوشیدیم و رفتیم سینما .

۴۳

آرامی دهوپاکی‌هوایش باآدمهای آرامتر ووسعت پاکترش در روحیه‌ام تأثیرکرد.

عوض شده بودم . صبحهای خیلی زود از رختخواب بیرون میامدم و لباسم را میپوشیدم وتفنك دولول را میانداختم روی شانه‌ام وپنج شش تافشنك هم بر میداشتم و میرفتم به‌بیشه وتپه‌های اطراف .

پرندگان برایم آوازمیخواندندوخرگوشها آهسته‌و باشیطنت‌مرا می‌پائیدند. بعضی‌هایشان از جلوی پایم رم میکردند ، بعضی‌ها هم ده پانزده متر دورتر لای علفها بطرفم زل میزدندوپوزه‌شان را میلرزاندند .

آب باصافی وپاکی‌اش با سروصدا از رودخانه میگذشت ، آفتاب صبح از لای‌شاخ وبرك درختان‌نورمیافشاند. تا چشم میدید دره‌بود و تپه‌بود وسبزه ودرخت بود .

یك روز صبح زود روی بلندی زیر درخت گردوی پیری نشسته بودم‌و چشمم به دور دورها خیره بود . روی‌کمره تپه زیر تپه‌کوه سفید صف‌سیاهی توجهم را جلب‌کرد ، خوب که دقت کردم دیدم کاروان خوکهای سیاه هستند که از تاکستان خارج شده اند ، سرشان پائین با شکمهای سیر آهسته میرفتند تااستراحت‌روزانه خود راطی‌کنند ، یکی‌یکی شمردم هفده تا بودند . آنقدر نگاهشان‌کردم تا از نظرم دور شدند .

از جایم بلند شدم و تفنگم را برداشتم و راه افتادم . گذرم از زیر درختان سیب‌بود . از رنگین بودن سیبهاخوشم‌آمد. تفنك رابطور حمایل‌روی شانه‌ام انداختم و دستهایم را در جیبهای شلوارم فروکردم و باخوشحالی

اطراف را پائیدم ، آواز خوش پرنده‌هاگوشم را نوازش میکردند ، چشمهایم دنبال پرنده ای گشت تا پیدا کردم ولبخندی زدم پرنده دست پاچه از روی شاخه پرسیبی پرزد و زد وسیبی از روی شاخه جدا شد واقتاد و پرنده روی درخت دیگری نشست ، سیب سرخ و قشنگی بود . دولا شدم سیب را اززمین برداشتم و نزدیك یك چشمه‌کوچك شدم ونشستم و به آب نگاه‌کردم . حیوان کوچکی‌شبیه به مورچه‌های درشت بال‌دار که مردم ده به‌آن سلوك ، یعنی « شترآبی» میگویندروی آب شناور بود وآب را میشکافت‌وبا سرعت‌اینطرف و آنطرف میرفت وازخود امواج‌کوچکی‌بجای میگذاشت، وزیرآب‌حیوانهای سیاه و کوچکی نیز مانند زالو در حرکت بودندکه مردم ده آنها را «چمچه خاتون » می‌نامند .

مدتی محو تماشای این حیوانهای ریز و بی‌آزار بودم‌که ناگهان سیب از دستم افتادم توی آب و آرامش آنها را بهم‌زد و هریك را بطرفی پراکنده کرد .

لبخندی زدم وسیب را ازتوی آب برداشتم وشستم و بعد یکی دومشت آب خوردم وراه افتادم . به نزدیك خانه که رسیدم‌سروصدای دخترها وزنها کنار جوی آب‌که از داخل حیاط مابیرون میآمد مرا جلب کرد .

از پهلوی آنها گذشتم . بعضی سلام دادند و منهم جـواب سلامشان را دادم و از در شرقی وارد حیاط شدم . دختر همسایه کنار چشمه‌ای که از میان حیاط میجوشید نشسته بود و با دست و روی خیس به‌آب و به ماهیهای کوچك چشمه خیره بود ، تامرا دید لبخندی زد و سلام داد ، جواب سلامش را دادم و پرسیدم « چیکار میکنی ؟ »

خندیدوگفت « تماشای ماهیها . چقد این ماهیهاقشنگن . »

گفتم « تو از اونا قشنگتری. »

سرخی کمرنگی روی لبهایش پیدا شد ، نزدیکش شدم وگفتم « بیااین سیب قشنك هم مال تو . » سیب راگرفت ولبخندی زد و با سرتشکر کـرد . تفنك را از روی شانه‌ام برداشتم و آهسته گذاشتم زمین ونگاهش‌کردم .سرش پائین بودوبه‌آب نگاه میکرد و از توی‌آب مرا می‌پائید .

عکسش درآب افتاده بود وبا تکان خوردن ماهیها عکس اوهم موج بر-

میداشت . خیلی دلم میخواست نزدیکش باشم و تماشایش‌کنم ، امسا سرخی معصومانه رویش روح عاصی‌ام را تازیانه میزد . بعد تفنگم را برداشتم و رفتم .

شب و روزم بآرامی میگذشت ، ده روز و شب بی خیال بدون سرخر خودم با خودم بودم . گاهی از خودم بدم میآمد وگاهی هم بی‌تفاوت بودم.

صبح روز دهم ازگشت سحری برمیگشتم و دوتاخرگوش هم شکار کرده همراه آورده بودم و خیال داشتم برای عصرآماده‌اش کنم تادربیشه بخوردم‌که پستچی نامه‌ای آورد . نامه از تهران بود خط بهروز را شناختم . درون نامه نوشته‌بود که هرچه زودتر به‌تهران‌برگردم ودر ضمن شرح‌کوتاهی از گم‌شدن طوطی ودلخوری فریبا را از من داده بود و نوشته بود که فریبا میخواهد شوهرکند .

خواستم همانروز حرکت‌کنم‌برو بچه‌ها ودوستان مخالفت کردند و قرار شد روز دیگر حرکت کنم .

آنروز تا شب توی بیشه‌ها گشتیم و شب خیلی زود تر از شبهای قبلی خوابیدم . صبح زود از خواب بلند شدم وبعد ازاینکه یك گشت‌کوتاه در بیشه زدم برگشتم و صبحانه را خوردم و چمدانم را بستم وخداحافظی کردم‌وآمدم لب جاده .

۴۴

ساعت دوبعد ازظ... بودکه رسیدم به‌خانه . بهروز تازه از سرکارآمده بود . بعداز احوالپرسی نهار خوردیم و در اتاقش‌درازکشیدیم .

بهروز گفت «خو... بهت خوش‌گذشته‌ها .»

« چطورمگه ؟ »

« بی معرفت اص... یادی از مانکردی . »

گفتم « آخه توکه قرار شد خودت بیای . »

باگله‌گفت « اقلا... بخواستی یه‌کلمه بنویسی که سالم رسیدی . » .

« خاطرت جمع باشه اگه سالم‌نمیرسیدم خبرش زودتر میرسید . »

« خب ، که سقط نشدی . »

« غصه‌اشو نخورمادرقحبه ، با همدیگر سقط میشیم. »

« بهت نوشتم که‌طوطی ... شده ؟ »

« آره راسی تعریف‌کن ببینم . »

« چن روزه‌یعنی ازاون روزیکه تورفتی من‌مرتب به‌خونه‌شون سرزدم . اما پیداش نیس . شهین میگفت از اون‌روزیکه باهاشم‌حرفش شده دیگه پیداش نیس، نه‌تو جنده خونه ، نه‌تو نه‌تو خونه هیچ معلوم نیس که کجاس ؟ خیلی دنبالش گشتم . به‌شهین اینام گفتم که تورفتی مسافرت . اونا فکر میکردند که‌طوطی باتورفته ، خلاصه باقدم وآیه مجابشون کردم . بعدش تا اونجائیکه میتونستم من وشهین خونه‌هارو پیرورو کردیم اما خبری نشد . . . اما شهین هم عجب چیزی بودها . . . بدمصب مزه‌اش هنوزم زیردندونمه . . . »

پرسیدم « کجا رفته باشه خوبه ؟ »

« کی ؟ شهین ؟ »

« مادرقحبه رو ببین‌ها ... »

« ها ! چیز ! طوطی . . . نمیدونم والله . . . راسی از فریبا واست بگم . »

« گورپدرهمشون . »

« آره والله ... تازه اون جنده خانومم زیر سرش بلن شده. »

« چطومگه؟ »

« میخواد شوهر کنه . »

« چی از این‌بهتر ؟ . »

« اصلا بمن چه‌ارتباطی داره ... »

« آخه رفیق توس . »

« فلان ننه‌شم کردن ، رفیق ! ... »

« راسی هاشم ! . . . »

« چیه ؟ . »

« فریبا بچه داشت . »

« خب !! ؟ »

« هیچ دیگه . . . انداختش . »

« بمن چه »

« بتوچه ؟ »

« آره بمن چه ؟ »

« ننه‌سگ پس اون پولائی‌روکه از من گرفتی واسه چی‌بود ؟ »

« لازم داشتم . »

« لازم داشتی که بچه‌اتو سر به‌نیست‌کنی ؟ »

« بچه‌امو ؟ »

« نه‌پس‌بچه‌امو . »

« تودیگه چرا میگی ؟ »

« من میگم ؟ »

« پس چی ؟ »

« همه میگن »

« همه غلط میکنن با تو خیال میکنن . »

« خب تا خبری نباشه مردم نمیگن چیزی. »

« تو هم باور کردی ؟ »

« اونطور که اونا میگن آره . »

« اونا باونجائیکه دراومدن میخندن . »

« من حرفی ندارم . »

« نباس هم داشته باشی . . . هرکسی هرحرفی بزنه تو هم باس باور کنی؟ تو چقد خری . »

« خر خودتی ننه‌سگ . فریبا یه‌طوری گفت که‌من باورکردم. »

« فریبا غلط‌کرد باتوکه‌الان میگی. »

« حیوونی پسر بود ، اقدس میگفت که شبیه هاشمه. »

« اقدس به‌تنکه گشادش میخندید . آخه یه‌تیکه‌گوشت‌جوری شبیه آدم میشه ؟ »

« لابد میشه دیگه . »

« فکرتو نجس نکن ننه‌سگ . »

بعد سیگاری آتش زدم و دودش را به هوا فرستادم ، بهروز هم سیگاری آتش زد و بعد پرسیدم « حالاکجاس ؟ »

« کی ؟ »

« فری دیگه . »

« اون دیگه بابا اجاره نشین شده . . . یه پا زن نجیبه جون ننه‌اش. از خیابان جمشید هم پاشده رفته یه جای دیگه با پسر صاحبخونه شون‌ریخته رو هم . »

« ده !! »

«والله . . . اقدس‌میگفت خیلی سخت خاطرخواه همدیگه‌ان . »

« تو اونجارو بلدی ؟ »

« آره‌یه روز با اقدس رفتیم اونجا. »

« دلم هواشوکرده. »

« میخوای امشب بریم پهلوش ؟ »

« آره عصری بریم. »

« بااقدس بریم. »

« اون دیگه واسه‌چی ؟ »

« اون باشه بهتره . »

« واسه چی ؟ »

« آخه خونه مردم که نمیشه همینطوری رفت ، بایه زن بریم راحت‌تر و بهتره . . . »

« باشه . » دهن دره‌ای کردم و سیگارم را در زیر سیگاری خاموش کردم و بخواب رفتیم .

از خواب‌که‌بیدار شدیم‌دست وصورتمان راآب زدیم و بعد چای‌خوردیم و لباسمان را پوشیدیم و از خانه رفتیم بیرون .

۴۵

درخیابان جمشید از تاکسی پیاده‌شدیم . بعد به بهروز گفتم « تو بـرو دنبال اقدس و زودبیا . »

پرسید « مگه تونمیای ؟ »

گفتم « من میرم تو این قهوه خونه‌میشینم تاشما بیاین . »

« باشه ، پس من رفتم . »

« خوش اومدی . »

بهروز که رفت سیگاری آتش زدم . رفتم آنطرف خیابان و داخل یك قهوه‌خانه شدم و روی یك صندلی نشستم وباپشت دستم لبم را پاك‌کردم وروبه قهوه‌چی گفتم

« یه ترش بیار داداش . »

قهوه‌چی از همان پای سماور دادزد « بزرگ یاکوچیك ؟ »

باصدای بلند جواب دادم « بزرگ .

« الان . »

جابجا شدم و سیگارم گیرکرد به‌پایه میز عسلی و افتاد روی زمین که آب پاشی کرده بودند . دلخور شدم . خواستم سیگار دربیاورم که قهوه چی یك استکان بزرك ترش گذاشت جلویم ، نگاهی به ترش انداختم و بازبـانم لبم‌داترکردم وروبه‌قهوه‌چی‌که سرمیزمشتری میزدیگری بودگفتم« داداش ؟ »

همانطوریکه داشت‌چای وترش راروی میز میگذاشت رویش رابرگرداند وجواب داد « بعله !! »

گفتم « یه قلیون تمیزچاق‌کن بیار . »

« چشم آقا . . . آی حسنی ! »

یکی از ته قهوه خانه‌جواب داد « بله ... چی‌میگی حسین‌آقا ؟ »
قهوه‌چی راه افتاد بطرف بساط سماور وگفت « یه قلیون تمیز چاق‌کن ببرواسه آقا . »
حسنی با صدای بلند گفت « چشم الان . . . »
«زودباش پسر . »
من داشتم ترش را آهسته آهسته سرمیکشیدم و قهوه چی و شاگردش مرتب باهم جرو بحث میکردند .
حسنی گفت « همین یکی رو ؟ »
«آره پسر. »
« خیلی خوب‌بابا. »
قهوه‌چی درحالی که استکان را میشست گفت « پردوئی نکن بچه . زودباش ، بعدشم جلوی دکونو آب پاشی کن.»
حسنی در حالی که قلیان را آماده میکرد گفت « هنوزآفتابه . »
« پسر انقدر حرف نزن کارتو بکن . »
« دارم میکنم دیگه . »
« زودباش چادروبزن بالا آب پاشی کن ببینم دکون تاریك شده . »
«بذار قلیونو درس‌کنم اونوقت‌دیگه. »
قهوه‌چی مقدار زیادی استکان در دستش چید و مشغول‌چای ریختن شد ودرهمان حال غرزد وگفت «از اون وقت تاحالاچیکار میکردی ؟ »
حسنی روی سرقلیان آتش گذاشت وفوت‌کرد وگفت « حاضر شد . »
قهوه‌چی استکانها را پرکرد و قوری را گذاشت لب‌کوره آتش و راه افتاد و وگفت
« زودباش بچه . »
بعد چائی را برد و روی میز هاپخش کرد و داد زد « زودباش بیابچه این چادروبزن بالا دیگه .» حسن قلیان را فوت‌کنان آورد و گفت «الان . قلیون مال کی بود ؟ »
من گفتم « مال اینجاس بچه ، بیار اینجا . »
قهوه‌چی باتشرگفت « ببر اونجا بچه دیگه.»

« دارم میبرم دیگه .»

حسنی قلیان را آورد طرف من سر میز که رسید ایستاد لوله قلیان را به دهان گرفت و فوت کرد و سرقلیان را برداشت تاآب سردرفت و بعد بـه آتش سرقلیان فوت نمود و روی قلیان جابجا کرد وگذاشت روی میز و گفت « بفرما داش اینم‌قلیون.»

نگاهش‌کردم گفتم « قربون تو . »

اما دیگر اعتنائی نکرد ورفت طرف در و فوری چـوبهای چادر افتاد و داخل قهوه خانه بکلی تاریك شد .

قهوه‌چی دادزد « زودباش بچه . »

حسنی درحالی‌که چوبهارالای‌چادرمیگذاشت‌و طناب را میگرفت‌گفت « الان بابا دیگه توهم . سرمونو بردی . . . »

اماآخرحرفهایش را خیلی آهسته گفت‌که قهوه چی نشنید . بعدچادر را لوله کرد و خیلی با سرعت پیچید وکشید بالا و طنابش را بگوشه دیوار مغازه محکم بست وآمد رفت سطل را برداشت و دوباره رفت بیرون‌و ازجوی آب پرکرد و پاشید روی آسفالت شکسته جلوی مغازه .

بخارگرمای آسفالت زد به توی مغازه. قلیانم راکشیدم و پولش رادادم و آمدم بیرون . دیدم بهروز و اقدس از کوچه‌ای آمدند بیرون. آهسته رفتم آنطرف خیابان و روبرویشان ایستادم تا رسیدند .

بعد از احوالپرسی سه‌نفری سوار تاکسی شدیم و تاکسی حرکت کرد .

پرسیدم « مگه خونه‌اش‌کجاس.»

اقدس‌گفت « سلسبیل.»

«باشه.»

اقدس‌گفت « از تو خیلی دلخوره، هاشم.»

« ته شو به آب سرد بزنه.»

« ای خدا ! ! »

بهروزگفت « آخه واسه چی دلخوره ؟»

اقدس‌گفت « چرا نباشه ؟ »

گفتم « چرا باشه ؟ »

گفت « واسه اینکه خیلی بی‌معرفتی . »

گفتم « چیکارکردم ؟ »

گفت « میخواستی چیکارکنی دیگه ؟»

«چیکارکردم؟ »

«چیکار کردی ؟ دیگه از این بدتر که بـا اون وضع ولش کردی و رفتی ؟ »

«مجبور بودم .»

« چی‌چی‌رو مجبور بودی مرد ؟ خب میخواستی دس‌کم قبل ازرفتنت ببینیش‌و بری . »

بهروزگفت « خب لابد کارداشت دیگه.»

گفتم «نمیشه.»

اقدس‌گفت « چی نمیشه ؟ هیچکسو من مثه تو بیفکرو بی‌قیدندیدم، اگه بدونی طفلك‌چقدناراحت بود.»

با سردی جواب داد « حالاکه نیس.»

با ناامیدی‌گفت « آره دیگه شما مردا همتون یه فرمین.»

راننده ازآئینه اقدس را پائید ومن‌همانطورکه‌به خیابان نگاه میکردم جواب دادم « همه آدما یه فرمن ، فرقی نمیکنه . من ، تو ، اون ، همه . همه ...»

اقدس با مسخره رو به بهروزگفت « نیگاش تو رو خدا . رفته برگشته ببین چه جوری حرف میزنه ؟ برو بابا توهمون هاشم دیوونه‌ای دیگه . »

بهروز خواست بخندد سرفه‌اش گرفت ، راننده هم لبخندی زد . من همانطور به جلویم نگاه میکردم و تاکسی هم با سرعت میرفت . بهروز گفت «همینجا نیگردار داداش .»

کرایه را دادم و پیاده شدیم و همینکه به داخل کوچه رسیدیم اقدس گفت «اوی هاشم ؟ »

« باز چیه ؟ »

« حواست‌باشه دم دهنتو ببندی‌ها »

« برای چی ؟ »

اقدس جلویم مکث کرد وروبه من‌گفت «خیال نکنی‌که‌اینجا شهرنوس و هر چی از دهن نجست بیرون اومد بگی‌ها ...»

بی‌اعتنا راه افتادم وگفتم « دستورنده .»

بعد رو به بهروزگفت « تو هم‌همینطور بهروز.»

بهروز جواب داد « بابا باشه تو هم. چقد حرف میزنی.»

اقدس در خانه‌ای ایستاد وزنگ را فشارداد . من و بهروزکنارایستادیم در بازشد وجوانی درحدود سی ودوسه ساله با سر وصورت خیس نمایان شد و با اقدس احوالپرسی‌کرد وبا تعجب وپرسش نگاهی بمن وبهروزکردتا اقدس پرسید «ببخشید، فریبا خانوم هستن؟»

جواب داد «بله بفرمائین .»

«مرسی .»

بعدکنار ایستاد و داخل شدیم . فریبا ازاتاقش آمد بیرون وتاچشمش بمن افتاد سر جایش خشکش زد و رنگش پرید و آهسته سلام داد . جواب سلامش را دادیم و داخل اتاقش شدیم .

فریبا در حالیکه توی سماورآب میریخت با ناراحتی‌گفت«چه‌عجب!! راه‌گم‌کردین هاشم‌آقا .»

جواب دادم « اختیار داری جونی ، حالت چطور؟ »

«ای ...» بعدکبریت زد و سماور را روشن‌کرد و روبه بهروز کرد و پرسید « شما چطورین بهروزخان ؟ » بعد رفت پهلوی اقدس نشست .

بهروز گفت « ای زنده‌ایم دیگه ... نفسکی میادومیره ...»

اقدس رو به فریباگفت « چطوری خواهرجون؟»

« قربون‌تو.»

« اگه بدونی چقد بهت حسودیم میشه .»

«چرا؟»

« خب‌الحمدالله راحت شدی دیگه ، دیگه مجبور نیستی حرف‌هرکس و ناکسو بشنوی.»

فریبا لبخند تلخی زد و سرش را انداخت پائین و آهسته و دلخور

گفت .

« هرچی تا حالا حرف شنیدم بسه دیگه ، تازه اونم باعثش یه مرد شد . مثلاً مرد . اما چه خوب شدکه روشن شدم . » بعد به من خیره شد ، جابجا شدم و لبخندی زدم وگفتم « پس روشن شدی ؟»

همانطورکه نگاهم میکردگفت « آره . »

گفتم « اما من هنوز تاریکم .»

بهروز خندید و گفت « پس بگو روز به روز صورتت سیا میشه ، نگو لامپت سوخته .»

اقدس با خنده‌گفت « آره حیوونی چراغش خاموشه .»

فریبا با مسخره‌گفت « ماشاالله حال اومدی .»

گفتم « اه ؟ »

« والله . تخته‌هم نیس بزنم ...»

اقدس‌گفت «آب‌وهوا بهش ساخته ... خب داسی‌هاشم اونجاکی‌روچشم انتظارگذاشتی ؟»

پرسیدم «کجا؟»

« اونجا دیگه .»

« دەمون ؟»

« آره .»

فریباگفت « یه بدبخت دیگه‌رو.»

گفتم « درسته . »

فریبا با ناراحتی پرسید « کی‌رو؟»

گفتم « یه نفرو.»

« بدبخت اون .»

« خب دیگه ...»

« زنه یا دختر ؟»

«زن.»

« قبلا هم باهاش آشنا بودی ؟»

«آره.»

« از شیرخورگی»

«چطو؟»

«خب آدم ننه شو ازشیرخوره‌گی میشناسه دیگه.»

اقدس گفت « پس مادرم‌داری؟»

«مثه اینکه .»

«پدرچی؟»

«عمرشو پیشکش کرد ..

«زکی ! من خیال میکردم مادر هم نداری.»

« پدر نداشتم چطو شده‌که مادر نداشته باشم چطوبشه ؟»

فریبا با ناراحتی‌گفت « هیچی ... واسه توهیچی مهم نیس .» بعد از جایش بلند شد چای را دم‌کرد واستکانها را در سینی چید و پرسید «بچه‌ها بدون تعارف چیزی میل دارین برم بخرم ؟ »

گفتم «جائی‌که توهستی هیچی جونم .»

گفت « تعارف میکنی؟»

«هرطور فکر میکنی .»

نفس درازی‌کشید و نشست و بعد چای ریخت و خوردیم . من سیگاری آتش زدم و پرسیدم «خب فری تعریف‌کن ببینم .»

گفت «تعریفا پیش شماس .»

گفتم « من تو بی‌خبری بودم تو بگو ببینم چیکار کردی ؟»

گفت « میخواسی چیکارکنم ؟ رفتم دکتر و توهم‌گذاشتی ورفتی ومنوتو بدبختی وهچل‌گذاشتی .»

گفتم «بالاخره راحت شدی .»

سرش را انداخت پائین و اقدس مشغول چای ریختن شد فریبا آهسته گفت

«آره راحت شدم ، خیلی‌هم راحت، یعنی روزای اول ناراحت بودم . اون روز تو خونه تا ساعت یك بعد از نصف شب منتظرت بودم ، حالم خیلی بد بود ، یه موقع دیدم صدای بهروز اومد . خوشحال شدم با خودم‌گفتم‌که تو هم حتماً هستی . بهروز با اقدس دوتائی بودن ... وقتی که سراغتو از

PersianPDF.com

بهروزخان گرفتم‌گفت رفته مسافرت یـه هفته دیگه میاد ، یه مرتبه یه‌جوری شدم ، اصلا نتونستم حرف بزنم . رفتم تو اتاقم و تا صبح‌گریه‌کردم...»

سینی چای را گذاشت وسط وگفت

« صبح‌که از اتاقم اومدم بیرون عوض شده بودم . بهروز اینا از تو حرف انداختن . یهو دهنم باز شد و هـر چی بدوبیراه بود نثارت‌کردم و همون روز ترتیب‌کارامو دادم و شبونه اسباب‌کشی‌کردم. فکرکردم که‌یادگار کثیف هاشمو نیگر دارم ، اما بدتر عصبانی شدم و فرداش‌باکمک‌دکتر، یادگار کثیفتو از خودم دورکردم ... آره دورش کردم ، وجودمو راحت کردم ... خب بله که راحتم ، خیلی‌هم راحتم ، دیگه‌م نمیخوام ناراحت باشم هاشم.»

پرسیدم « حالا میخوای چیکار کنی فری ؟»

با ناراحتی و تشدد جواب داد « اون دیگه بتو مربوط نیس‌که‌میخوام چیکار کنم یا نکنم .»

« یعنی چی؟»

« یعنی اینکه دیگه‌گورتوگم‌کنی واینجاهام پیدات نشه‌که‌میدم‌قلم پاهاتو خوردکنن .»

« ده !! »

« بله . »

« چت شد فری ؟ »

« هیچی حالم خوبه . »

بهروز با خنده‌گفت « داره شوخی میکنه . »

فریبا خیلی جدی جواب داد « نه، هیچم شوخی نمیکنم . »

بهروزگفت « راستی ؟ »

فریباگفت « بله تو هم همینطور ، توهم اینجاها پیدات نشه .»

بهروزگفت « منکه‌کاریت نداشتم . »

همانطور باعصبانیت‌گفت « فرقی نمیکنه .»

گفتم «ماروباش‌که از راه دور تا رسیدیم اومدیم سراغت .»

جواب داد « میخوام نیای .»

گفتم « فری ... »

گفت «دیگه منو فری صدا نکن .»

« چی صدا کنم ؟ »

« هیچی، من‌دیگه‌تورو نمیشناسم. هاشمو نمیشناسم، بهروز و نمیشناسم.»

گفتم « فری من بعد از ده یازده روز اومدم‌که باهم خوش باشیم.»

« بروبا رفیق شخصیت خوش باش .»

« رفیق شخصی من‌توئی فری .»

« بروگمشو ... »

اقدس رو به من‌گفت « هاشم‌آقا راختش بذار ، ولش‌کن . »

« اه ! من‌که‌کاریش ندارم ، اومدم ببینمش .»

فریبا با عصبانیت‌گفت « بیخود اومدی ببینی ، اینجا شهرنو نیس.زود گورتوکم‌کن برو .»

کمی ناراحت شدم بعدگفتم « جمعش‌کن زن ... ما رو باش که بکی منت میذاریم . »

بانفرت جواب داد « خودت جمعش‌کن ، زوداز‌اینجا بروکه والا... »

بهروزگفت «والا چی؟»

« همچی‌آشی واستون بپزم‌که یه وجب روغن روش‌باشه.»

بهروزگفت « اه ! ... ما نمیدونستیم . هاشم یالا تا تو روغن سرخ نشدیم‌که والا ... » حرف بهروز را بریدم وگفتم « یه عمر ما رو تو دیگش سرخ‌کرد ...»

هنوز حرفم تمام نشده بود که فریبا با عصبانیت دست انداخت استکان چائی را بطرفم پرت‌کردکه من جا خالی‌کردم وچای‌به‌سروصورت من‌و بهروز ومقداری هم روی خودش پاشید.اقدس از این وضع‌که یکمرتبه پیش‌آمده بود ناراحت شد و بطور دستپاچه رو به فریباگفت « فری جون‌چته ؟ چراهمچی میکنی ؟ »

وضع بد شده بود . من و بهروز هردو عصبانی بودیم . فریبا ازاینکه اقدس از او سؤال میکرد عصبانی‌تر شده بود. تقریباً با دادوبیدادگفت«چرا این پدرسوخته‌های لاتو آوردی اینجا ؟ »

اقدس‌گفت «اه ! خواهر بس‌کن‌بده . الان در و همسایه میریزن‌اینجا.»

« بیان ، بیان‌شاهد باشن‌که من دیگه نمیخوام عبدوعبید این لات پدرسوخته باشم . دیگه نمیخوام روی ایکبیر این دیوسیاروببینم ...»

بی‌اختیار از جایم پریدم ورفتم طرفش ویك سیلی محکم زدم به‌صورتش که جیغ وحشتناکی‌کشید و یك سیلی دیگر زدم به دهانش‌که صدایش رابرد بهروز پرید مراگرفت وکشید وگفت «چیکارمیکنی هاشم ؟ بالا راه بیفت‌بریم گندشو درآوردی .»

فریبا دست‌کرد سینی رابا استکان برداشت‌که‌با پازدم زیرش‌که‌استکانها با چائی‌ها روی زمین و هوا پخش شد و جیغ فریبا و اقدس‌بلند شد. ناگهان در اتاق بهم خورد جوانی‌که در حیاط را به روی ما باز کرده بود با عجله آمد تو ؛ پشت سرش چند زن چادری و غیره آمدند تو . پسر جوان دویـد وسط اتاق رو به فریباگفت « چی شده فریبا خانوم ؟ چیه ؟ چه خبره؟.»

فریباباگریه وشیون‌گفت «این‌لات پدرسوخته ،این ...آی پاسبان...» جوان دیگر بدون معطلی حمله کرد رو بمن و رفت زیر لنگهای من و بعقب هل دادکه با پشت خوردم به دیوار . فریبا هم سینی چای را برداشت وپرت کرد به سر من . شانس آوردم‌که با پهنه خورد به وسط مغزم . خواست‌چیز دیگری برداردکه بهروز مانع شد و منهم‌کمر جوان را با دودست چسبیدم و کشیدم بالا وباگرده‌زدمش به زمین وچند لگد محکم زدم به پهلویش . بهروز رو به‌من دادزد « هاشم رفتن پاسبان بیادن، یالا. » بعد پرید وزیر بغل مرا گرفت وکشید . فریبا حمله‌کـرد . دست انداختم پستانش را چسبیدم وکشیدم جلوکه یك سیلی زد بگوشم و جوان ناگهان از پهلو حمله‌کرد . فریبا را با ضرب هلش دادم‌کنار و با سر زانو زدم به وسط پاهای جوان که خم شد بعد بهروز هم یك لگد زد و هلش دادکنار و دست مرا چسبید و با زور از اتاق کشید بیرون و دوید و از در خانه خارج شدیم . توی‌کوچه مجبورم کرد تـا بدوم و بالاخره خودمان را رساندیم به خیابان . از پشت سر ما سرو صدای بگیر بگیر میآمد . یك تاکسی پیدا شد وبلافاصله سوار شدیم و راه افتادیم.

نرسیده به دروازه قزوین از تاکسی پیاده شدیم . چراغها روشن شده بود. عبور ومرور مردم زیادتر از روز بود. یك بلیت فروش‌کوربااتفاق دختر کوچکش‌که او را راهنمائی میکرد نزدیك ما شد . مردکور با صدای خفه‌ای

گفت

« سی‌هزار تو منه آقا . شانستو امتحان کن ...»

نگاهی به دخترك‌ده دوازده ساله انداختم و راه افتادیم . دخترك‌جلویم راگرفت و با التماس‌گفت « آقا تورو خدا ...»

او را از سر راهم‌کنار زدم ورفتم . بهروزگفت «خب‌هاشم ؟ »

جوابش را ندادم و به راه خودم پیش رفتم . بهروز دستم را گرفت و گفت

« هاشم ؟ »

« چیه ؟ »

« حالا چیکار میکنی ؟ »

« فعلا که هیچی . »

« بریم‌خونه ما. »

« نه نمیام . »

« کجا میری ؟ . »

« نمیدونم . »

« نمیدونی ؟ »

« نه . »

« حالا چرادلخوری ؟»

« نیستم . »

« چرا ، هستی .»

« شاید .»

از میدان قزوین گذشتیم و یکراست بطرف خیابان امیریه راه افتادیم و بهروز هم بدون حرف همراهم میآمد. بهروزسیگاری بمن تعارف‌کرد ویکی هم خودش به لب‌گذاشت‌کبریت زد هر دوایستادیم تا سیگارمان را آتش‌زدیم. بعد من راه افتادم ، بهروز بازویم را چسبید و گفت «هاشم؟»

« چیه ؟ »

« بریم خونه .»

« تو برو من نمیام .»

« صلاح در اینه‌که بریم خونه . »

« تو بمن چیکار داری ؟ »

« میخوای بری عرق بخوری ؟»

« نمیدونم . »

« بریم شهرنو . »

« پیش‌کی ؟ »

« خب یکی‌رو پیدا میکنیم دیگه . »

« اینهمه تا حالا پیداکردیم چیکارکردیم ؟ »

« خب زندگی همینه دیگه . »

«زیاد ور میزنی . »

« خب بابا پس بریم خونه اقلا . »

« تو چرا انقد اصرارداری‌که بریم خونه ؟»

« تو حالت خوب نیس هاشم .»

« بتوارتباطی نداره . »

«پس من میرم .»

« خوش اومدی.»

هنوز بهروزحرفش تمام‌نشده بودکه به راه افتادم . بهروزچندلحظه‌ای مکث‌کرد و بعد مرا صدا زد ، اما من اعتنائی نکردم و رفتم . بهروز دوید از پشت شانه‌ام را چسبید و گفت «وایسا. »

با عصانیت‌گفتم « چیه بابا ، چرا ولم نمیکنی؟ »

گفت « بیا بریم خرنشو.»

« خر خودتی ، تنهام بذار دیگه تو هم .»

« خب پ ن منم‌باهات میام . »

« نمیخوام بیائی ، نمیخوام ، میخوام تنها باشم »

« باشه میل خودته ...»

۴۶

بـا خشونت از او جدا شدم و از میان شلوغی پیاده‌رو گذشتم و رفتم آنطرف خیابان و رفتم توی‌کوچه . درکوچه‌های تاریك و بزرگ تنهائی‌راه میرفتم. حالم بد بود ، بغ‌کرده بودم ، سیگارپشت‌سیگارآتش میزدم.همانطور که راه میرفتم ناگهان بخودم خندیدم وگفتم « خاك توسرت هاشم . .» بـا غرورم حرف میزدم، برای اولین‌بار زنی‌جنده با افتضاح مرا از خودش‌راند. عوض اینکه من او را از خودم برانم ... «اون دیگه حرفمو نخوند ، چقد در مقابلش ضعیف بودم ، حرفهاش مثه خنجر بود ، لابد قدرتم از بین‌رفته ؟ شاید دیگه اون آدم نیستم ، یا هستم اون نیست ؟ اگـه اون عوض شده من چی ؟ من که اون آدم هستم . لابد نیستم دیگه ، والله ... حالا اقدس میره تو شهرنو پرمیکنه ، همه بهم میخندن . ژاپنی تف میندازه تو آشغال پنبه‌ها، طاوس پیره‌بهم پشت میکنه . پدرهمشونودرمیآرم ، داغ اون پسره رو میذارم تودل فریبا ... نه من هنوزهمون هاشم جنده‌کشم ، نه . نه عوض نشدم من، نـه ...

سیگارم لای انگشتانم را سوزاند . با عصبانیت پرتش‌کـردم و سیگار دیگری آتش‌زدم . تشنه‌ام بود ،گلویم مثل چوب خشك شده بود. دنبال‌عرق فروشی میگشتم ، یکمرتبه یاد افسانه افتادم . قدمهایم را تند کردم و رسیدم به‌عرق‌فروشی . مسیو باگرمی از من احوالپرسی‌کرد، پرسیدم «افسانه‌هس؟»

« بله بله بفرمائین تو.»

ساعتم را نگاه‌کردم . تازه ساعت‌هشت بعدازظهر بود . از پله‌هاسرازیر شدم ورفتم تو . هنوز خلوت بود . یکی دونفر مشتری بیشتر نیآمده بودند .

گارسن چاق از زیر پله‌ها تا چشمش بمن افتاد نیشش باز شد از جایش بلند شد آمد جلویم و با خوشروئی سلام کرد وگفت « به به چه عجب ! چشم ما روشن . »

پرسیدم « افسانه‌کجاس ؟ »

« همینجاها بود ، بشین الان میاد . »

« تو اون اتاق پشتی‌کسی نیس ؟»

« نه . »

« میخوام برم اونجا بشینم .»

« باشه‌بفرمائین.»

بعد هر دو باتفاق از میان میزهاگذشتیم‌ورفتیم توی اتاق و فوری‌چراغ اتاق را روشن‌کرد وکلید پنکه را زد وصندلی‌را جابجاکرد ونشستم .گفتم

« یه پرس خوراك بده با پنج‌سیرکنیاك ممتازقزوین وردار بیادتا بعد.»

پرسید « ماس وخیارم بیارم ؟ »

«آره زودتر.»

«چشم . »

فوری ازاتاق خارج شد . من‌هم بلند شدم رفتم مستراح وبرگشتم‌که‌او میز را چیده بود وگفت « چن دقیقه دیگه خوراك حاضر میشه .»

« عیب نداره .»

یك لقمه‌نان وپنیروسبزی‌گذاشتم دهانم و او هم ایستاده مرا میپائید . با سراشاره‌کردم‌که بنشیند .

گفت «من میرم خوداکتوبیارم .» بعد از درخارج‌شد . یك‌گیلاس‌کنیاك ریختم وسرکشیدم . بعد از چند لحظه دیگرخوراك را آورد و گذاشت روی میز . پرسیدم « افسانه پیداش نشد ؟ »

گفت «الان دیگه پیداش میشه.»

«بشین یه‌گیلاس بزن. »

«قربون تو ، نمیخودم . »

«چرا؟»

«الان سرشبه‌باس تا آخرشب سرپا باشم .»

« یه گیلاس که کاریت نمیکنه .»

«باشه . درس نیس .»

«میل خودته»

« قربون شما. مشغول باشین من برم مشتری میادکسی نیس.»

«پس افسانه اومد خبرش کن .»

در حال رفتن گفت «باشه.» و از در خارج شد

چند لقمه پشت سر هم خوراك خوردم وبعد شروع به خوردن کنیاکم کردم .

نیم بطر نصفه شده بودکه افسانه ازدرآمد باخوشحالی داد زد«هاشم!» برگشتم طرفش و جواب سلامش را دادم و پرسیدم «کجا بودی؟»

نزدیکم شد و یکمرتبه بغلم کرد وخودش را انداخت روی زانوهایم ولبم را ماچ کرد . با تعجب گفتم «ده!»

با خوشحالی گفت «کی اومدی؟»

«خواب دیدی خبر باشه .»

«کجا بودی؟»

«کنیاك نمیخوری؟»

«میگم کجا بودی ؟»

«کنیاك نمیخوری؟»

یکمرتبه چشمانش راگردکرد ودستش را از دورگردنم بازکرد و باتعجب نگاهم کرد . خیلی خونسرد گفتم «بشین رو صندلی .»

همانطورکه نگاهم میکرد از روی زانویم بلند شد و صندلی را نزدیك کشید و نشست و بعدگفت «هاشم!!»

بدون اینکه نگاهش کنم یك گیلاس کنیاك پر کردم و گفتم «چیه؟»

پرسید « تا حالاکجا بودی ؟»

نگاهش کردم وگیلاس کنیاك را برداشتم بردم طرفش وگفتم« بگیر.» گرفت و نگاهم کرد ، سیگاری آتش زدم وگفتم «بخور.»

گیلاس را به دهان بردوگفت «بسلامتی.»

«نوش.»

یك قاشق ماست‌وخیار بردم طرفش . قاشق را از دستم‌گرفت وخورد و بعد دومرتبه‌گیلاس را پرکردم و خودم سرکشیدم ویك پك به سیگارم زدم و دو مرتبه‌گیلاس را پرکردم ودادم باو. گرفت وخورد. ته‌بطری را در استکان خالی‌کردم وسرکشیدم وبعد یك لقمه خوراك خوردم . افسانه بلند شد. بدون اینکه نگاهش‌کنم پرسیدم «کجا؟»

« الان برمیگردم . »

«پس یه پنج‌سیری دیگه از این‌کنیاك. یه پنج‌سیخ هم‌کباب بیار. »

«خیلی خب.»

از در رفت بیرون و من مشغول خوردن شدم . هواگرم بود. پنکه‌با خستگی میچرخید .. .

افسانه بعد از چند دقیقه با یك دیس‌کباب وبطری‌کنیاك آمد وآنها را روی میز جابجاکرد ونشست وگفت «هاشم؟»

« چیه ؟»

« مثه اینکه خیلی خسته‌ای ؟»

« نه نیستم .»

« چرا هستی .»

« شاید.»

« نگفتی تا حالا کجا بودی ؟»

« مسافرت . »

« خوش گذشت ؟ »

« نمیدونم مشروب بریز .»

افسانه‌گیلاس‌اضافی راکه‌با خودآورده بودگذاشت پهلوی‌آن‌گیلاس‌اولی وهر دو را نصفه ازکنیاك‌کرد وبعد یکی را داد بمن ویکی هم خودش‌باتفاق سرکشیدیم .

چند دقیقه‌ای بدون حرف نشستیم ومشروب خوردیم . بعد افسانه‌گفت «کباب سرد میشه.»

« مال توس . »

افسانه مقداری‌کباب با نان خورد وبعدگیلاسهارا پرکرد ویکی‌دادبمن

و یکی هم خودش سرکشید و بعدگفت « بریم خونه‌ما.»

کمی امیدوار شدوگفت «بعد ازاینکه مشروبتو خوردی بریم؟»

« حالاکه نشستیم ومشروبم تموم نشده . »

دیگه چیزی نگفت وبمن خیره شد. یك قاشق ماست و خیار خوردم و نگاهش‌کردم. خجالت‌کشید وسرش را انداخت پائین و گفت «چرا اینجوری نیگام میکنی؟ »

« چه جوری نیگات میکنم؟»

«یه‌جوری. من میترسم . از چشات میترسم.»

«چرا تا حالا نمیترسیدی ؟ »

«آخه اینجوری نبودی.»

«مگه عوض شدم ؟»

«آره.»

« ده ؟ »

سرش را بالا کرد وپرسید «هاشم؟»

« بنال . »

«یه‌چیزی بپرسم داستشومیگی؟»

« بگو .»

« بگو داستشو میگی ؟ »

«گفتم بگو .»

« توکسی‌رو دوس‌داری؟ »

جواب دادم « نه .»

« نه ؟ »

« نه .»

« چرا .»

گفتم « حرفت همین بود ؟»

« مگه میشه ؟ »

« چرا نشه ؟ »

« باورم نمیشه .»

« میخواد بشه ، میخواد نشه .»

« آخه دوس‌داشتن‌چیزخوبیه .»

« شاید .»

« حتماً .»

« خب باشه بابا... بریز ببینم.»

نفس درازی‌کشید وگیلاسها را پرکرد و من سرکشیدم و یك‌قاشق‌ماست و خیار خوردم و سیگاری را آتش زدم و بعد افسانه هم گیلاسش را خورد و بعد یك تکه‌گوشت‌گذاشت دردهانش وگفت « یه سیگادم بده من.»

پاکت سیگار را دادم بهش و یکی برداشت وخودش‌آتش زد ودودش را بهوا فرستاد و با خجالت پرسید «هاشم؟»

نگاهش‌کردم.پرسید «ازکسی دلخوری؟»

جواب دادم « نه .»

« چرا دلخوری . »

« بتوچه که من دلخورم . »

« بمن، خب ، برام مهمه. »

« اه ؟ »

« آره برام مهمه .»

« توکی هستی؟»

« هاشم. »

« توکی هستی ؟»

« من ، من ، دوس توام .»

« نه تو دوست من نیستی ، تو یه جنده‌ای . »

«آره جنده‌ام ، اما ...»

« اما نداره توجنده‌ای.»

«چرا اینجوری حرف میزنی؟»

« تو جنده‌ای .»

« هاشم !!»

« مشروب بریز .»

« اگه دلت نمیخواد برم.»

«گفتم مشروب بریز.»

دیگر حرفی نزد و بطر مشروب را برداشت وگیلاس مرا پـر کرد و گذاشت جلویم .

گفتم « برا خودتم بریز .»

« من نمیخورم.»

«غلط میکنی، بریز.»

با ناراحتی گیلاس خودش راپرکردوگذاشت جلویش.

گفتم «بخور.»

همانطورکه نگاهم میکردگیلاس را برداشت وسرکشید وبعد منهم گیلاسم را سرکشیدم و بعد یك پك به سیگارم زدم و انداختم زمین زیرپایم له‌کردم و گفتم

« تو منو دوس داری ؟»

«آره.»

«بیخود .»

«میگی چیکارکنم ؟»

«میگم حرف نزن.»

«خیلی خب ...»

ازجایش بلند شد وخواست برودکه دستش راگرفتم‌وبا خشونت‌انداختم روی صندلی وگفتم «کجا؟»

بغ‌گرفته نگاهم‌کرد وگفت «خب تومیگی .»

«من نگفتم .»

«آخه هاشم چرا ...؟»

«حرف نزن.»

«خب ازمن ناراحتی بزاربرم دیگه .»

«نه نیستم »

بعد سرم‌را انداختم پائین‌گفتم

«مشروب بریز. »

افسانه بطری را در استکان خالی‌کرد .

گفتم «واسه خودت.»

«تموم شد.»

«بگو بیاره .»

بعد دستش را آهسته آورد روی سرمن‌که به زمین خیره بودم وموهای سرم را نوازش‌کرد. چند لحظه‌ای بدون حرف‌نوازشم‌کرد. بعد دستش‌راکنار زدم واستکانم را سرکشیدم وگفتم «یه‌سیگار آتیش‌کن.»

سیگاری برای من آتش زد وگذاشت به‌لبم وبا دلسوزی‌به‌چشمهایم‌خیره شد وبعدگفت «الان‌نزدیك‌ساعت دهه.»

«آها ؟ »

«بلن‌شو بریم خونهٔ ما.»

حرفی نزدم. افسانه بلند شدوزیربغلم راگرفت وبازور از روی صندلی بلندم‌کرد وگفت « بریم ... بریم خونه ما راحتتری ، اونجا راحتی، اونجا کسی اذیتت نمیکنه.»

از اتاق رفتیم بیرون و داخل محوطه‌کافه شدیم‌ودرهمین موقع بهروزاز بالای پله‌ها داد زد «هاشم؟»

نگاهش‌کردم ، بهروز با عجله ازپله‌ها سرازیرشد و آمد جلووافسانه سلام‌کرد. جواب سلام افسانه را داد ورو به من‌گفت «هاشم پیداش‌کردم .»

«کی‌رو ؟»

«طوطی‌رو.»

«راسی ؟ »

«آره»

«کجاس؟»

«خونه اولیشه . ازدیروز اومده . »

«بریم دیگه واسه چی وایسادی؟»

دستم را از دست افسانه رهاکردم‌وراه‌افتادم . افسانه با ناراحتی صدای بغض‌گرفته‌اش را درآورد وگفت «کجا ؟ »

لحظه‌ای مکث‌کردم و برگشتم ونگاهش‌کردم . اشك درچشمانش‌پرشده

بود . یکمرتبه دوید جلو ویقه‌ام راگرفت‌وگفت «نمیذارم‌بری. نمیذارم.»
«ولم‌کن‌زن .»
« نه‌نمیذارم بری. تومال منی.»
«ول‌کن بابا تو هم حوصله داری.»
بهروز روبه‌افسانه‌گفت « فردا شب میآیم پهلوی‌تو.»
باگریه‌گفت «نه من نمیخوام ، نمیخوام ، نمیخوام ببریش. توروخدا.»
با عصبانیت نگاهش‌کردم و بعد هلش دادم بطوریکه خورد به میز وکم مانده بودبخورد زمین خودش رابازورنگاهداشت. گفتم «چطوشده حالامن‌مال توام ؟ دستورم میده زنیکه .» دست بهروزراگرفتم وازپله‌ها رفتیم بالاوقرقر کردم‌وگفتم

« چه محکمم میگه نمیذارم بری ، تو مال منی ! اول تا آخرتونم!»
از پله‌ها رسیدیم بالا و جلوی پیش‌خوان ایستادیم وحساب‌کردیم . داشتم‌پول در میآوردم‌که افسانه رسید وروبه مسیوگفت «حساب‌نکن . »
گفتم « تا حالا از جنده جماعت نخوردم . نمیخوام مدیون باشم.»
افسانه باگریه‌گفت «هاشم برگرد.»
« برو بابا ... حساب‌کن مسیو.»
مسیو با تعجب پرسید «حالامگه چی‌شده‌هاشم‌آقا ؟»
گفتم «هیچی حساب‌کن بینم.»
«حساب شده .»
«بیخود شده .»
افسانه‌گفت « اقلا این خواهشموقبول‌کن.»
گفتم «ده ! خب زن حسابی چیزی‌که خوردم باس پولشوبدم .»
« نه توروخدا حساب نکن بهروزخان ، توروجون‌هاشم‌اقلا اینو نذار.»
بهروزگفت «چرا اصرار میکنی افسانه ؟»
«نمیدونم ، دلم نمیخوادکه بره.»
آخه‌کار داره .»
«پس اقلا بذار حساب نکنه، یعنی میون من واون بهمین‌جاتموم نشه.»
« چرا تموم بشه ؟ »

« هاشم حالش خوب نیس ، دلم‌شورمیزنه .»
گفتم «بیخود دلت واسه من شوردنزنه.»
گفت «پس برگرد.»
گفتم «کار دارم زن ، مگه تو نمیفهمی؟ »
بعد روکردم به مسیووگفتم « چرا معطلی ؟»
مسیوگفت «هاشم‌آقا ببخش‌مادو.»
« ده !! آخه واسه چی اینجوری میکنین!»
بهروز دستم راگرفت وگفت «عیب نداره، هاشم.بر یم‌حالا.»
« آخه ... »
« افسانه خواهش‌کرده . »
دست مراگرفت وکشید وازافسانه خداحافظی‌کرد. افسانه با دستهایش جلوی صورتش‌راگرفت وزد زیرگریه .

۳۷

جلوی شهرنو از تاکسی پیاده شدیم .

گفتم « بهروز ؟ »

« چیه ؟ »

« تو مگه خونه نرفتی ؟ »

« نه . اومدم اینجا جات خالی اول یه سیگاربا شهین‌کشیدم و اونوقت اون بهم‌گفت که طوطی اومده ، یه ساعتی پهلو اونا بودم . طوطی حیوونی خیلی لاغرشده .»

پرسیدم « از من چیزی نگفت ؟ »

« چرا اتفاقاً همش‌حرف تو بود .»

« چی میگفت ؟ »

« اون تورو دوس داره .»

« خب ؟ »

« یاروهم از زندون‌آزاد شده .»

« کی ؟ »

« همون رفیق اولیش دیگه .»

« خب ؟ »

« مادرجنده خیلی اذیتش میکنه .»

« طوطی‌رو ؟ »

« آره .»

« به‌گیس ننه‌اش میخنده .»

« تو یه راس رفتی پهلوی افسانه ؟ »

« آره .»

« مثه اینکه خیلی خوردی .»

« آره .»

« منهم گرفتم‌که‌با شهین بخورم اما طوطی نذاشت . گفت برو برگرد اونوقت. »

از کوچه داخل شهرنو شدیم وبا عجله یکراست رفتیم به خانه طوطی . در زدیم و رفتیم تو. جز شهین‌کسی توی‌حیاط نبود . تا مارا دید ازجایش بلند شد و آمد طرف ما و با خوشروئی با من دست داد و با اشاره و حرف از من احوالپرسی‌کرد ، منهم با اشاره جوابش را دادم و سه‌نفری رفتیم‌توی اتاق شهین و نشستیم . هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که دُرباز‌کن بادوشیشه نوشابه آمد تو وگذاشت جلوی مـن و بهروز و رفت بیرون . بهروز شیشه دوغ را برداشت وگفت « خجالت بخوریم یا دوغ ؟»

شهین لبخندی زد و گفت « اختیار دارین .»

بعد آن شیشه دوغ را برداشت و داد بمن . لبخندی زدم و با سر از اوتشکرکردم . بهروزگفت « شهین جون اول اون آب حیات منو بده‌که دلم پرپر میزنه.»

شهین بلند شد و از پشت پرده روی طاقچه یك بطر عرق‌کشمش‌آورد و داد به بهروز و او هم درش را بازکـرد و شیشه را سرکشید و صورتش در هم رفت و بلافاصله یك قلپ دوغ خورد . من با اشاره سراغ طوطی‌راگرفتم. شهین از بهروز پرسید « چی میگه ؟ »

بهروز بی‌اعتناگفت «لابد هائیده رو میخواد دیگه .»

من با سراشاره مثبت‌کردم . شهین بلند شد و از دم پنجره رو به‌خانم رئیس که از مستراح بیرون آمده بودگفت « بگو هائیده زود باشه . »

خانم رئیس از حیاط داد زد « مگه مهمون داره ؟ »

شهین گفت « آره .»

« کیه ؟ »

« هاشم‌آقاست .»

« راسی ؟ »

« آره . »

خانم رئیس داد زد « هائیده ... هائیده ... زود باش . »

صدای طوطی آمد « چیه بابا تو هم . »

« مهمون داری زود باش . »

« خیلی خب بابا ... »

بهروز بطری عرق را برداشت دوباره سر کشید و گذاشت زمین و رویش یك قلپ دوغ خورد و رو به من گفت « تو نمیخوری ؟ »

بطری را برداشتم و یك قلپ کوچك خوردم و بعد دوغ را در دهانم چرخاندم و قورت دادم .

شهین از بهروز پرسید « چشه ؟ »

بهروز نگاهش کرد و پرسید « کی ؟ »

« اون . »

« هیچی ، چطو مگه ؟ »

« خیلی تو همه . »

« نه ... هاشم ؟ »

به هر دو نگاه کردم . بهروز گفت « خیلی مادر قحبه‌ای . »

با زور لبخندی زدم و دست کردم جیبم و دنبال سیگار گشتم . پاکت سیگار را درکافه روی میز جا گذاشته بودم . بهروز پرسید « دنبال چی میگردی ؟ »

با اشاره دو شاخه‌کردن انگشتانم فهماندم که سیگار میخواهم . بهروز دست‌کرد جیبش و پاکت سیگارش را درآورد و انداخت جلویم و بعد کبریت را پرت‌کرد . سیگاری آتش زدم و بهروز چند قلپ عرق خورد و بطری را تعارف من‌کرد . از دستش‌گرفتم و لب بطری را باکف دستم پاك‌کردم و بعد شهین از بهروز پرسید

« ساعت چنده ؟ »

بهروز ساعتش را نگاه‌کرد وگفت « یازده‌وربع . »

من آب دهانم را قورت دادم و بطری را بردم به لبم و هنوزقلپ‌اول

را نخورده بودم که طوطی و خانم رئیس باتفاق وارداتاق شدند . همانطور که بطری لب دهانم بود چشمم به‌چشمش خورد . عرق پرید توی‌گلویم‌وسخت به سرفه افتادم. بهروز به خنده افتاد و من از جایم بلند شدم و بـه طوطی خیره . چشمهایم در اثر سرفه آب افتاده بود . طوطی ناگهان پرید بغلم و دستهایش را دورگردن وکمرم حلقه‌کرد و صورتش را بصورتم چسباند .

اشکش گردنـم را قلقلك داد ، بهروز در حالی کـه بطری عرق را برمیداشت گفت

« اوهوه . خدا پدرلیلی ومجنونو بیامرزه .»

خانم رئیس‌گفت « اوا ! خب همدیگه‌رو دوس دارن .»

بهروز با شوخی‌گفت « خب منم شمارو دوس دارم .»

شهین‌گوش بهروز راگرفت وکشید . صدای بهروز درآمد . بعد من و طوطی از هم جدا شدیم و هر دو نشستیم . خانم رئیس پرسید « از اونوقت تا حالا کجا بودین ؟ »

بهروز جواب داد « رفته بود مسافرت .

خانم رئیس‌گفت « مثه اینکه خیلی خورد ؟ »

« آره تقریباً جیره‌شو خورده .»

طوطی دماغش را بالاکشید وچشمانش را بگوشه دامنش پاك‌کرد و بعد رو به بهروزگفت « شماها نمیتونین نیاین شهرنو ؟ »

بهروزگفت « نه ... »

طوطی‌گفت «کی از شهرنو سیر میشین ؟

بهروزگفت «من یا هاشم؟»

طوطی گفت « هـر دو تون ، چون تو نیای این نمیاد ، ایـن نیاد تو نمیائی .»

بهروز گفت « آدم مگه از زن بدش میآد ؟ »

طوطی‌گفت « اینهمه زن بیرون ریخته .

« کجا ؟ »

« تو خیابونا، تو خونه‌ها .»

« زن مگه آشغاله که تو خیابونا ریخته باشه ؟ »

« آره والله ، از آشغالم آشغالتره . »

« ماکه ندیدیم . »

« شماها چشتون تو شهرنو باز شده ، دیگه جای دیگه رونمی‌بینین . شما دوتارو چشاتونو بستن انداختن‌تواین خرابشده اونوقت بازکردن واینجا رو دیدین . »

بهروز با خنده‌گفت « مگه بده ؟ »

طوطی جواب داد «یه موقع میفهمین‌که بده . اونوقت‌کار ازکارگذشته و خودتونو از دست دادین ، دیگه هیچی نیستین . »

بهروز یك قلپ عرق خورد و دوغ را در دهانش‌گرداند و قورت دادو بعدگفت

«مگه حالا چیزی هستیم ؟»

«اگه خودتون بخواین هستین . »

ته سیگارم را از پنجره انداختم بیرون وبطری عرق را برداشتم و یك قلپ خوردم . طوطی نگاهم‌کرد وگفت « نیگاش ، انگار داره آب میخوره . دیگه فکر نمیکنه‌که داره زهرتو حلقش خالی میکنه. »

بهروز بطری عرق را برداشت وگفت « آخه همین بد مصبه که به آدم جون میبخشه . اگه اینو اختراع نکرده بودن آدما چیکار میکردن ؟ »

شهین گفت « آدمائی که با این زهرمار جون میگیرن واسه لای‌جرز خوبن . »

خانم رئیس‌گفت « آره دیگه اول سیگار بعد عرق وبعد تریاك بعد هم هر...وبعدشم بگیرمنو .... »

بهروز بطری عرق را نشان داد وگفت «نه‌جونم واسه ما اول‌این‌بعدشم زن . »

طوطی‌گفت « زن بدتر از همه این زهرماراس . »

بهروزگفت « قربون اون زهر برم‌که زن باشه ... »

خانم رئیس‌گفت « بابا ولشون‌کن ، خودتو بیخود خسته نکن . »

طوطی برگشت طرف من و نگاهم‌کرد . دستم را بردم بسه گردنش و مالیدم و تکانش دادم و لبخند زدم .

پرسید «کجائی بچه ؟»

نگاهش کردم . دو مرتبه پرسید

« هیچ یادمن هستی ؟ »

سرم را تکان دادم .

گفت « منم توبدبختی تورو پیداکردم .کاش تورو نمیدیدم .کاش باهات آشنا نمیشدم ، کاش اونشب نمیومدی تو خونه ما . . . کاش تو بیمارستان میمردم ...»

یکی از زنها از درآمد تووگفت «شام نمیخودین بچه‌ها؟ من‌گشنمه... سلام ... »

بهروز جواب سلامش را داد و خانم رئیس‌گفت « چرا . به باجی بگو شامو بیاره . »

بهروز یك قلپ دیگر عرق خورد و بطری را داد بمن . منهم یك قلپ کوچك خوردم و باقیمانده‌را دادم به بهروز و او سرکشید ورویش دوغ‌خورد و بعد سیگاری آتش زد و روبه شهین‌گفت «انشاءالله که شب خواب نداری؟»

شهین با ناز گفت « لابد تو میخوای پهلوم بخوابی ؟ »

« اگه عشقت باشه .»

خانم رئیس‌گفت « شب خواب‌که نداری . »

شهین‌گفت « نه ندارم .»

بهروزگفت «پس عشقه ... »

باجی سفره را انداخت‌وکمکش‌کردند وشام راکشیدند و همگی‌مشغول خوردن شدند . بهروز هم یکی دو لقمه خورد و من از جایم بلند شدم رفتم حیاط .

توی حیاط لب حوض نشسته بودم که طوطی آمد بیرون و دستم را گرفت و برد به اتاقش و پیراهنم را ازگرما در آوردم و باکفش روی تخت افتادم . طوطی آمد پهلویم نشست و نگاهم کرد و بعد آهسته‌گفت « الان چن وقته‌که ندیدمت . داستش میخواستم از یادم بیرمت خیلی‌تقلاکردم امانتونستم تورو فراموش‌کنم . گفتم از اینجا دور باشم تو رو نبینم . اما بیشتر دلم‌هوای تورو میکرد ...»

بعد خم شد صورتم را ماچ کرد و باز گفت « آخه توکی‌هستی ؟ چی هستی ؟»

نگاهش کـردم و با محبت لبش را بـوسیدم . نفس درازی کشید و گفت « بیا با هم بریم یه‌گوشه‌ای ...»

با اشتیاق نگاهش‌کردم

گفت «پس موافقی ؟»

با اشاره مثبتی ماچش‌کردم . یکمرتبه از خوشحالی افتاد رویم و مرا بخودش فشرد ... صدای زدن در حیاط بلند شد . طوطی ساکت شد وگوش کرد . بعد از چند لحظه در حیاط باز شد و صدای‌کلفت مردی رسیدکه‌گفت « هائیده هستش ؟ »

در باذکن جواب داد « نه نیستش .»

صداگفت « برو کنار ببینم ناکس هیچی نداد ... »

طوطی یکهو از روی من بلند شد و با قیافه‌ای پریشان‌گفت

« زود باش هاشم جون ، زودباش از پنجره بپر تو حیاط .»

از تخت پرید پائین وفوری پیراهن مرا برداشت و دستپاچه داددسم وگفت

« بیا پیرهنتم بگیر .»

خیلی با تعجب نگاهش‌کردم و با اشاره‌علت راجویا شدم. با ناراحتی گفت « او نه ... »

بی‌اعتنا وخونسرد پیراهنم را پوشیدم و خودم راآماده کردم . صدای مرد از توی حیاط میآمد که به خانم رئیس حرف میزد . خانم رئیس قسمش میدادکه برود فردا شب بیآیدچون هائیده شب‌خواب داره . مرد مستانه‌غرید و فحش داد وگفت

«کدوم ناکسیه که پهلوی اون خوابیده ؟»

خانم رئیس‌گفت « یه پسر غریب شهرستونیه .»

«خب بره پهلوی یکی دیگه‌بخوابه .»

خانم رئیس جواب داد « آخه همه شب خواب‌دارن .»

« بیخود ... » وآنوقت صدا زد « هائیده ... هائیده ... »

طوطی دستپاچه و نگران‌گفت « هاشم‌جون تودوخدا بـرو ، از پنجره برو ... برو ، جون من برو ...»

مرا بامحبت هل میداد طرف پنجره . صدای بهروز بلند شدکه داد زد گفت

« هاشم ؟ ... هاشم بیا بیرون ... »

ناگهان لگد محکمی به در اتاق خورد و در از جا کنده شد و مـرد مست مانند دیوی گرسنه و عصبانی آمد تو و چاقوی بزرگی دردستش بودکه برق تیغه‌اش تنم را به مورمور انداخت .

طوطی مرا هل داد طرف پنجره و بـا گریه گفت « فرارکـن هاشم ، فرار کن . . . »

مرد غرید گفت « پس هاشم لاله توئی ... الان ننه‌اتو به عزات‌میشونم ناکس بی‌همه‌کس .»

یکمرتبه حمله‌کرد . من طوطی را به‌کناری هل دادم و خودم هم‌جا خالی کردم . مرد چون مست بود نتوانست تعادل خودش را حفظ‌کند وافتاد روی تخت . من بدون معطلی از پشت یك لگد زدم به وسط پاهایش . مرد از جایش بلند شد و دو مرتبه حمله‌کرد .

از جلوی دستش حمله‌کردم و میدان باز شد . مرد چاقو بدست آماده حمله بود . من خواستم‌گولش بزنم که یکهوخیز برداشتم‌طرف‌درخروجی‌ومرد پرید و من پریدم طرف پنجره‌که از آنجا فرارکنم . چون حریفش نبودم . اما از شانس بد از مستی پایم به لبه قالیچه اتاق‌گیر کرد و بارو افتادم زمین .

فرصت مناسبی برای مرد قوی هیکل پیش آمد و با عجله حمله کرد که از پشت مرا به زمین بدوزد . من چشمانم را بستم و و از ذهنم گذشت که دیگر تمام شد و اشهدم را گفتم و به خودم لعنت فرستادم و گفتم «کاش مس نبودم ...»

که‌یکمرتبه هیکل‌سنگین‌کسی افتاد رویم و بعد صدای جیغ وحشتناکی پرده گوشم را لرزاند . در یك آن بخودم آمدم وبا فرزی غلتی زدم وبلند

شدم و دیدم طوطی برای دفاع از من خودش را فداکرده . در همان لحظه که من افتادم زمین مرد حمله‌کرد و طوطی خودش را انداخت روی من و چاقوی مرد از پشت‌گردن طوطی را پاره‌کرده بود .

دیگرمعطل نکردم مانند دیوانه‌ها به مرد حمله‌کردم و چند لگد ومشت به شکم او زدم که صدای سوت پاسبان و دادوبیداد مردم مرا متوجه کرد . دیدم دو پاسبان باتفاق بهروز پریدند توی اتاق. مردچاقو بدست بطرف‌آنها حمله‌کرد. من یك پشت‌پا زدم‌که یارو خورد زمین وپاسبانها هم افتادند رویش و چاقو را از دستش‌گرفتند و بدستش دستبند زدند .

من فوری رفتم طرف طوطی . خون گردنش‌که قل‌وقل میکرد و بیرون میریخت‌مرا آب‌کرد. وانگاربند دلم پاره شد. یکمرتبه داد زدم «طوطی؟...» و بالای سرش نشستم و سرش را بلندکردم وگذاشتم روی زانویم وصدایش‌کردم « طوطی ...»

طوطی چشمانش را بازکرد وگفت « هاشم ! ... »

« طوطی ... حالت خوبه طوطی ؟ »

طوطی همانطور که بمن خیره بود و اشك از گوشه چشمانش سرازیر شد با خوشحالی‌گفت « خداجونم ...»

شهین وخانم‌رئیس وزنهای دیگرمات زده بمن وطوطی نگاه میکردند. صورت طوطی راماچ‌کردم .

گفتم « چت شده طوطی ؟ »

اشك ازگوشه چشمان طوطی سرازیر بود . اما لبخند میزد و بعد با صدای بلندتری‌گفت

« خدا . . . خدا جونم . . . هاشم من حرف زد ، هاشم حرف زد . »

با گریه گفتم « طوطی ... »

طوطی باگریه و زحمت آب دهانش را قورت داد و بعدگفت

« گفتم‌که. گفتم‌که تو خوب میشی. گفتم‌که حرف میزنی ، گفتم‌که‌اونوقت تو همش حرف میزنی و من ساکت میشم ودیگه‌حرف نمیزنم . دیگه هیچ‌موقع حرف نمیزنم. عوضش بحرفهای توگوش میکنم . از این به بعد توباهاس از

شب تاصبح باید حرف بزنی ، ازصبح تا شب باید حرف بزنی ... آره باید حرف بزنی ، حرف بزنی . من حرف نمیزنم ،گوش میدم ... همش گوش میدم ... اوخ خداجونم ... »

با گریه گفتم « طوطی ؟ طوطی جونم دوست دارم . »

او با ناتوانی آخرین نیرویش را جمع‌کرد وگفت « حبه انگوراجفت بودن ...»

بعد چشمانش بسته‌شد بعد ازلحظه‌ای نیمه بازشد، وآهسته نالید وگفت « اوخ . » وضعف داشت و بازگفت « تو منو دوست داشتی ؟ یکی‌منو دوست داشت . »

بیچاره نفسش بریده شد و خروخر خون گلویش قطع گردید .

جیغ‌وداد زنها و خانم رئیس و مردم مرا بخود آورد و بهروززیربغلم را گرفت و بلند کرد ـ که ناگهان یك لنگه‌کفش زنانه خورد به‌سرم .

بهروز مرا کشاند آورد بیرون و از فرصت استفاده کردومرا ازمیان مردم‌فراری داد. توی خیابان‌دم‌درانبوه مردم راه راتنگ‌کرده بودند. ناگهان ژاپنی را روبروی خودم دیدم . ژاپنی یك تف انداخت بصورتم وگفت

« توشومی هرجائی نامرد .»

بدون اینکه حرفی بزنم یاکاری بکنم راه افتادم . بهروزبا عجله مرا همراه خودش میکشاند . ژاپنی داد زد « آی پاسبان . آی پاسبان نذارین فرارکنه . اینهاش داره فرارمیکنه . بگیرینش آی مردم بگیرینش .»

بهروز همانطورکه زیر بغل مرا گرفته بود میدوید . منهم بی‌اختیار از دنبالش میدویدم. صدای مردم از پشت سر میآمد کـه « آی بگیرینش . آی بگیرینش ... »

بهروز همانطورکه دست مرا محکم چسبیده بود پیچید درکوچه تاریك وبن‌بستی و یك در کوچك نیمه بازی را با عجله بازترکرد و مرا کشید تو و از آنجا داخل یك پستو شدیم وبی‌اعتنا مرا همراه خود داخل قهوه‌خانه برد و از قهوه‌خانه خارج شدیم از خیابان‌گذشتیم و داخل‌کوچه‌ای درازشدیم. از چندکوچه پس‌کوچه‌گذشتیم‌وازخیابان امیریه‌سردرآوردیم. من اصلا نمیدانستم که بکجاکشیده میشوم .

PersianPDF.com

یکمرتبه متوجه شدم از پله‌های داخل کافه سرازیر شدیم . افسانه با تعجب و ناراحتی دوید جلو . و مرتب میپرسید « چیه ؟ چی شده ؟ به هاشم چی شده ؟ »

بهروزگفت « هیچی . بریم تو اتاق تا بهت بگم . »

سه نفری همراه هم رفتیم توی اتاق و روی صندلی نشستیم . افسانه خیلی دلواپس بود و با ناراحتی پرسید « هاشم جون چته ؟ چت شده ؟ چرا سرو صورتت خونیه ؟ این خونا از کجاس ؟ »

بهروزگفت « هیچی بابا دعواش شده . »

« پس این خونا چیه ؟ ازکجاس ؟ »

« از دماغ طرف پاشیده . »

مهوش‌چاقه ازدرآمد توهاج‌وواج بمانگاه‌کرد. بهروزگفت «مهوش‌جان یه‌خورده مشروب به‌مابده. مهوش‌فوری دویدویك بطرعرق ودوبطرآبجوخنك آورد . بهروز یك لیوان آبجو پرکرد وداد دست من وگفت «بگیرهاشم ... بگیر بخور خنکه ...»

بی‌اختیار لیوان را گرفتم و تا ته سرکشیدم . بهروز یك سیگار برایم آتش زد وگذاشت به لبم . یکی به سیگارم زدم و چشمهایم را بستم و فشار دادم و بعد باز کردم و یك لیوان آبجوی دیگر پرکردم و سرکشیدم .

افسانه روبه مهوش‌گفت «مهوش‌جون توبرو به مشتریها برس ... »

مهوش پرسید « چی شده ؟ »

افسانه گفت « دعواش شده . »

مهوش‌گفت « خدا مرگم بده ... »

افسانه‌گفت « مهوش‌جون برو الان سروصداشون در میاد . »

مهوش رفت بیرون و من یکی به سیگارم زدم و به شیشه آبجو که تازه‌خالی شده بود وداخلش حباب بسته بود خیره شدم . حبابها یکی‌یکی میترکیدند و هیچ میشدند .کسی حرف نمیزد .

شنیدم که خودم میگویم « اون مُرد ! ... اونو من‌کشتمش ! ... »

افسانه چشمهایش‌گرد شد و پرسید « کی ؟ ... کی‌روکشتی؟ »

دو مرتبه بدون اینکه حرف افسانه را جواب بدهم یا بهتر بشنوم‌گفتم

« اون مرد ! اونومن کشتمش ... »

بعد سرم را تکان دادم وآرنجم را به میز تکیه دادم وانگشتانم رامیان موهای سرم فرو بردم وناگهان مانند برق گرفته‌ها دستم را کشیدم و به کف دستم خیره شدم . انگشتانم خونی شده بودند خونها تازه بود ...

یکمرتبه داد زدم « اونوکشتم ، انوکشتم ... »

بهروزگفت « هاشم ! هاشم ناراحت نباش ... توکسی رو نکشتی . تو اونونکشتی ...» بابغض گفتم « نه . نه . من کشتمش... من کشتمش...»

ازجایم بلند شدم وخواستم فرارکنم که افسانه جلویم را گرفت و مانع رفتنم شد . یکمرتبه مانند دیوانه‌ها چنگ انداختم موهای سرش را گرفتم و کشیدم وبعد باضرب پرتش‌کردم کنار که خورد به میزوخورد زمین وشیشه‌های مشروب دیخت زمین و با سروصدا شکست واز اتاق دویدم بیرون وبا زوراز میان میزها درحالی که تنه میزدم و هل میدادم گذشتم وتا رسیدم به نزدیك پله‌ها وخوردم به میزیك عده جوان مست وبطری مشروبشان راسرنگون‌کردم.

یکی ازجوانها بلند شد وفحش داد وهلم داد که خوردم به میزدیگری وآنها را هم برعلیه خودم تحریك کردم . بهروزخیلی سعی کرد که آنها را آرام کند و مرا ازمعرکه بدربیرد اما نشد . افسانه و مهوش هم کمك کردند امـا نتوانستند مرا ازدست این عده مست رها کنند مرا خیلی زدند ، خیلی زدند ، تا آخربه صورت افتادم روی پله‌ها زیرزمین وبی حال شدم .

بهروز و افسانه کمك کردند مرا از زمین بلند کردند وازپله‌ها بردند بالا . همینکه به بالا رسیدم صورت خونی‌ام را بلند کردم وافسانه را دیدم . هلش دادم نزدیك بود از پله‌ها سرازیرشود . افسانه با عصبانیت گفت « مگه دیوونه شدی مرد حسابی ؟ »

بعد بهروز زیربغلم را گرفت وکشید بیرون .

توی کوچه تاریکی ایستادم وبهروز را هل دادم کنار وگفتم « بروپی کارت مردیکه ولم کن دیگه ... »

بهروز گفت « هاشم بریم خونه . »

« برو ولم کن . چی ازجونم میخوای ؟ ... ده برو دیگه . »

«آخه هاشم جون توحالت خوب نیس . »

« ده برو ، روتوکم‌کن دیگه ... »

بهروز چند قدم ازمن دور شد ومن تلوتلو خوردم و رفتم جلوخوردم بدرختی و ایستادم وناگهان اوق زدم .

کنار درخت نشستم وگریه‌کردم و اوق‌زدم . یك سگ ولگردنزدیکم‌شد و آنچه را که اوق زده بودم بو میکرد ، شاید هم لیسید .

چشمان آبکی ام را به سگ خیره‌کردم. سگ بی‌اعتنا زمین‌رامی‌لیسید. دست بردم گردنش را گـرفتم . سگ اعتنائی نکرد ، عصبانی شدم وگردنش را فشار دادم و زدمش به عقب وگفتم « پدر سگ همش فکر شکمشه . »

سگ زوزه‌ای‌کرد و چند قدم دور شد ، بازگفتم « پدرسگ ! پدرسگ شکمو . »

بهروز نزدیك شد و زیربغلم راگرفت وگفت « بریم هاشم . »

نگاهش‌کردم و بلندم شدم و باتفاق راه افتادیم و درکوچه‌که تاریك و دراز بود رفتیم .

PersianPDF.com